

عشق پیچیده

جلد اول از مجموعه پیچیده

نویسنده: آنا هوانگ

Ana huang

مترجم: مهرو محمدی

آدرس تلگرام:

t.me/MehrooMohamadi

Mehroo Mohamadi

اون قلب یخی داره... اما برای اون دنیارو به آتیش میکشه.

الکس ولکوف، شیطانی که چهره فرشته داره و گذشته ای نفرین شده که نمیتونه ازش فرار کنه. تحت تأثیر یک تراژدی که بیشتر عمرش اونو درگیر کرده و تلاش های بی رحمانش برای موفقیت و انتقام، جای کمی برای مسائل قلبی باقی گذاشته.

اما وقتی مجبور میشه از خواهر بهترین دوستش مراقبت کنه.

چیزی تو سینش احساس میکنه.

یک شکاف....

یک ذوب شدن...

یک آتش...

آتشی که میتونه دنیای اونو همونطور که میدونست به پایان برسونه.

آوا چن، یک روح آزاده، که تو دام کابوس های دوران کودکیش که نمیتونه به یادشون بیاره گیر افتاده.

اما با وجود گذشته شکستش، اون هرگز از دیدن زیبایی های دنیا دست برنداشت... از جمله قلب یخ زده مردی که اون نباید بخواد.

بهترین دوست برادرش...

همسایش....

نجات دهنده و سقوطش....

عشق اونا عشقیه که هرگز قرار نبود اتفاق بیفته.

اما وقتی اتفاق بیفته، رازهایی رو آشکار می کنه که میتونه هر دوی اونارو نابود کنه ... و هر چیزیو که دوست دارن.

@BOOKESTUNN

فصل یک

آوا:

چیزی بدتر از گیر افتادن تو بارون و طوفان وسط ناکجاآباد هست؟

مثلا، من می‌تونم از یک خرس هار فرار کنم که قصد داره منو تا قرن آینده له کنه.

یا ممکنه توی یک زیرزمین تاریک به صندلی ببندم و مجبور بشم به تکرار آهنگ باربی آکوئا گوش بدم تا وقتی که ترجیح بدم بازوم رو بجوم تا اینکه دوباره حتی عبارتی همنام آهنگ رو بشنوم.

اما فقط به این دلیل که اوضاع می‌تونن بدتر باشن، به این معنی نیست که اونا مزخرف نیستن.

صبر کن... به چیزای مثبت فکر کن. «الان یه اوبر ظاهر میشه»

به تلفنم خیره شدم، برنامه به من اطمینان داد که "ماشینم رو پیدا می‌کنه"، همون طور که تو نیم ساعت گذشته اینکار رو کرده بود.

به طور معمول، استرس کمتری در مورد این وضعیت داشتم، چون که، حداقل یک تلفن و یک سرپناه اتوبوس (منظورش ایستگاه اتوبوسه) داشتم تا از دست بارونی که خیلی شدید میبارید خشک نگهم داره.

من ممکنه اگه نیمه پر لیوان رو ببینم تا حدودی خوشبین باشم، اما احمق نبودم.

هیچ کس، مخصوصا یه دختر دانشگاهی با مهارت های مبارزه صفر، نمی‌خواد بعد از تاریک شدن هوا خودش رو وسط ناکجاآباد تنها پیدا کنه.

من باید با جولز کلاس های دفاع شخصی می رفتم. همونجوری که اون میخواست.

جشن خداحافظی جاش تا یک ساعت دیگه شروع می شد، من هنوز کیک سورپرایزش رو هم از شیرینی فروشی نگرفته بودم و به زودی هوا تاریک می شد.

به طور ذهنی گزینه های محدودم را مرور کردم.

اتوبوسی که اینجا توقف میکنه، آخر هفته ها حرکت نمیکنه و بیشتر دوستام هم ماشین ندارن.

بریجت ماشین داشت، اما تا ساعت ۷ توی مراسم سفارت بود.

اوبر کار نمیکرد و من حتی یک ماشین هم از وقتی که بارون شروع به باریدن کرد ندیده بودم.

به هر حال به این معنی نبود که من میتونم سوار ماشین غریبه ها بشم. مرسی من به اندازه کافی فیلمای ترسناک دیده بودم.

فقط یه گزینه برام مونده بود، من واقعا نمیخواستم اینکار رو انجام بدم اما آدمای بدبخت نمیتونن انتخاب کننده باشن.

مخاطبین گوشیم رو باز کردم، دعایی زیر لب خوندم و دکمه زنگ زدن رو فشار دادم.

یک بوق، دو بوق، سه تا.

بجنب، جواب بده. یا نده.

من نمیدونم کدوم میتونه بدتر باشه، کشته شدن یا برخورد با برادرم.

البته، یه شانس دیگه هم وجود داشت اونم این که برادرم خودش برای اینکه خودم رو تو این موقعیت قرار دادم بکشتم. ولی میتونم بعدا با این کنار بیام.

«چه مشکلی پیش اومده؟»

دماغم رو از احوال پرسیش جمع کردم، «به تو هم سلام برادر عزیزم، چی باعث شده فکر کنی مشکلی پیش اومده؟»

جاش خر خر کرد «اوه، تو به من زنگ زدی. تو هیچ وقت تا توی دردرس نیافتاده باشی به من زنگ نمیزنی»

درسته، ما پیام دادن رو ترجیح میدادیم و تو همسایگی هم زندگی میکردیم، به هر حال ایده من نبود، پس ما به ندرت مجبور بودیم به هم پیام بدیم.

«نمیگم که من توی دردسرم» طفره رفتم «بیشتر شبیهه... سرگردانیه. من نزدیک وسایل حمل و نقل عمومی نیستم و نمیتونم اوبر پیدا کنم.»

«یا مسیح، آوا، تو کجایی؟»

بهش گفتم.

«تو دقیقا اونجا چه غلطی میکنی، از اونجا یک ساعت تا خونه راهه»

«دراماتیک نباش، من عکاسی نامزدی داشتم، و با ماشین نیم ساعت راهه، اگه ترافیک باشه ۴۵ دقیقه»

رعد و برق زد، شاخه های درختای اطرافم شدیداً تکون خوردن.

خم شدم و بیشتر به طرف پناهگاه رفتم. من خیلی خوبم.

جهت بارون عوض شد و شروع کرد به خوردن به تنم، انقدر سخت و سنگین که انگار به پوستم نیش میزدن.

صدای خش خشی از طرف جاش اومد و به دنبال اون صدای ناله ای آروم به گوشم رسید. مکث کردم، مطمئنا اشتباه شنیدم، اما نه، دوباره صدای ناله شنیدم. چشمم از وحشت گرد شد، «تو الان درحال سکس هستی؟» این رو زمزمه کردم با این که هیچ کس این طرفا نبود.

هیچ چیز، تکرار میکنم هیچ چیز بدتر از گوش دادن به صدای یکی از نزدیکات در حالی که وسط سکس نیست.

«به طور فنی نه» صدای جاش پشیمون نبود.

کلمه «به طور فنی» کارهای سنگین زیادی انجام داد و رمزگشایی از جواب مبهم جاش احتیاج به نبوغ نداشت.

اون شاید در حال سکس نبود، اما به چیزی در حال انجام بود و من هیچ تمایلی برای فهمیدن اون «چیزی» نداشتم.

«جاش چن»

«هی، تو اونی هستی که به من زنگ زدی» فکر کنم گوشیش رو با دستش پوشوند (دستش رو روی گوشیش گذاشت) چون حرف های بعدیش خفه شدن.

صدای خنده زنونه نرمی شنیدم و به دنبال اون صدای جیغی اومد.

و من میخوامم گوشام رو پاک کنم برای شنیدن این صدا، همچنین چشم ها و مغزم رو.

«یکی از پسرا ماشینم رو گرفته تا یخ بیشتری بخره» جاش این رو گفت، صداسش دوباره واضح شده بود.

«اما نگران نباش، من دارم (هواتو دارم)، لوکیشن الانت رو برام بفرست و گوشیت رو نزدیکت نگه دار، تو هنوز اون اسپری فلفلی که برای تولد سال گذشتت خریدم داری؟»

«آره مرسی برای اون، به هر حال»

من به کیف دوربین جدید میخوامم اما جاش به جای اون برام ۸ تا اسپری فلفل خرید. من هیچ وقت هیچ کدومش رو استفاده نکردم، که به این معنیه که هر ۸ تا قوطی، به جز اونی که تو کیفم گذاشتی، پشت کمدم راحت نشسته بودن.

«خواهش میکنم، سر جات بمون. اون به زودی میاد اونجا، بعدا در مورد مراقبت نکردن از خودت صحبت میکنیم.»

«من از خودم مراقبت کردم» اعتراض کردم، این کلمه درستی بود؟ «این تقصیر من نبود، اینجا هیچ ماشینی.. صبر کن منظورت چی بود؟ اون پسره؟ جاش»

خیلی دیر بود، اون تماس رو قطع کرده بود.

فهمیدم که یکبار بهش نیاز داشتم و اون منو به خاطر یکی از دوستای توی تختش کنار میذاره. تعجب کردم که اون بیشتر از این عصبانی نشد، با توجه به اینکه جاش بیشتر تو رده محافظت بیش از حد قرار میگرفت.

از زمان حادثه، اون وظیفه خودش میدونست تا از من مراقبت کنه، انگار که هم برادرم بود و هم بادیگارد.

من اونو سرزنش نمیکنم، دوران کودکی ما خیلی بد و به هم ریخته بود، یا اینجوری به من گفته بودن و من اونو خیلی دوست داشتم، اما نگرانش نسبت به من میتونست کمی زیاد باشه.

به پهلو روی نیمکت نشستم و خودم رو بغل کردم، اجازه دادم چرم ترک خورده پوستم رو گرم کنه در حالی که منتظر بودم «اون» پیداش بشه.

اون میتونست هر کسی باشه. جاش تو دوستی چیزی کم نداشت، اون همیشه آقای محبوب بود، بسکتبالیست، رئیس هیئت دانشجویی و پادشاه دبیرستان؛ عضو برادری سیگما و مرد بزرگ تو محوطه دانشکده.

من برعکس اون بودم، نکه بخوام منفور باشم، اما نمیخواستم هیچوقت تو کانون توجه باشم و ترجیح میدادم به گروه کوچیک از دوستای نزدیکم داشته باشم تا به گروه بزرگ.

جایی که جاش تو مهمونی زندگی میکرد، من مینشستم به گوشه و در مورد همه جاهایی که دوست داشتم ببینم رویا پردازی میکردم. اما احتمالاً هیچ وقت به اونجا نمیرفتم نه اگه فوبیای من ربطی بهش داشته باشه.

فوبیای لعنتی.

من میدونستم همه چیز ذهنیه اما به صورت فیزیکی حسش میکردم، حالت تهوع، بالا رفتن ضربان قلبم، ترس فلج کننده ای که اندامم رو بی استفاده میکرد، چیزهای یخ زده...

تو جنبه روشن، حداقل من از بارون نمیترسیدم.

افیانوس ها، دریاچه ها و استخر ها، میتونستم از اونا اجتناب کنم اما بارون... آره اونجوری خیلی بد میشد.

نمیدونم چقدر بود که تو ایستگاه کوچیک جمع شده بودم و به خودم برای رد کردن پیشنهاد گرسون ها برای برگردوندنم به شهر بعد از عکاسی فحش میدادم.

اما من نمیخواستم اونارو ناراحت کنم و فکر میکردم میتونم به اوبر پیدا کنم و نیم ساعت به تایر برگردم.

اما آسمون درست بعد از رفتن اون زوج باز شد و خب، من اینجا بودم.
هوا داشت تاریک میشد و رنگ های خاکستری و آبی و گری و میش تو هم آمیخته شده بودن و
بخشی از من نگران بود که «اون» پیداش نشه.
اما جاش هیچ وقت منو نا امید نمیکنه.
اگه یکی از دوستاش، موفق نمیشد همونجور که اون خواسته بود بیاد دنبال من، اونا دیگه باهم
دوست نبودن.
جاش دانشجوی پزشکی بود، اما تو شرایطی که احتیاج به استفاده از خشونت بود اون هیچ
احساسی نداشت.
مخصوصا وقتی که راجب من بود.
چراغ های روشن ماشینی از بین باران رد شد.
اخم کردم، قلبم محکم میتپید برای حس های خوش شانسی و احتیاط...
ماشین متعلق به اونه یا به روانی بالقوه؟
این قسمت از مریلند تقریبا امن بود اما هر اتفاقی ممکن بود بیافته.
وقتی چشمام با نور طلاق پیدا کرد.
ماهیچه هام از آسودگی شل شدن و دو ثانیه بعد دوباره از نگرانی سفت شدن.
خبر خوب؟! من یک استون مارتین مشکی براق رو دیدم که به طرفم میومد.
اون متعلق به یکی از دوستای جاش بود. که به این معنی بود که من در اخبار محلی امشب
نخواهم بود.
خبر بد؟ اون مردی که داره استون مارتین رو میرونه آخرین کسیه که من میخواستم ببینم یا
انتظارش رو داشتم که بیاد دنبالم.
اون کسی نبود که به دوستش لطف کنه و خواهر کوچولوی گیر افتادش رو نجات بده.
به من نگاه کن و من تو و تمام کسایی که بهشون اهمیت میدی رو نابود میکنم، آره اون از این
نوع پسرا بود و اون این کار رو انجام میداد، انقدر آروم و زیبا که متوجه سوختن دنیای اطراف
خودت نشی، تا وقتی که تو تلی از خاکستر بودی زیر پاهای تام فورد پوشیدش.
نوک زبونم رو روی لبهای خشک شدم کشیدم، ماشین جلوی من متوقف شد و شیشه طرف
راننده پایین اومد.

«سوار شو»

اون صداس رو بالا نبرد، اون هیچ وقت صداس رو بالا نمبیره، اما من همچنان صداس رو واضح و شفاف زیر بارون میشنیدم.

الکس ولکوف نیرویی از طبیعت بود برای خودش و من میتونستم حتی مولکول های هوا که بهش تعظیم کردن رو تصور کنم.

«امیدوارم منتظر نباشی نباشی تا من پیام و درو برات باز کنم» این رو وقتی گفت که دید من از جام تکون نمیخورم.

اون هم مثل من از این وضعیت خیلی خوشحال به نظر میرسید.

چه جنتلمنی...

لبهام رو به هم فشار دادم تا از جواب طعنه آمیزی که میخواستم بهش بدم جلوگیری کنم.

و بعد آروم از روی نیمکت بلند شدم و سوار ماشین شدم.

بوی خنک و گرون قیمتی داشت، مثل ادکلن تند و چرم ایتالیایی درجه یک.

من حوله یا چیزی که روی صندلی زیرم قرار بدم نداشتم، پس تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که دعا کنم که فضای داخلی گرون قیمت آسیب نزند.

«مرسی که اومدم دنبالم، من بابت این خیلی ممنون» این رو در تلاش برای شکستن سکوت یخی گفتم.

من شکست خوردم.

بدبختانه.

الکس هیچ جوابی نداد، حتی نگاهم نکرد، در پیچ و خم ها حرکت میکرد و نرم از منحنی هایی که مارو به محوطه میرسوند عبور میکرد.

رانندگیش درست همون مدلی بود که اون راه میرفت، حرف میزد و نفس میکشید، ثابت و کنترل شده، همراه با جریان پنهانی هشدار خطر برای کسایی که انقدر احمق بودن که به عبور از اون فکر کنن، انجام این کار حکم مرگ اونها خواهد بود.

اون دقیقا برعکس جاش بود و من هنوز از این موضوع که اونها بهترین دوستای همین شگفت زده بودم.

من شخصا فکر میکردم الکس یه عوضیه.

من مطمئن بودم که اون دلایل خودش رو داره، یه نوع آسیب روانی، که اون رو به شکلی که الان هست درآورده، یه ربات بی احساس.

بر اساس چیز هایی که از جاش فهمیده بودم، کودکی الکس حتی بد تر از دوران کودکی ما بود، اگرچه من هرگز موفق نشدم تا جزئیات رو از زیر زبون جاش بیرون بکشم.

تنها چیزی که میدونستم این بود که، پدر و مادر الکس تو جوونی مرده بودن و انبوهی از پول برایش باقی گذاشته بودن و اون ارزش اون پول رو ۴ برابر از وقتی که تو ۱۸ سالگی بهش ارث رسیده بود کرده بود.

اون این کار رو برای اینکه بهش نیاز داشت نکرده بود، اون یک نرم افزار مدل سازی جدید وقتی که دبیرستانی بود اختراع کرده بود و اون نرم افزار اونو تبدیل به مولتی میلیاردر کرده بود قبل اینکه حتی بتونه رای بده.

الکس ولکوف با ضریب هوشی ۱۶۰ یک نابغه بود یا چیزی نزدیک به اون.

اون تنها فرد تو تاریخ تایپر(محل زندگی‌شون) که دوره کارشناسی ۵ ساله رو ۳ ساله تموم کرده.

و در سن ۲۶ سالگی اون مدیرعامل یکی از موفق ترین شرکت های توسعه املاک و مستغلات در کشور بود.

اون یه اسطوره بوده و این رو میدونست.

در همین حال، فکر می‌کردم اگه یادم می‌ومد که تو کلاس‌ها، برنامه‌های فوق‌درسی و بین دو شغلم غذا بخورم، خوب کار می‌کنم - میز جلو در گالری مک‌کان و در کنارش به‌عنوان عکاس برای هرکسی که منو استخدام می‌کنه. فارغ التحصیلی، نامزدی، جشن تولد سگ‌ها، من همه اونا رو انجام میدم.

«تو داری به مهمونی جاش میری» من دوباره سعی کردم تا یه مکالمه کوتاه داشته باشیم. سکوت داشت منو میکشست.

الکس و جاش از هشت سال پیش که تو تایر هم اتاقی بودن، بهترین دوست هم شدن.

و الکس هر سال برای روز شکرگزاری و تعطیلات مختلف به خانواده من پیوسته بود، اما من هنوز اونو نمی‌شناختم.

منو الکس باهم صحبت نکرده بودیم مگه اینکه مجبور باشیم با جاش صحبت کنیم یا بخوایم سیب زمینی های میز شام رو جابه جا کنیم یا یه چیزی مثل این.

«بله»

خب، فکر کنم صحبت کوتاهمون به پایان رسید.

ذهنم بین میلیون‌ها کاری که آخر هفته باید انجام می‌دادم سرگردان بود.

عکس های مراسم گرایان هارو ادیت کن، ، روی اپلیکشننت برای کمک هزینه تحصیلی عکاسی جوانان جهانی کار کن، به جاش کمک کن تا بسته بندی وسایلیش رو تموم کنه و بعد.... لعنت...من همه چیز رو درمورد کیک جاش فراموش کردم.

من اونو دو هفته پیش سفارش داده بودم چون این حداکثر زمان برای سفارش چیزی از کرامبل(یه شیرینی فروشی محبوب) بود.

اون دسر مورد علاقه جاش بود، یک شکلات تلخ سه لایه که با فاج مات شده و با پودینگ شکلاتی پر شده بود.

اون فقط در روز تولدش زیاده روی میکرد، اما از اونجایی که داشت برای یک سال کشور را ترک می کرد، فکر کردم که می تونه قانون سالی یک بارش رو بشکنه.

«پس...» بزرگترین و درخشان ترین لبخند رو روی صورتم چسبوندم. «منو نکش، اما ما باید به سمت شیرینی فروشی کرامبل به مسیر انحرافی داشته باشیم.»

«نه. ما همین الان هم دیر کردیم» الکس پشت چراغ قرمز ایستاد. ما به تمدن برگشته بودیم، و من خطوط مبهم یک استارباکس و یک پانرا(یه نونوایی، نون فروشی محبوب) رو از بین شیشه های بارونی دیدم.

لبخندم تکون نخورد «این یک مسیر انحرافی کوچیکه. حداکثر ۱۵ دقیقه طول می کشه. فقط باید بدوم و کیک جاش رو بردارم. میدونی، مرگ با شکلاتی که اون خیلی دوست داره؟ اون یک سال تو آمریکای مرکزی میمونه، اونجا شیرینی فروشی کرامبل نداره و اون دو روز دیگه داره میره...»

«بس کن» انگشتای الکس دور فرمون حلقه شدن و ذهن دیوونه و هورمونی من به زیبایی اونا چسبید.

ممکنه دیوونه کننده به نظر برسه، آخه کی انگشتای زیبایی داره؟

اون داره، به صورت فیزیکی همه چیز اون زیباست.

چشمای سبز مایل به یشمی که از زیر ابروهای تیره و زیباش به جلو خیره بود.

خط فک تیز و گونه های ظریف و حجاری شده؛ موهای ضخیم و قهوه ای روشن که به نوعی هم ژولیده به نظر می رسید و هم کاملاً فر شده.

اون شبیه یک مجسمه در یک موزه ایتالیایی بود که انگار زنده شده.

میل جنون آمیز به خراب کردن موهایش مثل بچه ای گریبانم رو گرفته بود، فقط برای این که اون اینقدر بی نقص به نظر نرسه - که برای بقیه انسان های فانی کاملاً آزاردهنده بود - اما من آرزوی مرگ نداشتم، دستام رو روی پاهام گذاشتم و به جلوم خیره شدم.

«اگه من تورو به کرامبل ببرم، دیگه صحبت نمی کنی؟»

بی شک از اومدن دنبال من پشیمون بود.

لبخندم بزرگ شد «اگه بخوای.»

لب هاش رو به هم فشرد، «خوبه»

آرهمه...

آوا چن، یک.

الکس ولکوف، صفر.

وقتی به شیرینی فروشی رسیدیم، کمربندم رو باز کردم و تا نیمه از در خارج شدم که الکس بازوم رو گرفت و دوباره به صندلیم کشید.

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، لمسش سرد نبود، سوزان بود و پوست و ماهیچه دستم زیر لمسش می سوخت، تا اینکه گرمایش رو توی شکمم احساس کردم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. هورمون های احمق.

«چیه؟ ما دیر کردیم و آنها به زودی تعطیل می کنن»

«تو نمی توانی اینطوری بیرون بری.» «کوچیکترین نشانه ها از عدم تایید گوشه های دهنش نقش بسته بود.

«چجوری؟!» گیج پرسیدم.. شلوار جین و تی شرت پوشیدم، هیچ چیز جنجالی ای نیست.

الکس سرش را به سمت سینه من متمایل کرد.

نگاهی به پایین انداختم و فریاد وحشتناکی کشیدم.

چون پیراهن من؟ سفید...خیس...شفاف. نه اینکه کمی شفاف باشه و اگه به اندازه کافی سخت نگاه کنی، بتونی طرح کلی سوتین منو ببینی...

این کاملاً قابل مشاهده بود.

سوتین توری قرمز و نوک سینه های سفت، با تشکر، تهویه هوا.

دستام رو روی سینه هام گره کردم، صورتم هم رنگ سوتینم قرمز شده بود.

«تمام مدت اینطوری بود؟»

«آره»

«میتونستی به من بگی»

«من بهت گفتم. همین الان»

گاهی دلم می خواست خفه اش کنم. واقعا دلم میخواست. من حتی آدم خشنی هم نبودم.. من همون دختری بودم که سالها پس از دیدن شرک، کلوچه‌های شیرینی زنجفیلی نمی‌خوردم، چون احساس می‌کردم دارم اعضای خانواده گینگی یا بدتر از اون، خود گینگی رو می‌خورم، اما به چیزی در مورد الکس قسمت تاریک منو برانگیخت.

نفس تندی بیرون دادم و به طور غریزی دستهام رو پایین انداختم و پیراهن شفافم رو فراموش کردم تا اینکه نگاه الکس دوباره به سمت سینه ام رفت.

گونه هام دوباره شعله ور شدن، اما از این که اینجا نشسته بودم و با اون بحث می‌کردم حالم به هم می‌خورد. کرامبل ده دقیقه دیگه بسته میشد و ساعت در حال حرکت بود.

شاید این مرد، آب و هوا یا یک ساعت و نیمی که در زیر ایستگاه اتوبوس گیر کرده بودم، باعثش بود اما ناامیدی قبل از اینکه بتونم متوقفش کنم سرازیر شد.

«به جای اینکه به عوضی باشی و به سینه های من خیره بشی، می‌توانی کاپشنتو به من قرض بدی؟ چون من واقعا می‌خوام این کیک رو بگیرم و برای برادرم، بهترین دوستت، قبل از اینکه کشور را ترک کنه ببرم.»

کلماتم تو هوا موندن در حالی که وحشت زده دستی روی دهنم می‌زدم.

من کلمه "سینه ها" رو برای الکس ولکوف به زبون آوردم؟ و اونو به نگاه کردن به خودم متهم کردم؟ و بهش گفتم عوضی؟

خدای عزیز، اگه همین الان منو با رعد و برق بزنی، عصبانی نمی‌شم. قول.

چشمای الکس باریک شد. این رو در صدر ۵ واکنش احساسی ای که تو این ۸ سال از خودش نشون داده بود قرار دادم. بنابراین این چیزی بود.

به من اعتماد کن، من به سینه های تو خیره نشده بودم.» اینو در حالی گفت که صداسش به اندازه ای سرد بود که قطرات رطوبت روی پوستم را به یخ تبدیل کنه.

«تو تایپ من نیستی، حتی اگر خواهر جاش نبودی.»

اوه، منم به الکس علاقه مند نبودم، اما هیچ دختری از رد شدن اونم به این راحتی توسط جنس مخالف لذت نمبیره.

«هر چی، نیازی به این نیست که در این مورد حرفی بزیم.» زمزمه کردم. «بین، کرامبل دو دقیقه دیگه بسته می‌شه. فقط اجازه بده کاپشنت رو قرض بگیرم و می‌تونیم از اینجا بریم.»

من از قبل به صورت آنلاین پرداخت کرده بودم، پس تنها چیزی که نیاز داشتم این بود که کیک رو بگیرم.

عضله ی فکش سفت شد. «من اونو تحویل میگیرم. تو ماشین رو با اون لباس ترک نمی‌کنی، حتی اگه کت منو پوشیده باشی.»

الکس چتری رو از زیر صندلی بیرون آورد و با یه حرکت روان از ماشین خارج شد. اون مثل یه پلنگ حرکت میکرد، به لطف عظلات درهم پیچیدش.

اگه می‌خواست، می‌تونست به‌عنوان سوپر مدل دست به قتل بزنه، اگرچه من شک داشتم که اون هرگز کاری به این «ناشیانه ای» انجام بده.

اون کمتر از پنج دقیقه بعد با جعبه کیک صورتی و سبز نعنایی امضا شده کرامبل و شیرینی که یه دستش زیرش بود، برگشت. اونو تو بغل من انداخت، چترش رو بست و بدون پلک زدن از جایی که پارک کرده بود خارج شد.

«تا به حال لبخند زدی؟» پرسیدم و به داخل جعبه نگاه کردم تا مطمئن بشم سفارش اشتباه نشده باشه.

جواب منفی. یک مرگ با شکلات، تو راهه.

«ممکنه که به شرایطت کمک کنه»

«چه شرایطی؟» الکس خسته به نظر می‌رسید.

«خشک و نچسب بودنت.» من قبلاً این مرد رو یک عوضی خطاب کرده بودم، پس یه توهین دیگه چی بود؟

شاید توهم زده باشم، اما فکر کنم قبل از اینکه با ملایمت جواب بده، دیدم که دهنش تکون می‌خورد: «نه. این وضعیت مزمنه.»

دستام یخ زد در حالی که دهنم باز شد. «شو.. شوخی کردی؟»

«چرا از اول اونجا بودی.» الکس از سوال من طفره رفت و انقدر سریع موضوع رو عوض کرد که انگار شلاق خوردم.

شوخی کرد.

اگه با چشماب خودم ندیده بودم، باور نمی‌کردم.

«من عکاسی داشتم، یه دریاچه خوب اونجا هست»

«وارد جزئیات نشو. من اهمیتی نمیدم»

غرغر آهسته ای از گلوم بیرون رفت. «چرا اینجایی؟ تو رو برای نوع رانندگیت تشخیص ندادم.»

«من اون اطراف بودم و تو خواهر کوچک جاش هستی. اگر بمیری، اون برای معاشرت خسته کننده میشه. (معاشرت با اون خسته کننده میشه.)»

الکس جلوی خونه من ایستاد.

در همسایگی خونه جاش، چراغ‌ها روشن بود و من میتونستم مردم رو ببینم که از پشت پنجره می‌رقصن و می‌خندن.

«جاش بدترین سلیقه رو تو انتخاب دوستاش داره» اخم کردم «من نمیدونم اون چی توی تو دیده. امیدوارم اون چوب تو باسنت اعضای حیاتیت رو سوراخ کنه.» بعد، چون من با اخلاق بزرگ شده بودم، اضافه کردم «ممنون بابت سواری.»

از ماشین پیاده شدم و درو محکم کوبیدم، بارون آروم تر شده بود و من میتونستم بوی خاک و ادریسی‌هایی که جلو در خونم بود احساس کنم.

من باید دوش می‌گرفتم، لباس عوض می‌کردم و بعد به نیمه آخر مهمونی جاش میرسیدم.

امیدوارم چیزی بهم برای گیر کردن زیر بارون یا دیر رسیدن به مهمونیش نگه چون اصلاً روی مود نیستم.

من هیچوقت به مدت طولانی عصبانی نمی‌شوم، اما اون موقع، خونم یک لحظه جوشید و میخواستم تو صورت الکس ولکوف مشت بکوبم.

اون خیلی سرد و مغرور بود و ... و ... اون خشمگین بود.

حداقل من مجبور نبودم اغلب با هاش سر و کار داشته باشم.

جاش معمولاً تو شهر اونو میدید و الکس با وجود اینکه فارق التحصیل تاپر بود، زیاد به اینجا سر نمیزد.

خدا رو شکر.

اگه مجبور باشم بیش تر از چند بار تو سال الکس رو ببینم، دیوونه میشم.

«ما باید این رو جای دیگه ای ببریم... یه جایی که میدونی، بیشتر خصوصی باشه» دختر بلوند انگشتاش رو تا پایین بازوی من کشید، وقتی زبونش رو روی لب پایینی می کشید، چشمای فندقیش با دعوت می درخشید.

«یا نه، هر کاری که تو دوست داری»

لب هام کمی رو به بالا رفت، نه در حدی که بشه اسمش رو لبخند گذاشت، اما انقدر کافی که افکارم رو نشون بده، تو نمیتونی با چیزی که من دوست دارم کنار بیای.

علی رغم لباس کوتاه، تنگ و حرفای وسوسه انگیزش به نظر میرسید اون انتظار حرف های شیرین و عشق بازی رو توی تخت داره.

من هیچوقت توی تخت حرف شیرینی نزدم یا عشق بازی نکردم.

من فقط سخت میکردم، و فقط نوع خاصی از زنها میتونستن اینو بپذیرن.

نه یه سکس بی دی اس ام شدید و نه نرم و شیرین.

بدون بوسیدن بدون تماس چشمی یا چهره تو چهره شدن.

خیلی وقت ها زن ها قبول کردن اما در نیمه راه سعی کردن اونو عوض کنن، پس من هم دست از کردنشون کشیدم و اونارو به طرف در راهنمایی کردم.

من هیچ تحملی برای آدمایی که نمیتونن پای یه قرارداد ساده بمونن ندارم.

برای همین بود که من فقط یه لیست از افراد مشخص برای این کار دارم و هر دو طرف میدونن که چه انتظاراتی دارن.

دختر بلوند وارد اون لیست نشد.

«امشب نه» یخ رو توی لیوانم چرخوندم «این جشن خداحافظی دوست منه»

اون نگاه من به سمت جاش رو دنبال کرد، کسی که توجه همه زنها رو برای خودش کرده بود.

اون روی مبل پرید، یکی از معدود وسایلی که بعد از جمع کردن وسایلاش نگه داشته بود و سه تا دختر خودشون رو بهش میمالیدن و میبوسیدنش.

اون همیشه جذاب تره بود بین ما.

وقتی که من مردم رو در معرض خطر قرار میدادم اون اونارو راحت میکرد.

و عملکردش نسبت به جنس لطیف و زیبا (منظورش خانوماس) برعکس من بود. هر چی بیشتر بهتر به قول خودش(جاش)، احتمالا اون نصف جمعیت زنهای ساکن مترو دی سی رو کرده بود.

«اونم میتونه بهمون ملحق بشه» دختر بلوند نزدیک تر شد، اونقدر که سینه هاش به بازوم میخورد، «من مشکلی ندارم.»

«دقیقا» دوست اون، یه سبزه ریزه میزه که تا الان ساکت بود اما از وقتی وارد شدم به من مثل یه استیک آبدار نگاه کرده بود گفت.

«لیس و من همه چیز رو باهم انجام میدیم»

این تلقین نمیتونست از این واضح تر باشه، اون آشکارا اینو روی سرش خالکوبی کرده بود(منظورش اینه که تو ذهنش حک شده.)

اکثر پسر ها از این فرصت استفاده میکردن ، اما من همین الانم حوصلم از این مکالمه سررفته بود.

هیچ چیز منو مثل نا امیدی ترن آف نمیکرد و بوی نا امیدشون حتی از بوی عطرشون هم قوی تر بود.

حوصله جواب دادن نداشتم، در عوض سالن رو برای چیز جالب تری اسکن کردم، چیزی که بتونه توجهم رو به خودش جلب کنه.

اگه این مهمونی برای هر کس دیگه ای به جز جاش بود اون رو رد میکردم و نمیومدم.

بین شغلم به عنوان مدیر ارشد گروه اجرایی آرچر و پروژه جانیم، خیلی سرم شلوغ تر از این بود که حضور بی دلیل توی اجتماعات داشته باشم.

اما جاش بهترین دوست من بود- یکی از معدود آدمایی که میتونستم بیشتر از یک ساعت باهاش معاشرت داشته باشم- و اون دوشنبه داشت برای یک سال به عنوان یک داوطلب پزشکی به آمریکای مرکزی میرفت.

پس من اینجا بودم و وانمود میکردم که واقعا دلم میخواد اینجا باشم.

خنده ی نقره ای رنگی توی هوا پیچید و چشمام رو به اون سمت کشوند.

منبعش!؟

البته که آوا.

خواهر کوچیکتر جاش، همیشه خیلی شیرینی و آفتابی بود.

تقریباً انتظار داشتم هر جایی که پا میذاره گل ها روی زمین جوونه بزنن و حیوانات جنگل به دنبال اون بیان در حالی که اون داره توی جنگل یا مراتع سبز قدم میزنه، یا هرکاری که که دخترایی مثل اون انجام میدن.

اون با دوستاش یه گوشه ایستاده بود، چهرش درحالی که داشت به حرف یکی از دوستاش میخندید میدرخشید.

تعجب کردم که این یه خنده واقعی بود یا یه خنده ساختگی.

بیشتر خنده ها- لعنتی...بیشتر مردم- خنده هاشون ساختگی بود، اونها از خواب بیدار میشدن و طبق اون چیزی که اون روز میخواستن یا میخواستن به دنیا نشون بدن، ماسک میزدن.

اونا به آدمایی که ازشون متنفرن لبخند میزنن، به جک هایی که خنده دار نیستن میخندن و باسن کسایی رو میوسن(خودشیرینی میکنن) که پنهانی امیدوارن از سمت خودش خلع بشه.

من قضاوت نکردم. مثل بقیه، من هم ماسک های خودم رو دارم و اونها به لایه های عمیقی رفتن.

اما برخلاف بقیه من به همون اندازه به خودشیرینی و صحبت های کوتاه علاقه داشتم که به تزریق سفید کننده به رگ هام علاقه داشتم.

با شناخت آوا، خنده های اون واقعی بود.

دختر بیچاره، وقتی که تایر رو ترک کنه، دنیا اونو زنده میخوره.

مشکل من نیست.

«یوو» جاش کنارم ظاهر شد، موهای ژولیده بود و لبهایش با یه خنده باز شده بودن.

اونایی که آویزونش بودن اطرافش نبودن، صبر کنید، نه. اونا اونجا بودن، با بیانسه میرقصیدن. جوری که انگار میخوان برای کنسرت فرشته استریپ(برهنه) تست بدن.

در حالی که یک دایره از افراد با دهن باز دورشون بودن و تماشاشون میکردن.

مرد ها، هم جنس های من میتونستن یکم بیشتر از استاندارد ها استفاده کنن و کمتر با اون کله های کوچیکشون فکر کنن.

«مرسی که اومدی، مرد. ببخشید که تا الان سلام ندادم، من سرم...یکم شلوغ بود»

«دیدم» با ابرو به رزلبی که به گوشه لبش مالیده بود اشاره کردم. «تو یه چیزی روی صورتت داری.»

پوزخندش گسترده شد. «نشان افتخار، صحبتش شد، من از پسش برمیام، نمیام؟!»

نگاهی به بلوند و سبزه انداختم که بعد از اینکه نتوانستن توجه من رو جلب کنن در حال بوسیدن هم بودن.

«نه» سرم رو تکون دادم، «صد دلار شرط می‌بندم که تو نمیتونی یک سال کامل تو بامفاک جون سالم به در ببری، امکان نداره، نه زن ها، نه مهمونی، قبل از هالووین برمیگردد.»

«اوه یکم ایمان داشته باش، زن ها و مهمونی هر جا که من باشم خواهند بود»

جاش آبجویی از ظرف یخی که نزدیکمون بود برداشت و درش رو باز کرد. «راسش میخوام راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم، وقتی که رفتم.»

«نگو که دلت برام تنگ میشه، اگه برامون از اون دستبندای ست دوستی خریدی باید بگم که من نیستم.»

«گایدمت مرد» و خندید. «اگه بهم پول هم میدادی برای کونت جواهرت نمیخریدم، نه این راجب آواس.»

لیوانم قبل از اینکه پایین بیارمش یک اینچ از لبام فاصله گرفت و سوختگی شیرین ویسکی از گلوم جاری شد. من از آبجو متنفرم، مزش شبیه شاش میمونه، اما چون نوشیدنی همیشگی مهمونی های جاش بود، من با خودم یه فلاسک مک کلان آورده بودم.

«چی میخوای بگی در باره اون؟»

جاش و خواهرش باهم صمیمی بودن، حتی وقتایی که انقدر دعوا میکردن که دلم میخواست به دهناشون چسب بزنم.

البته این طبیعت خواهر و برادرا بود، چیزی که من هیچوقت تجربش نکرده بودم.

ویسکی تو دهنم ماسید و لیوانم رو با عصبانیت پایین آوردم.

«من خیلی نگرانشم» جاش دستی به صورتش کشید، چهرش جدی شد، «میدونم که اون دختر بزرگیه و میتونه از خودش مراقبت کنه، مگه اینکه وسط ناکجاآباد گیر کنه، مرسی که رفتی دنبالش، به هر حال، اون هیچ وقت برای مدت طولانی تنها نبوده و اون میتونه کمی... اعتماد کنه.»

به این فکر کردم که جاش با این حرفا میخواد به کجا برسه و اصلا از فکرم خوشم نیومد.

اون تنها نمیمونه، اون دوستاشو داره» با سرم بهشون اشاره کردم وقتی کلمه دوست رو به «زبون آوردم.

یکی از اونجا یه دامن طلایی پوشیده بود و باعث شده بود مثل توپ دیسکو به نظر برسه و همون لحظه تصمیم گرفت روی میز بره و با آهنگ رپی که از اسپیکر ها پخش میشه شیک(رقص باسن) بزنه.

جاش خر خر کرد، «جولز، اون بیشتر مسئولیته تا کمک، استلا اندازه آوا قابل اعتماد و بریجت...خب اون امنه، اما به اندازه کافی این اطراف نیست»

«لازم نیست نگران باشی، تاینر همیشه امنه و آمار جرم و جنایت اینجا تقریباً نزدیک به صفره.»

«آره میدونم ولی خیالم راحت تر میشد اگه یکی که بهش اعتماد دارم حواسش به اون بود، میدونی؟»

لعتنی، اون داشت مثل یه قطار مستقیم میرفت و من نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

«من درخواست نمیکنم، میدونم که تو کارای زیادی برای انجام دادن داری، اما اون چند هفته ی پیش از دوست پسر سابقش جدا شد و این هنوزم اونو آزار میده، من همیشه میدونستم که اون یه تیکه گوهه اما آوا به من گوش نمیداد، به هر حال اگه تو بتونی... یعنی حواست بهش باشه، فقط برای اینکه مطمئن بشی اون زندس و دزدیده نشده یا همچین چیزی، من به تو خیلی مدیون میشم.»

«تو الانم خیلی به مدیونی، برای تمامی دفعاتی که تورو نجات دادم» با خشم گفتم.

«تو بهت خوش میگذشت وقتی اینکارو انجام میدادی.» جاش باز هم پوزخند زد، «این یعنی بله؟»

دوباره به آوا نگاه کردم، اون ۲۲ ساله بود، ۴ سال کوچکت از جاش و من، اون هم جوانتر و هم عاقل تر از سن خودش به نظر میرسید، و انگار این راهی بود تا از خودش مراقبت کنه، انگار همه چیز رو دیده بود - خوب، بد، زشت - و هنوز به خوبی اعتقاد داشت.

به همون اندازه که احمقانه بود، تحسین برانگیز هم بود.

اون حس کرد که من دارم نگاهش میکنم، مکالمش رو قطع کرد، نگاهش تو نگاهم قفل شد و گونه هاش صورتی رنگ شدن به خاطر نگاهم.

شلوار جین و تیشرتش رو با یه پیراهن بنفش که تا زانوهایش میرسید عوض کرده بود.

چه بد، لباسش زیبا بود اما ذهن من به ماشین سواریمون رفت، وقتی که پیراهن نم دارش مثل پوست دوم به بدنش چسبیده بود و نوک سینه هایش به توری قرمز سوتینش فشار آورده بود.

درسته که بهش گفتم تایپ من نیست، اما از منظره لذت برده بودم.

یتونستم خودم رو تصور کنم که تیشرتش رو بالا میدم، با دندان هام سوتینش رو کنار میدم، و دهنم رو دور اون قله های شیرین و سخت قفل میکنم.

به سرعت خودم رو از اون فانتزی شگفت انگیز بیرون کشیدم. چه بلایی سرم اومده بود؟ اون خواهر جاش بود. بی گناه، زیبا و انقدر شیرین نمیتونستم طاقت بیارم. کاملاً برعکس چیزهای پیچیده، زن های دلزده (خسته)، من اونارو هم توی تخت و هم بیرون ترجیح میدم.

من مجبور نبودم نگران احساسات دومی باشم؛ اونا میدونستن باید اطراف من پیشرفت کنن و آوا چیزی نبود جز احساسات با رگه های هولناکی از جنون.

شیخی از لیخند از لبهام عبور کرد وقتی به یاد توهینش افتادم. امیدوارم اون چوب تو باسنت اعضای حیاتیات رو سوراخ کنه. بدترین چیزی نبود که کسی بهم گفته شده، اما خیلی تهاجمی تر از چیزی بود که از اون انتظار داشتم.

من هیچوقت ندیده بودم اون حرف زشتی به کسی بزنه یا درمورد کسی صحبت کنه.

این واقعیت که میتونم اونو عصبانی کنم خیلی لذت بخش بود.

«الکس» جاش گفت.

«نمیدونم، داداش» چشمام رو از آوا و لباس بنفشش دور کردم. «من خیلی به پرستار بچه نمیخورم»

«چیز خوبی، اون بچه نیست» با کنایه گفت.

«میدونم که این یه خواهش بزرگه، اما تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم... میدونی»
«بکنمش؟»

«خدایا، رفیق!!» چهرش جوری جمع شد که انگار یه لیموی ترش رو قورت داده. «از این کلمه درباره خواهرم استفاده نکن، این درست نیست، ولی آره، یعنی جفتمون میدونیم، اون تایپ تو نیست، اگر هم بود تو هیچ وقت طرفش نمیرفتی.»

وقتی یاد فانتری چند لحظه قبل افتادم کمی احساس گناه تو وجودم جاری شد.

وقتش رسیده بود به یک نفر از لیستم زنگ بزنم اگه میخواستم به آوا چن فکر کنم.

جاش ادامه داد «ولی خب قضیه بیشتر از ایناس، تو تنها کسی هستی که خارج از خانواده بهش اعتماد دارم و میدونی که چقدر نگران آوا هستم، مخصوصا با در نظر گرفتن همه چی راجب دوست پسر سابقش» صورتش تیره شد. «قسم میخورم اگه به روز اون حرومزاده رو بینم...»

آهی کشیدم «من ازش مراقبت میکنم، نگران نباش»

قرار بود پیشمون بشم ازش، میدونستم که میشم، اما اونجا بودم و قول دادم، حداقل تا سال آینده. من قول های زیادی نمیدادم، اما وقتی اینکار رو میکردم، سر قولم میموندم. خودم رو متعهد میدونستم.

و این به این معنیه که اگه من به جاش قول دادم از آوا مراقبت میکنم، لعنت بهش این کارو میکردم و من راجب چک کردن با پیام یا تماس هر دو هفته یک بار صحبت نمیکردم.

اون تحت حفاظت من بود الان.

حسی آشنا و خزنده دور گردنم می‌لغزید و هر لحظه فشرده تر و محکم تر میشد تا اینکه اکسیژن کمیاب شد و نور های کوچک جلوی چشمام رقصید.

خون، همه جا.

روی دستنام، روی لباس هام، روی فرشی که اون(her) خیلی دوستش داشت-همونی که از آخرین سفرش به اروپا خریده بود- اشتیاقی بیهوده برای پاک کردن فرش و تمیز کردن خون از الیاف نرم و پشم توی وجودم جوشید.

یکی یکی منو در برمیکرفتن و من نمیتونستم تکون بخورم.

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که بایستم و به صحنه وحشتناک اتاق نشیمنم خیره بشم، اتاقی که نیم ساعت قبل از گرما، خنده و عشق میدرخشید. حالا سرد و بی روح بود، مثل سه جسد زیر پای من.

پلک زدم و همشون نا پدید شدن، چراغ ها، خاطرات، طناب دور گردنم.

ولی اونا باز برمیکشتن، همیشه این کار رو میکردن.

جاش گفت « تو بهترینی...» و پوزخندش برگشت، حالا که نقشی رو برعهده گرفتم که هیچوقت کاری بهش نداشتم، من محافظ نبودم؛ من یه ویرانگر بودم، من قلب هارو شکستم، مخافای تجاریم رو شکستم و به عواقبش اهمیتی ندادم.

اگه کسی انقدر احمق بود که با من در بیافته یا بخواد از من عبور کنه - دو چیزی که به مردم هشدار دادم هرگز انجامش ندن- جوابش رو میگرفت.

«من برات از اونجا... لعنتی نمیدونم، قهوه، شکلات، پوند؟ هر چی که خوبه میارم، من یه لطف بزرگ در آینده مدیونم»

به زور لبخند زدم و قبل از اینکه بتونم جواب بدم تلفنم زنگ خورد.

انگشتم و بالا آوردم «من برمیکردم، اینو باید جواب بدم.»

«راحت باش» حواس جاش از قبل توسط بلوند و سبزه ای که قبلا پیش من بودن پرت شده بود. وقتی وارد حیاط پشتی شدم و جواب تلفنم رو دادم، دستاشون زیر پیراهن اون بود.

«عمو» از واژه اکرایی برای خطاب کردنش استفاده کردم.

«الکس» صداس انگار از دهه ها پیش برخاسته بود، سیگار، خراش، فرسودگی «امیدوارم مزاحم نشده باشم»

«نه» از در شیشه ای نگاهی به عیاشی داخل انداختم.

جاش از زمان لیسانس تو همون خونه دو طبقه شلوغ تو تایر زندگی میکرد.

تا زمانی که فارغ التحصیل بشم و به واشنگتن دی سی نقل مکان کنم، هم اتاقی بودیم. برای اینکه به محل کارم نزدیک تر بشم و از هیاهوی اینجا دور باشم، دانشجویهای مستی که هر شب تو محوطه و محله های اطراف رژه میرفتن.

همه برای مهمانی خداحافظی جاش اومده بودن و منظورم از همه، نیمی از جمعیت هازلبورگ، مریلند و جایی که تایر در اون واقع شده بود.

اون محبوب همه بود و من فکر میکردم مردم همونقدر دلشون برای مهمونی هاش تنگ میشه که برای خود جاش تنگ میشه.

برای کسی که همیشه مدعی غرق شدن تو تکالیف مدرسه و دانشگاه بود، زمان زیادی رو صرف نوشیدن و سکس میکرد. و این هیچ آسیبی به عملکرد تحصیلش نمیزد. اون حرومزاده معدلش عالی بود.

«به مشکل رسیدگی کردی؟!» عموم پرسید.

صدای باز و بسته شدن کتو رو شنیدم و به دنبالش صدای ضعیف فندک.

من بارها ازش خواسته بودم تا سبگار رو ترک کنه اما اون همیشه من رو ترک میکرد.

ترک عادت موجب مرضه، عادت های قدیمی حتی بدتر و بیشتر، و ایوان ولکوف به سنی رسیده بود که نمیشد اذیتش کرد.

«نه هنوز» ماه در پایین آسمون میدرخشید و نوار های نور از آن به حیاط تاریک و خلوت میرسید.

نور و سایه، ۲ طرف یک سکه، «انجامش خواهم داد، ما نزدیکیم.»

به عدالت. انتقام. رستگاری.

برای ۱۶ سال، این سه چیز من رو از پا دراورده بودن.

اونا هر فکر من تو بیداری، هر رویا و هر کابوس من بودن.

دلیل من برای زندگی.

حتی وقتی که حواسم به چیز های دیگه پرت بود- بازی شطرنج سیاست های شرکتی، لذت دفن کردن خودم تو گرمای تنگ یه بدن مشتاق- اونا تو هشپاری من رسوخ کرده بودن و من رو به ارتفاعات بلندتری از جاه طلبی و بی رحمی سوق دادن.

شاید ۱۶ سال زمان زیادی به نظر برسه، اما من تو بازی های طولانی تخصص دارم.

تاوقتی که انتهای این بازی ارزشش رو داشته باشه مهم نیست چند سال از عمرم رو صرفش میکنم.

و پایان مردی که خانوادم رو نابود کرده بود؟ با شکوه خواهد بود.

«خوبه» عموم سرفه ای کرد و من لب هام و به هم فشار دادم. یکی از همین روزا، من اون رو متقاعد میکنم تا سیگارو ترک کنه. زندگی، سال ها پیش تمام احساسات من رو گرفته بود، اما ایوان تنها خانواده من بود. من رو پذیرفت، من رو مثل بچه خودش بزرگ کرد و در تمام پیچ و خم مسیر انتقام، هوای من رو داشت. پس حداقل انقدر رو بهش مدیون بودم. «خانوادت به زودی در آرامش خواهند بود» اون گفت.

شاید...

میشه این جمله رو برای من هم گفت یا نه؟

خب جواب این سوال رو قطعاً امروز نمیشد داد.

«جلسه هیئت مدیره هفته دیگه برگزار میشه» من برای تغییر بحث گفتم. «من برای اون روز تو شهر خواهیم بود.»

عمومی من مدیرعامل رسمی گروه آرچر، شرکت توسعه املاک و مستغلات بود که یک دهه پیش با راهنمایی من تاسیسش کرده بود.

من حتی وقتی نوجوون بودم هم توی تجارت مهارت داشتم.

دفتر مرکزی گروه آرچر فیلادلفیا رو خونه نامید(منظورش همون دفتر اصلیشونه) اما در سراسر کشور هم دفتر داشت.

از اونجایی که من در دی سی مستقر بودم، این مرکز قدرت واقعی شرکت بود، اگرچه جلسات هیئت مدیره همچنان در مرکز اصلی برگزار می شد.

من میتونستم سالها پیش طبق توافق عموم و زمانی که شرکت راه اندازی کردیم به عنوان مدیرعامل باشم.

اما موقعیت مدیر ارشد اجرایی، به من انعطاف پذیری بیشتری می داد تا زمانی که کاری که باید انجام میدادم رو به پایان برسونم. علاوه بر این همه میدونستن که قدرت پشت تاج و تخت منم. ایوان مدیر عامل شایسته ای بود. اما این استراتژی های من بود که پس از یک دهه اونو به فهرست ۵۰۰ فورچون (فهرستی از ۵۰۰ شرکت بین المللی فعال که سالانه توسط فورچون رتبه بندی و منتشر میشن) رسوند.

من و عموم کمی بیشتر با هم حرف زدیم تا این که تلفن را قطع کردم و دوباره به مهمونی ملحق شدم.

چرخ‌دنده‌های سرم شروع به حرکت کردن، اتفاقات امروز عصر رو توی سرم بررسی می‌کردم، قولی که به جاش داده بودم، تلنگر عموم در مورد برنامه انتقام، من به نوعی مجبور شدم که هر دورو توی سال آینده انجام بدم.

من همه چی رو تو الگوهای مختلف تنظیم کردم، هر سناریویی رو تا انتها بازی کردم، جوانب مثبت و منفی رو در نظر گرفتم، اونارو برای مشکلات احتمالی بررسی کردم، تا اینکه به یه تصمیم رسیدم.

«همه چی خوبه» جاش این رو از روی کاناپه پرسید. جایی که اون دختر بلوند گردنش رو می‌بوسید در حالی که دست دختر سبزه از زیر کمر بندش عبور کرده بود.

«بله» نگاهم با عصبانیت به طرف آوا منحرف شد، جایی که اون تو آشپزخانه سر کیک نیمه خورده کرامبل قاطی کرده بود.

پوست برنزش با عرق ضعیفی از رقص میدرخشید و موهای مشکی پرکلاغیش مثل ابری نرم دور صورتش می‌چرخید.

«درباره ی درخواست قبلیت... من یک ایده ای دارم»

«امیدوارم قدردان این باشی که من چه دوست خوبی هستم» جولز درحالی که از حیاط جلویی خودمون به طرف خونه جاش میرفتیم. «برای اینکه صبح زود از خواب بیدار میشم تا به برادرت کمک کنم وسایلت رو تمیز و جمع کنه، در حالی که من حتی ازش خوشم نمیاد.»
خندیدم و دستام و پور بازوش حلقه کردم. «بعدا برات یه موکا کارامل از مورنینگ رست میخرم، قول میدم»

«آره، آرههه» مکث کرد «بزرگ، با تاپینگ کرانچ اصفی؟»
«خودت میدونی»

«خوبه» جولز دوباره خمیازه کشید، «ابن باعث میشه یکم ارزشش و داشته باشه».
جولز و جاش اصلا طرفدار هم نبودن.

به نظرم خیلی عجیب بود چون اونا خیلی شبیه هم بودن، هر دوشون باهوش، برون گرا، جذاب و دل شکسته بودن.

جولز نسخه انسانی جسیکا راییت بود، موهای قرمز براق، پوست کرمی و منحنی هایی که باعث میشد به بدن خودم با افسوس نگاه کنم.

به طور کلی از ظاهرم راضی بودم، اما به عنوان عضوی از itty bitty titty (اینو خودمم نفهمیدم، البته اسم یه فیلمه راجب لزیبن ها.) من آرزوی یک یا دو سایز اضافه بدون نیاز به جراحی پلاستیک داشتم. البته جولز گاهی اوقات از سینه های خودش شکایت میکرد. میگفت که کمزش رو اذیت میکنه، به نظرم باید یه venmo (نوعی سیستم پرداخت پول آنلاین روی تلفن همراه) برای سینه خانوم ها وجود داشته باشه که امکان ارسال و دریافت سایز سینه رو با یه دکمه بهشون بده.

همونطور که گفتم، من بیشتر اوقات از ظاهرم راضی بودم اما همه، حتی سوپر مدل ها و بازیگر ها هم گاهی حس بدی نسبت به بدنشون پیدا میکنن.

جولز کنار نارضایتیش از سایز سینه هاش، مطمئن ترین فردی بود که تا به حال ملاقات کردم. به جز برادرم، که نفسش انقدر بزرگ بود که میتونست کل ساحل شرقی ایالات متحده رو با یه فضای اضافه برای تگزاس تو خودش جا بده.

من فکر میکنم اون هم دلیلی برای اینجوری بودن داشت، با توجه به این که اون همیشه پسر طلایی بود، درسته اعتراف به این موضوع برام سخت بود، چون اون برادر منه و اصلا بد قیافه نیست.

قد ۱۸۰ و خورده ای با موهای مشکی پرپشت، صورت ۶ تیغ شده، زاویه فکی که هرگز اجازه نداد کسی فراموشش کنه.

من متقاعد شده بودم که جاش یه مجسمه از خودش سفارش می‌ده و اگه میتونست اونو تو حیات جلوی خونش می‌ذاشت.

جولز و جاش هیچوقت نشون ندادن چرا انقدر از هم بدشون میاد، اما فکر میکردم این به این خاطره که اونو بیشاز حد خودشون رو توی هم دیگه میدیدن.

در ورودی از قبل باز بود و ما دیگه لازم نبود در بزنیم.

در کمال تعجب خونه خیلی تمیز بود. جاش هفته گذشته بیشتر وسایلیش رو به انبار انتقال داده بود و تنها چیزهای باقی مونده، کاناپه (که بعدا کسی اونو برمی‌داشت)، چند تا وسیله پخش و پلای آشپزخونه و نقاشی عجیب و انتزاعی اتاق نشیمن بود.

«جاش؟» صدام در فضای بزرگ و خالی خونه پیچید. درحالی که جولز روی زمین تشسته بود و زانو هاش رو با حالت عبوسی توی شکمش جمع کرده بود، اگه تا الان نفهمیدین باید بگم اون اصلا آدم صبح زود بیدار شدن نیست. «تو کجایی؟!»

«اتاق خواب» صدای بلندی رو از بالای پله ها شنیدم و به دنبال اون صدای یه نفرین خفه شده. یک دقیقه بعد جاش درحالی که جعبه مقوایی بزرگی توی دستش بود پایین اومد.

جعبه رو روی کانترا گذاشت و گفت: «خرت و پرتایی که میخوام اهدا کنم»

بینیم و چین دادم «لباس بیوش لطفا»

«و جی آر رو از چشم انداز زیباش محروم کنم؟»

جاش پوزخندی زد «من اونقدرم ظالم نیستم»

من تنها کسی نبودم که فکر می کرد جولز شبیه جسیکا رابینه، جاش همیشه اونو با حروف اول شخصیت کارتونی صدا میکرد که اونو خیلی عصبانی میکرد. البته هر کاری که جاش می کرد اونو عصبانی میکرد.

جولز سرش رو با اخم بلند کرد، «لطفاً، من هیکل های بهتر از تو رو توی باشگاه بدنسازی دیدم، پس به آوا گوش کن و قبل از اینکه شام دیشب رو از دست بدم یه لباس بیوش»

«فکر کنم خانم خیلی اعتراض میکنه» جاش دستش رو به شکم شش تکه اش کشید گفت

«تنها چیزی که از دست خواهی داد اینه که...»

«باشه» دستام تو هوا تکون دادم و قبل از اینکه صحبتشون به مسیری بره که اعصابم و خورد کنه، صحبت رو قطع کردم «دیگه بسه بیا قبل از اینکه پرواز رو از دست بدی وسایلت رو جمع کنیم»

خوشبختانه جاش و جولز یک ساعت و نیم بعد رو درست برخورد کردن و ما همه وسایل باقی مونده رو جمع کردیم و اونارو پشت خودرویی که برای حمل بار اجاره کرده بودیم گذاشتیم.

تنها چیزی که برای جمع کردن باقی مونده بود نقاشی بود.

«بگو که اینو هم قراره ببخشی» به بوم بزرگ نگاه کردم «من حتی نمیدونم این چجوری توی ماشین جا میشه.»

«نه بزارش بمونه همینجا، اون این تابلو رو دوست داره»

«کی؟» تا اونجایی که من خبر داشتم هنوز کسی خونه جاش و اجاره نکرده بود.

«خودت میبینی»

اصلا از لبخندی که روی صورتش بود خوشم نیومد.

صدای یه موتور کاشین قدرتمند فضا رو پر کرده بود.

لبخند جاش گشاد تر شد «در واقع همین الان میبینی.»

من و جولز قبل از اینکه به طرف در بدویم و اونو بازش کنیم نگاهی به هم کردیم.

یه استون مارتین آشنا توی خیابون پارک کرده بود.

در ماشین باز شد و الکس بیرون اومد، زیبا تر از هر انسان دیگه ای به نظر میرسید، با شلوار جین و یه پیراهن مشکی دکمه دار که آستین هاش رو به بالا تا زده بود.

عینک آفتابیش رو درآورد و با چشم‌های خونسرد مارو ارزیابی کرد.

از خوشامدگویی روی پله ها متنفرم.

با لکنت گفتم «اما...اما این الکسه»

«به نظر میرسه که خیلی خوبه، میتونم اضافه کنم؟» جولز با آرنج به دنده هام زد. تو جوابش اخم کردم، کی اهمیت میده که اون خیلی سکسی و خفنه اون یه عوضیه آشغاله.

جاش برای الکس دست تگون داد «سلام رفیق» و پرسید «وسایلت کجان؟!»

«شرکت حمل و نقل بعدا اونارو میاره»

الکس از سرتا پای جولز نگاه کرد، جوری نگاش کرد که انگار داره به اسباب بازی جدید رو بررسی میکنه.

علاوه بر جاش، الکس تنها کسی بود که هیچوقت به دنبال جذابیتای جولز نبود، که اونو بیشتر تحت تاثیر قرار داد.

اون دنبال یه چالش خوب بود، احتمالاً برای اینکه بیشتر پسرها حتی قبل اینکه دهنش رو باز کنه به پاش افتاده بودن.

«صبر کن» دستام و بالا آوردم، قلبم با ریتم وحشت زده ای توی سینم میکوبید، «شرکت حمل و... تو به اینجا نقل مکان نمیکنی.»

«در اصل اون اینکارو کرده.» جاش با یک دست بغلم کرد، چشماش از شیطنت برق میزدن. «با همسایه جدیدت آشنا شو، خواهر کوچولو»

چشمام بین الکس و جاش تو گردش بود، دیگه نمیتونستم این مکالمه رو تحمل کنم.

«نه» تنها یک دلیل وجود داشت که الکس ولکوف پنت هاوس دنج خودش رو ترک کنه و به اینجا برگرده. «نه، نه، نه، نه، نه»

«بله، بله، بله، بله»

به برادرم خیره شدم. «من به پرستار بچه احتیاجی ندارم، من ۲۲ سالمه»

«کی راجب پرستاری حرف زد؟!» جاش شونه ای بالا انداخت. «اون قراره حواسش به خونه باشه، برای من... تا وقتی که سال دیگه برگردم، پس با عقل جور در میاد»

«مزخرف نگو، تو میخوای اون حواسش به من باشه»

«این یه امتیازه برات» صورت جاش آرام شد. «این به تو آسیبی نمیزنه که یکی اینجا باشه تا بتونی بهش تکیه کنی وقتی من اینجا نیستم، مخصوصاً با توجه به تموم اتفاق های مربوط به، لیام»

از اشاره به اسم اون بدنم لرزید، لیام داشت گوشیم رو منفجر میکرد از زمانی که یک ماه و نیم پیش مچش رو در حال خیانت گرفتم، اون حتی چند بار تو گالری ای که کار میکردم پیداش شده بود و برای یه فرصت دیگه التماس میکرد.

من از جداییمون ناراحت نشدم، ما فقط چند ماه باهم قرار میداشتیم، و من نه عاشقش بودم نه چیز دیگه ای.

اما این وضعیت باعث میشد من احساس نا امنی کنم.

جاش نگران این بود که لیام از کنترل خارج بشه اما راستش رو بخوام بگم لیام کسی بود که بروکس بزادرز میپوشید و نقش یه بچه ی سرمایه دار رو بازی میکرد.

من شک داشتم که اون کاری کنه که موهای ژل زدش خراب بشه.

از اینکه با اون قرار میداشتم بیشتر خجالت زده بودم تا اینکه بخوام نگران امنیت جسمیم باشم.

«من میتونم خودم از پسرش بر پیام» دست جاش رو از روی شوونم کنار زدم «زنگ بزنی به شرکت حمل و نقل و کنسلش کن» این رو به الکس گفتم که تمام مدت سرش توی گوشیش بود و مارو نادیده میگرفت. «تو...توی واشنگتن کاری نداری؟»

«تا واشنگتن با ماشین فقط ۲۰ دقیقه راهه» این رو بدون اینکه سرش رو بالا بپاره گفت.

جولز گفت «محض اطلاع، من کاملاً با این که به اینجا نقل مکان کنی موافقم»

خائن.

«تو بدون پیزاهن چمنارو میزنی؟ اگه نه من بهت پیشنهاد میکنم»

الکس و جاش همزمان اخم کردن.

«تو» جاش به جولز اشاره کرد «هیچکدوم از شیطنت هات رو وقتی من نیستم انجام نمیدی.»

«جالبه که فکر میکنی تو زندگی من حرفی برای گفتن داری.»

«من هیچ اهمیتی نمیدم که تو توی زندگیت چیکار میکنی. من نگران وقتاییم که آوارو هم با خودت همراه میکنی»

«باید اضافه کنم، تو حق دخالت تو زندگی آوا رو هم نداری، اون یه شخص بالغه»

«اون خواهر منه...»

«اون دوست صمیمی منه...»

«اون موقعی که نزدیک بود دست گیرش کنن و به یاد بیار...»

«تو دیگه باید بیخیالش بشی... اون مال ۳ سال پیش بود...»

«شما دو تا!!» انگشتم و به شقیقم فشار دادم، برخورد با جاش و جولز مثل برخورد با بچه ها بود. «انقدر بحث نکنین، جاش از تلاش برای کنترل زندگی من دست بردار، جولز، لطفاً انقدر سر به سرش نذار»

جاش دستاشو روی سینش قلاب کرد. «به عنوان برادر بزرگتر، این وظیفه منه تا ازت محافظت کنم و زمانی که من اینجا نیستم، شخصی که من میگم اینکارو میکنه.»

من با اون بزرگ شدم، این قیافش رو میشناسم، اون تسلیم نمیشد.

«فکر کنم الکس جایگزین توعه؟» با ناامیدی پرسیدم.

الکس با عصبانیت گفت «من جایگزین کسی یا چیزی نیستم، کار احمقانه ای انجام نده و ما خوب خواهیم بود»

ناله ای کردم و صورتم و با دستام پوشوندم.

این قراره سال طولانی ای باشه.

Mehroo Mohammadi

فصل چهارم

آوا:

۲ روز بعد جاش تو آمریکای مرکزی بود و الکس به طور کامل جا به جا شده بود.

داشتم نگاه میکردم زمانی که جا به جا کننده ها تلویزیون صفحه تخت گول پیکر و جعبه هایی با اندازه های مختلف رو به خونه همسایه میبردن و استون مارتین الکس تبدیل به منظره روزانه شده بود.

از اونجایی که موندن و اصرار روی شرایط بد اصلا برام خوب نبود، تصمیم گرفتم با لیمویی هایی که دارم لیموناد درست کنم.

گالری توی تابستون سه شنبه ها تعطیل میشد و من برنامه ی عکاسی نداشتم، پس بعد از ظهرم رو صرف پختن کلوچه های مخملی قرمز مخصوص به خودم کردم.

تازه بسته بندی کلوچه هارو توی یه سبد کوچیک بامزه تموم شکرده بودم که صدای غرش غیر قابل انکار ماشین الکس رو شنیدم و بعد از اون صدای به هم خوردن در رو.

لعنتی، اوکی، من آماده بودم.... بودم.

دست های عرق کردم رو با دو طرف رونم پاک کردم.

من نباید به خاطر بردن شیرینی برای اون مرد استرس بگیرم. وای خدای من.

الکس هر ۸ سال گذشته رو سر میز شکر گذاری ما نشسته.

و با توجه به پولدار بودنش و شدیداً سکسی بودنش، اون بازم یه انسانه.

یکی از اون عصبانیاش، اما انسانه.

به علاوه، اون قراره از من مراقبت کنه، و نمیتونه کلمو بکنه، میتونه؟!!

با دادن این اطمینان خاطر به خودم، سبد کلوچه ها، کلیدام و گوشیم رو برداشتم و راه خودم و به طرف خونش رفتم.

خداروشکر که جولز الان سر کلاس کاراموزی حقوقشه، اگه مجبور بودم یکبار دیگه از زبونش بشنوم که الکس چقدر هاته، جیغ میکشیدم.

یه قسمت از من فکر میکرد اون برای اذیت کردنم میگه اما قسمت دیگه نگران بود که واقعا از الکس خوشش اومده باشه.

بهترین دوستم، با بهترین دوست برادرم قرار بزارن؟! مثل باز کردن یه قوطی پر از کرم بود، هیچ علاقه ای به برخورد باهاش نداشتم.

زنگ در رو زدم و درحالی که منتظر جواب دادن الکس بودم سعی کردم ضربان قلبم رو آرام کنم.

دلم میخواست سبد رو روی پله ها بزارم و فرار کنم، اما این راه ترسو ها بود و من ترسو نبودم، البته بیشتر اوقات.

به هر حال...

یک دقیقه گذشت.

من دوباره زنگ در رو زدم.

بالاخره صدای ضعیف پارو شنیدم که بلند و بلند تر شد تا این که در باز شد و خودم رو رودر رو با الکس دیدم.

کتش رو درآورده بود اما هنوز لباس های کارش تنش بود، پیراهن سفید توماس پینک، شلوار و کفش آرمانی، کروات آبی رنگ.

چشمش روی موهام (پرتاب شده به طرف موهام)، روی صورتم (گرم مثل خورشیدی که بی دلیل شن هارو میسوزونه) و لباس هام (ست تانگ و شورت مورد علاقم) قبل از اینکه چشمش روی سبد بشینه چرخید و چهرش در تمام مدت ناخوانا باقی موند.

«اینجا برای تو هستن» سبد رو به طرفش گرفتم و بیهوده اضافه کردم، «اونا کلوچه هستن» چون که خودش چشم داشت و میتونست ببینه که کلوچه هستن. «این هدیه به محله خوش اومدیه.»

«هدیه به محله خوش اومدی» اون تکرار کرد.

«آره از اونجایی که... تو جدیدی توی محله» من مثل یه احمق به نظر میرسیدم.

«میدونم تو بیشتر از اونی که من نمیخوام اینجا باشی دلت نمیخواد که اینجا باشی...» لعنت، این اشتباهی از دهنم بیرون اومد، «ولی از اونجایی که همسایه ایم باهم، باید آتش بس اعلام کنیم»

الکس ابروش و بالا انداخت «من نمیدونستم آتش بس ضروریه، ما توی جنگ نیستیم.»

«نه ولی...» پوف کلافه ای کشیدم، اون شرایط و سخت میکرد.

«من دارم سعی میکنم خوب رفتار کنم، باشه؟ ما برای یک سال باهم گیر افتادیم، پس من میخوام زندگیمون رو آسون تر کنم، فقط این کلوچه های لعنتی رو بگیر، میتونی بخوریشون، بریزیشون بیرون، به مار خونگیت ناگینی (اسم مار ولدمورت تو هری پاتر) بدیشون، هر چی»

دهنش تکون خورد. «تو الان منو با ولدمورت مقایسه کردی؟»

«چی؟ نه!» شاید «من از مار به عنوان مثال استفاده کردم. به نظر نمیداد تو یه حیوون خونگی پشمالو داشته باشی»

«در این باره حق با توعه اما من مار هم ندارم» سبد رو از دستم گرفتم. «مرسی»

من پلک زدم، دوباره پلک زدم، چی شد؟! الان الکس ولکوف ازم تشکر کرد؟!
من انتظار داشتم کلوجه هارو ازم بگیره و درو توی صورتم ببند.

اون هیچ وقت برای هیچ چیزی ازم تشکر نکرده بود.

به جز اینکه یه بار موقع شام بهش سیب زمینی دادم، اما من مست بودم و این یه خاطره مبهم بود.

هنوز از شوک یخ زده بودم که اون گفت «میخواهی بیای تو؟» این یه رویا بود. باید باشه.

چون احتمال اینکه الکس منو توی زندگی واقعی به خودش دعوت کنه از احتمال اینکه بتونم یه معادله درجه دوم رو ذهنی حل کنم کمتر بود.

خودم رو نیشگون گرفتم، اوه باشه رویا نیست فقط یه واقعیت فوقالعاده سورئال رویاییه.

متعجب بودم که آیا آدم فضایی ها الکس واقی رو تو راه خونه دزدیده بودن و اونو با یه شیاد زیبا تر و اجتماعی تر عوض کرده بودن؟

«حتما» من موفق شدم، چون در حد مرگ کنجاو بودم، من هیچ وقت به خونه الکس نرفته بودم و میخواستم ببینم اون با خونه جاش چیکار کرده.

اون دوروز پیش به اینجا نقل مکان کرده بود و من انتظار داشتم که جعبه ها و وسایل رو کف خونه ببینم، اما همه جا انقدر تمیز و مرتب بود که انگار اون سالهاست اینجا زندگی میکنه.

یک کاناپه خاکستری براق و تلویزیون تخت ۸۰ اینچی که به اتاق نشیمن قالب بود، یک میز قهوه لاکه سفید و کم رنگ، لامپ های صنعتی شیک و نقاشی انتزاعی جاش برجسته تر به نظر میرسید.

نگاهی به دستگاه قهوه ساز داخل آشپزخونه و میز شیشه ای با صندلی هایی با کوسن سفید تو اتاق غذا خوری انداختم.

فضای زیادی برای نشستن و صحبت کردن وجود نداشت، اما به جای اون یک مجموعه آشفته از کتاب های تصادفی، تجهیزات ورزشی و چیزهایی بود که اون از سفرهای مختلفش جمع کرده بود.

«تو مینیمالیست هستی، نه؟»

مجسمه فلزی عجیبی که اونجا بود رو بررسی کردم، شبیه مغزی در حال انفجار به نظر میرسید و احتمالاً قیمت از اجاره ماهیانه من بیشتر بود.

«من هیچ فایده ای تو خریدن و گذاشتن وسایلی که هیچ علاقه ای ندارم و هیچ استفاده ای هم ازشون نمیکنم نمیبینم»

الکس کلوجه هارو روی میز قهوه خوری گذاشت و به طرف میز بار رفت. «نوشیدنی؟»

«نه ممنون» روی مبل نشستم و نمودنستم چیکار کنم یا چی بگم.

الکس لیوانی ویسکی برای خودش ریخت و جهت مخالف من نشست، ولی به اندازه کافی دور نبود.

میتونستم بوی ادکلنش رو احساس کنم- یه چیز چوبی و قوی- با کمی بوی ادویه.

انقدر خوشمزه به نظر میرسید که دلم میخواست سرم رو توی گردنش دفن کنم، اما فکر نکنم اون خیلی مهربون با این برخورد کنه.

«آروم باش» به خشکی گفت. «من گاز نمیگیرم»

«من آرومم»

«بند های انگشتات سفید شدن»

نگاهی به پایین انداختم و دیدم که لبه های مبل رو انقدر محکم گرفتم که بند انگشتم واقعاً سفید شده بودن.

«من کاری که با اینجا کردی و دوست دارم.» اخم کردم، در مورد یه چیز کلیشه ای صحبت کن، «هر چند که عکسی نیست.» راسش هیچ جلوه شخصی ای ندیدم - چیزی که نشون بده تو یه خونه واقعی هستم و نه یک نمایشگاه مدل.

«چرا به عکس نیاز دارم؟»

نمیتونستم بفهمم داره شوخی میکنه یا نه، احتمالاً شوخی نمیکرد.

الکس شوخی نمیکنه، البته به جز اون یک دفعه تو ماشین.

«برای خاطرات»، مثل این بود که داشتم یه مفهوم ساده رو به به کودک نوپا توضیح میدم، گفتم، «برای به یاد آوردن افراد و اتفاق ها؟»

«من برای این به عکس نیاز ندارم، خاطرات اینجاست.» الکس به گوشه پیشونیش ضربه زد.

«خاطرات محو میشن. اما عکس ها اینجوری نیستن.» حداقل، نه عکس های دیجیتالی.

«مال من همیشه» لیوان خالیش رو روی میز قهوه گذاشت، چشماش تیره شده بودن. «من حافظه خوبی دارم.»

غر غرم قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم بیرون رفت، «یه نفر اینجا خیلی اعتماد به نفس بالایی داره»

این باعث شد سایه ای از پوزخند از لباش رد بشن «لاف نمی زنم. من هیپرتایمیزیا یا HSAM دارم، حافظه اتوبیوگرافیک بسیار قوی، نگاهش کن.»

مکت کردم، چیزی که من انتظارش و نداشتم، «تو حافظه عکاسی داری؟»

«نه، اونا متفاوتن، کسای که حافظه عکاسی دارن جزئیات صحنه ای رو که برای مدت کوتاهی دیدن به یاد میارن. اما کسای که به HSAM مبتلا هستن، تقریباً همه چیزو در مورد زندگی خود به یاد میارن. هر مکالمه، هر جزئیات، هر احساس رو.»

چشمای یشمی الکس به زمرد یخی، سیاه و خالی از احساس تبدیل شد، «چه بخوان و چه نخوان»

«جاش هیچوقت بهش اشاره ای نکرده بود» نه یک بار، نه یک اشاره، و آنها نزدیک به یک دهه با هم دوست بودن.

«جاش همه چیز رو به تو نمیگفت»

من هرگز در مورد هایپرتایمزا نشنیده بودم. به نظر فوق العاده بود، مثل چیزی از یک فیلم علمی تخیلی، اما من حقیقتو تو صدای الکس شنیدم. به یاد آوردن همه چیز چطوره؟ ضربان قلبم بالا رفت.

این میتونست هم شگفت انگیز باشه و هم افتضاح.

چون در حالی که خاطراتی بودن که می خواستم اونارو توی قلبم نگه دارم، اونقدر واضح که انگار درست جلوی چشمم اتفاق می افتن، خاطرات دیگه هم بودن که ترجیح می دادم فراموششون کنم.

نمیتونستم تصور کنم که همه خاطرات بد گذشته رو به یاد بیارم.

من خاطرات بچگیم رو تقریباً فراموش کرده بودم.

من از ۹ سالگیم، زمانی که بدترین اتفاق زندگیم افتاده بود چیزی به یاد نداشتم.

«چه جوریه؟!» اینو زمزمه کردم.

چقدر عجیب که ما هر دومون اینجا نشستیم کنار هم، من دختری که هیچ چیز رو به یاد نمیآورد و الکس، مردی که همه چیز رو به یاد داشت.

الکس به سمت خم شد و تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که خودم رو عقب نکشم.

اون خیلی نزدیک بود و بیش از حد طاقت فرسا، بیش از حد.

«مثل اینکه فیلم زندگیت از جلوی چشمات رد بشه.» این رو خیلی آرام گفتم، «گاهی اوقات درام و گاهی وحشتناک»

بینمون پر از تنش بود، به شدت عرق کرده بودم و تاپم به پوستم چسبیده بود. «بدون کمدمی یا عاشقانه؟!» سعی کردم شوخی کنم، اما سوال انقدر بی نفس و سریع از دهنم بیرون اومد که بیشتر مثل این بود بهش بگم، شوخی نکن، اینطوری ام نیست.

چشم های الکس درخشید.

جایی در دوردست، صدای بوق ماشینی به صدا درومد.

دونه ای عرق از بین سینه هام چکید و دیدم که نگاه الکس به دنبالش کشیده شد.

قبل از اینکه لبخند لب هاش رو لمس کنه گفت «برو خونه، آوا، از دردسر دوری کن.»

یک دقیقه طول کشید تا ذهنم رو جمع کنم و از رو کاناپه بلند بشم.

وقتی که بلند شدم، تقریباً فرار کردم.

قلبم تند تند میزد و زانو هام می لرزید.

هر برخوردی که با الکس داشتم، هر چقدر هم کوچیک، منو آزرده میکرد.

عصبی بودم و باید بگم که کمی هم ترسیده بودم.

اما هیچوقت انقدر احساس زنده بودن نکرده بودم.

فصل پنج

الکس:

مشتم رو به صورت مانکن کوبیدم (از این آدمکا که بهش مشتم میزنن) و از دردی که توی دستم پیچید لبخند رو صورتم نشست.

ماهیچه هام میسوخت و عرقی که از پیشونیم میچکید دیدم رو تار میکرد، اما متوقف نشدم، این کار رو انقدر انجام داده بودم که احتیاج نداشتم بینم تا دیپاره انجامش بدم.

بوی عرق و خشونت فضا رو پر کرده بود.

این همون جایی بود که به خودم اجازه میدادم عصبانیتی که تو تمام بخش های زندگیم پنهان نگهش داشتم رو از بین ببرم.

من تمرینات کراو ماگا رو از یک دهه پیش برای دفاع شخصی شروع کرده بودم.

و از همون موقع تبدیل به راه و روش من برای پاکسازی ذهنیم شد، پناهگاه من.

وقتی که ضربه زدن به مانکن رو تموم کردم، بدنم پر از درد و عرق بود.

عرق رو با حوله از رو صورتم پاک کردم و به بطری آب برداشتم.

کار درستی نبود، ولی بهش احتیاج داشتم.

رالف، صاحب مرکز آموزشی و مربی شخصیم از وقتی که به واشنگتن نقل مکان کردم، با خشکی بهم گفت: «امیدوارم دست از ناامیدی و سرزنش کردن خودت برداری.»

اون قد کوتاه و تنومند بود، هیکل قدرتمندش مثل یک جنگنده بود اما اعماق وجودش مثل یه خرس عروسکی بود.

اگه این فکر و به خودش یا کس دیگه بگم چراغ های منو خاموش میکنه (منظورشه تخمامو میترکونه).

«به نظر میرسه یه انتقام شخصی از هارپر داری»

رالف تک تک آدمک هارو به نام شخصیت هایتلویونی و افراد واقعی که دویت نداشت نام گذاری کرده بود.

«هفته ی مزخرف» ما تو استودیو تمرین خصوصی تنها بودیم و به همین دلیل من راحت تر میتونستم صحبت کنم.

علاوه بر جاش، رالف تنها کسی بود که دوست واقعی خودم میدونستمش.

«میتونم همین الان سراغ یه چیز واقعی برم» آدمک ها برای تمرین خوب بودن اما کراو ماگا یه روش مبارزه تن به تن بود.

همه چیز بستگی به تو، حریفت و سرعت پاسخ دادن به ضربات داشت.
اگه حریفت بی جون باشه، نمیتونه این کار رو انجام بده.
«بیا اینکارو انجام بدیم، اما باید ساعت ۷ تموم بشه، بدون وقت اضافه، کلاس جدیدی دارم»

ابروهام و بالا انداختم «کلاس؟»

آکادمی KM به کسای که متوسط تا پیشرفته بودن توجه داشت و تخصصش تو کلاسای انفرادی و گروهی کوچیک بود.
مثل اکثر آکادمی های دیگه، میزبان کلاس های بزرگ نبود.

رالف شونه ای بالا انداخت «آره میخوایم برای مبتدی ها هم کلاس بزاریم، البته فعلا فقط به کلاس تا ببینیم چجوری پیش میره، میسی انقدر گفت تا بالاخره قبول کردم، گفت مردم علاقه دارن دفاع شخصی رو یاد بگیرن و ما بهترین مربی های شهر رو داریم.» قهقهه ای زد «بعد ۳۰ سال ازدواج میدونه که چجوری باید منو راضی کنه، پس ما الان اینجاییم»

«ناگفته نمونه که این یه تصمیم تجاری خوبه» KMA رقابت کمی تو این منطقه داشت و احتمالاً تقاضای سرکوب شده برای این کلاس ها وجود داشت، به جز اونایی که از عهده ی قیمت های بالا برمیومدن.

چشمای رالف برق زد «این هم هست»

من یه بطری آب دیگه برداشتم، کلاس های مبتدی... شاید ایده خوبی برای آوا باشه.

یا برای هر کسی، مرد یا زن.

دفاع شخصی مهارتیه که دلت نمیخواد ازش استفاده کنی، ولی وقتی مجبور به استفاده ازش میشی میتونه به معنی تفاوت مرگ و زندگی باشه، اسپری فلفل کمک زیادی نمیتونه بکنه.

قبل از اینکه منو رالف کلاسمون روشروع کنیم، یه پیام کوتاه برای آوا فرستادم.

من هنوزم از بازی کردن نقش پرستار بچه راضی نبودم، اما منو آوا از هفته پیش توی یه آتش بس محتاطانه بودیم، البته این حرف اونو نه من.

به علاوه وقتی من متعهد به یه چیز میشم اونو کامل انجامش میدم نه نصفه نیمه.

من به جاش قول دادم که مراقب خواهرش باشم و این کاری بود که انجام میدادم.

برای کلاس دفاع شخصی ثبت نامش کن، سیستمم زنگ هشدار خونش رو هم ارتقا بده-وقتی شرکت امنیتی ساعت ۷ صبح اونو بیدار کرد تا سیستم جدید رو نصب کنه، اونو ناراحت کرده بود، اما اون از پیشش بر میومد.- هر چیزی که لازم بود.

هر چی که اون بیشتر از دردسر دور میشد، من کمتر نگرانش میشدم و میتونستم به کارم تمرکز کنم و برای انتقام برنامه ریزی کنم.

با این حال بیشتر از اون کلوچه های قرمز مهم نیست، اونا خوشمزه بودن.

مخصوصا خیلی خوب بود که اون با تاپ و شلوارک کوتاهی که پوشیده بود اونارو به خونه من آورد. تصویری ناخواسته از قطره عرقی که از روی پوست برنزش بین شکاف سینه هاش ریخته بود تو ذهنم جرقه زد.

وقتی رالف مشتت به شکمم زد غر غر کردم.

لعنتی. این چیزی بود که به خاطر اجازه دادن به افکار منحرفم بدست آوردم. (مشت رالف رو میگه)

ذهنم رو جمع کردم و دوباره روی کلاسم تمرکز کردم و تمام افکار آوا چن و شکاف بین سینه هاش رو از سرم بیرون کردم.

یک ساعت بعد، اندامم شبیهه زله بود و چندین کیبودی جدید روی بدنم ایجاد شده بود.

در حالی که زمزمه های آهسته از صداها از در بسته آکادمی خصوصی عبور میکرد، روی زمین نشستم و دست و پام رو دراز کردم.

«این نشونه منه» رالف روی شونم زد. «جلسه خوبی بود، حتی ممکنه بتونی یه روز منو شکست بدی، اگه خوش شانس باشی.»

پوزخندی زدم « لعنت بهت، من همین الانم اکه بخوام تورو شکست میدم»

من یه بار به شکستش نزدیک شدم، اما بخشی من این واقعیت رو دوست داشت که من بهترین نبودم، هنوز.

این به من هدفی میداد که برای رسیدن بهش تلاش کنم.

اما من برنده میشدم، همیشه میشدم.

خنده رالف مثل رعد تو فضای خیس عرق غلتید «اینو به خودت بگو بچه، سه شنبه مینمتم»

بعد از خارج شدنش از اتاق، گوشیم و برای چک کردن پیام جدید برداشتم.هیچی.

اخم کوچیکی کردم. تقریبا یک ساعت پیش به آوا پیام داده بودم و اون هنوز جواب نداده بود.

همیشه زود به پیام ها جواب میداد مگه اینکه مشغول عکاسی باشه، که امروز عکاسی نداشت. میدونستم، چون ازش قول گرفته بودم اسم، آدرس و اطلاعات تماس مشتریاش رو بهم بده. من همیشه مشتری هاش رو بررسی میکردم. آدم های دیوونه ای اونجا بودن.

من به پیام دیگه بهش دادم و منتظر موندم.

هیچی.

زنگ زدم، جواب نداد.

یا تلفنش رو خاموش کرده بود - کاری که بهش گفته بودم هیچ وقت انجامش نده - یا توی دردسر افتاده بود.

خون، همه جا.

روی دستام، روی لباس هام.

ضربان قلبم تند شد، طناب ها دور گردنم محکم شد.

چشمام رو بستم و سعی کردم به یه روز دیگه فکر کنم، به یه خاطره دیگه - و اون جلسه اولی که به کلاس کراو ماگا اومدم بود، در ۱۶ سالگی - تا وقتی که لکه های قرمز گذشتم عقب نشینی کردن.

وقتی دوباره چشمام رو باز کردم، عصبانیت و نگرانی تو شکمم جمع شد.

حتی حوصله تعویض لباس رو هم نداشتم وقتی آکادمی رو به مقصد خونه آوا ترک میکردم.

زمزمه کردم « بهتره که اونجا باشی»

جلوی مرسدس بنزی که میخواست دور بزنه روگرفتم.

راننده شبیه وکیل ها به نظر میرسید و متعجب به من نگاه کرد، اما من حواسم نبود.

اگه نمیتونین رانندگی کنین از جاده برید بیرون.

به هر حال، تا وقتی که به خونه آوا رسیدم، هنوز جوابی ازش نگرفته بودم و شقیقم به طور خطرناکی ضربان داشت.

اگه منو نادیده گرفته بود، تو دردسر بزرگی افتاده بود.

و اگه توی دردسر افتاده بود، من کسی که مسئولش بود رو ۶ فوت زیر زمین دفن میکردم.

البته تیکه هاش رو.

«اون کجاست؟!» وقتی جولز درو باز کرد بدون مقدمه پرسیدم.

«کی؟!» اون با چشمایی بی گناه پرسید.

گولش رو نخوردم.

جولز یکی از خطرناک ترین زن هایی بود که تا به حال ملاقات کرده بودم.

و آگه هر کی به خاطر ظاهر و لاس زدنش جور دیگه ای فکر میکرد احمق بود.

«آوا، اون جواب تلفنش رو نمیده»

«شاید سرش شلوغه»

«سر به سر من نذار جولز، ممکنه مشکلی براش پیش اومده باشه و من رژیستو میشناسم، فقط یه کلمه از من لازمه تا از کاراموزی اخراج بشی»

من در باره همه دوستای نزدیک آوا تحقیق کرده بودم.

جولز دانشجوی سال آخر وکالت بود و توی یه رقابت حیاتی حقوق برای پذیرش بود.

تمام آثار عشوه گریش محو شد، «منو تهدید نکن»

«با من بازی نکن»

برای دقیقه ای به هم خیره شدیم، چند ثانیه گرانبها قبل اینکه تسلیم بشه.

«مشکلی براش پیش نیومده، باشه؟ اون با یه دوسته، همونطور که گفتم احتمالا سرش شلوغه، اون به تلفنش نچسبیده»

«آدرس؟»

«تو جذابی، اما نمیتونی یه عوضی واقعی باشی»

«آدرس»

آهی کشید «فقط وقتی بهت میگم که خودمم باهات بیام تا مطمئن بشم کار احمقانه ای نمیکنی»

همین الانم تا نیمه راه ماشینم رفته بودم.

۵ دقیقه بعد من تو راه برگشت به واشنگتن بودم.

جاش باید همه هزینه های بنزین منو وقتی برمگشت بده.

«چرا انقدر نگرانی؟ آوا زندگی خودش و داره، اون سگ نیست که هر وقت تو بخوای یه چپو برات بیاره(منظورش اینه به حرفت گوش بده)»

وقتی پشت چراغ قرمز ایستادیم، جولز آفتاب گیر رو پایین داد و رژش رو تمدید کرد.

«برای کسی که ادعا میکند دوست صمیمی اونه، به اندازه کافی نگران نیستی» سوزش توی شکمم پیچید «از کجا میدونی چه اتفاقی برات افتاده وقتی چند دقیقه، پیام یا زنگتو جواب نده؟»

«اوه اون وقتی توی حمومه، سر کلاسه، سر کاره، خوابیده یا عکاس...»

با صدای بلند گفتم «تقریباً یک ساعت گذشته»

جولز شونه ای بالا انداخت «شاید وسط سکس باشه»

عظله ای توی فکم پرید، من مطمئن نبودم کدوم ورژن جولز بد تره- نسخه ای که همیشه سعی میکرد منو متقاعد کنن بدون پیراهن چمنارو بزنم یا کسی که از طعنه زدن بهم لذت میبرد.

چرا آوا نمیتونست با یکی دیگه از دوستاش زندگی کنه؟!

استلا سازگار تر به نظر میرسید و با توجه به سابقش بریجت هیچوقت چرت و پرتای جولز رو نمیگفت.

اما نه، من با این دردسر مو قرمز گیر کرده بودم.

جای تعجب نیست که جاش همش ازش شکایت میکرد.

«تو گفتی اون با یه دوسته» به خیابونی که خونه دوستش اونجا بود رفتم و ماشین رو پارک کردم.

«یه دوست مرد» کنرندش رو با لبخندی زیبا باز کرد.

«مرسی از رانندگی و صحبت... این روشنگر بود»

حوصله نداشتم بیرسم منظورش چیه، اون فقط انبوهی از مزخرفات شیرین رو تحویل من میداد.

در حالی که جولز با آرامش داشت نگاهم میکرد، بی حوصله از ماشین خارج شدم و با مشتمت به در خونه کوبیدم.

یک دقیقه بعد در باز شد و مرد لاغر و عینکی ای که منو جولز رو با تعجب و گیجی نگاه میکرد جلوی در پدیدار شد.

«میتونم کمکتون کنم؟»

«آوا کجاست؟»

«اون طبقه بالاس ولی کی...» از کنارش رد شدم و به طرف بالا رفتم، با توجه به وزن و هیکلش زندنش کار سختی نبود.

«هی تو نمیتونی بری بالا، اونا وسط چیزی هستن» اون فریاد زد.

لعنتی، آوا در حال سکس بود- ریتم خطرناکی پشت شقیقم از این فکر تپید- این بیشتر دلیل وقفه بود.

بچه های هورنی کالج، خطرناک ترین موجودات موجود بودن.

متعجب بودم که اون دوباره با دوست پسر سابقش وارد رابطه شده؟! جاش گفته بود که اون راسو به آوا خیانت کرده بود و به نظر نمی رسید که بعد از اون اتفاق وحشتناک بخواد بهش برگردد.

اما من چیزی از گذشته خانوم سان شاین و رز ها نداشتم.

اون قلب مهربونش اونو یه روز توی دردسر بزرگی میبره.

وقتی به طبقه دوم رسیدم لازم نبود حدس بزنم که اون تو کدوم اتاقه- میتونستم صداشون رو بشنوم- در باز انتهای سالن.

پشت سر من جولز و عینکی داشتن از پله ها بالا میومدن و اون هنوز داشت راجب اینکه من نمیتونم اونجا باشم حرف میزد، درحالی که من الان اونجا بودم.

من نمیدونم آدم ها چجوری انقدر زنده موندن، اونا احمقن.

در اتاق رو تا آخر باز کردم و یخ زدم.

سکس نه. بدتر.

آوا وسط اتاق ایستاده بود، لباس توری مشکی تنش بود که چیز زیادی برای تخیل کردن باقی نمیداشت.

اون کنار مردی با موهای بلوند و سیخ سیخ خم شد و به صفحه دوربینش نگاه کرد.

اونا انقدر غرق تو صفحه نمایش دوربین بودن و زمزمه میکردن و میخندیدن که متوجه نشدن یکی دیگه توی اتاقه.

ضربان شقیقم شدید تر شد

«چه کوفتی» صدام مثل شلاق هوارو تیکه تیکه کرد، «اینجا داره اتفاق میافته»

سوالی نبود میدونستم چه اتفاقی داره میافته.

چیدمان، تخت به هم ریخته، لباس آوا.... اونا وسط عکاسی بودن.

با آوا به عنوان مدل.

لباسی پوشیده بود که جاش فقط تو مجله "play boy" بود.

لباس بندی ای که آوا پوشیده بود به سختی جاهای لازم رو پوشونده بود. بند ها دور گردنش حلقه شده بودن، از شونه هاش میگذشتن و پایین میومدن. اطراف نافش خالی بود و بند ها به طرف پایین ادامه داشتن.

بیشتر قسمت پاها و باسنش برهنه بود و به غیر از سینه هاش و بین پاهاش که با پارچه پوشیده شده بود، توری مشکی شفاف بقیه لباس بیشتر همه جاش رو نمایش میداد تا بخواد بیوشونه.

من تاحالا اونو اینجوری ندیده بودم. این فقط یه لباس نبود... همه چیز بود.

موهای مشکی براقش که با امواج دلپذیری دورش ریخته بودن، صورت آرایش شده با چشم های دودی و لب های قرمز براق، پوست طلایی و منحنی های زیبای بدنش، برای همیشه تو مغز من نقش بست.

من بین یه شهوت مزاحم -لعنتی اون خواهر بهترین دوست منه- و خشم غیر قابل توضیحی که بقیه مرد ها هم اونو اینجوری میبینن گیر کرده بودم.

وقتی آوا منو دید چشماش با هشدار درشت شد. «الکس!! تو اینجا چیکار میکنه»

عینکی نفس نفس زد «سعی کردم متوقفش کنم»

اثبات زنده اینکه لاغری برابر با تناسب اندام نیست.

«اون برای تو اینجاس، عزیزم» جولز به در تکیه داد و چشمای کهرباییش از سرگرمی میدرخشید. «به هر حال تو خیلی سکسی و هات به نظر میرسی، نمیتونم صبر کنم برای دیدن عکس ها»

«تو قرار نیست عکسارو ببینی» عصبی شدم «هیچکس عکسارو نمیبینه»

پتوی روی تخت رو برداشتم، روی شونه ها آوا انداختم، «ما از اینجا میریم و این بلونده عکسای که گرفته رو پاک میکنه»

آوا عصبانی شد «نه من نمیام، اونم عکسارو پاک نمیکنه، تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم یا چیکار نکنم.»

پتو رو روی زمین انداخت، سرش و با اعتراض بالا گرفت «تو پدر یا برادر من نیستی، اگه هم بودی به تو ربطی نداشت من چه کاری رو تو اوقات فراقتم انجام میدم»

با صدای بلند گفتم «اون ازت عکس نیمه برهنه میگیره، میدونی چه اثر مخربی میتونه داشته باشه اگه اونارو منتشر کنه؟ مثلا کارفرمای آیندت اونارو ببینه؟»

اون جواب داد «من برای اینکار داوطلب شدم، این عکاسی خلوتگاهه، هنری، مردم اینو همیشه انجام میدن، اینجوری نیست که من اینارو برای یه سایت پورن بفرستم، اصلا تو از کجا فهمیدی من اینجام؟»

«اوپس» جولز اینو از پشت سرمون گفت. اون اصلا پشیمون به نظر نمیرسید.

«ممکنه اونجاها هم باشه» جوشیدن خونم به آخرین حد خودش رسیده بود «لباس بپوش»

«اه، نه» خیره شدن آوا تشدید شد. نه رو انقدر کشید که تبدیل به ۲ هجا شد.

«هی رفیق، من قصد آسیب زدن بهش رو ندارم» بلونده خنده عصبی کرد.

«همونطور که اون گفت، این هنره، من عکسارو ویرایش میکنم تا چهرش توی سایه باشه و کسی نتونه بگه اونه، من فقط به عکس های پورت خودم نیاز دارم... داری چیکار میکنی؟»

وقتی دوربین رو از دستش گرفتم و عکسارو پاک کردم به نشونه اعتراض جیغ کشید. اما وقتی جوری بهش خیره شدم که انگار میخوام بکشمش خفه شد.

«صبر کن! مسخره کردی مارو؟» آوا سعی کرد دوربین و ازم بگیره اما موفق نشد. «میدونی گرفتن این عکسا چقدر طول کشید؟ صبر کن، تو داری...» اون بازوی منو تکون داد ولی تکون نخورد، «بودن...» یه داد دیگه و همون نتیجه «بی دلیل»

«من از تو محافظت میکنم، چون همینطور که معلومه تو خودت نمیتونی اینکارو کنی»

وقتی عکساش که روی تخت دراز کشیده بود و به دوربین خیره شده بود رو دیدم، اعصابم بیشتر به هم ریخت.

چه مدت بود اونو بلوندی تنهایی این کارو میکردن؟ نیاز نبود نابغه باشی تا بفهمی تمام مدت چی تو ذهنش میگذشته.

این همون چیزی بود که تو ذهن هر مردی که خون قرمز تو رگاش بود بهش فکر میکرد، سکس.

امیدوارم بلوندی از دیدن کارهایش تا زمانی که هنوز چشمش سر جاشن لذت ببره.

اوا برای یک لحظه عقب نشینی کرد و بعد در تلاشی پنهانی و ضعیف به طرف دوربین رفت تا منو غافل گیر کنه. انتظار این حرکت رو داشتم، اما همچنان از ضربش غر غر میکردم که اون مثل یه میمون عنکبوتی لعنتی روی من میچرخید.

سینه هاش به بازوم میخورد و موهایش پوستم رو قلقلک میداد.

خونم از این احساسات داغ شد.

انقدر نزدیک بود که میتونستم صدای نفسای آرومش رو بشنوم. سعی کردم به این که چقدر سینه هاش بالا میان یا چقدر به پوست من فشار میارن فکر نکنم.

اینا افکار خطرناکی و پیچیده ای بود که تو ذهن من جایی نداشت، نه الان، نه هیچوقت.

«برش گردون» اون دستور داد.

تقریبا بامزه بود که اون فکر میکرد میتونه به من دستور بده.

«زه»

آوا چشمش رو چرخوند «اگه الان اونو به من برنگردونیش، به خدا قسم میخورم، میرم با همین لباسا تو خیابون قدم میزنم»

خشم دیگه ای تو وجودم پیچید «تو اینکارو نمیکنی»

«امتحانم کن»

صورتامون چند سانتی متر از هم فاصله داشت و حرفامون انقدر آروم بود که کسی جز خودمون نمیتونست بشنوتشون.

با این وجود سرم و پایین آوردم تا بتونم توی گوشش زمزمه کنم.

«اگه پات رو با این لبای از در اتاق بیرون بزاری، نه تنها تمام عکسای روی این دوربین رو پاک میکنم، بلکه حرفه دوستت رو جوری نابود میکنم که مجبور به تبلیغ چراغ های روی سر ۵ دلاری توی craigslist (یه چیزی مثل نیازمندی ها) بشه.

یه لبخند سرد لبهام رو لمس کرد، «تو اینو نمیخوای، نه؟»

دوراه برای تهدید آدما وجود داره: تهدید کردن خودشون به صورت مستقیم، تهدید کردن کسای که بهشون اهمیت میدن.

منم دقیقا همین کار رو کردم.

دهن آوا لرزید، اون حرفمو باور کرد، همونطور که باید، چون که هر کلمش رو اجرا میکردم.

من سناتور یا لابیگر نبودم، اما یه دارایی خالص زشت، پرونده های ضخیم باجگیری و سالها شبکه سازی بیشتر از سهم من تو واشنگتن نفوذ کرده بود.

«تو یه عوضی هستی»

«آره هستم و اینو فراموش نکن» مستقیم گفتم «لباس بیوش»

آوا بحث نکرد، اما منو هم دیگه نگاه نکرد در حالی که برای تعویض لباس به حمام انتهای راه رو میرفت»

بلوندی و عینکی جوری به من نگاه میکردن انگار خود شیطان اومده بود به خونشون.

در همین حال، جولز پوزخندی زد جوری که انگار داشت سرگرم کننده ترین فیلم سال رو میدید.

من پاک کردن عکسارو تموم کردم و دوربین و به دستای بلوندی برگردوندم.

«دوباره از آوا درخواست نمیکنی تا همچین کاری رو انجام بده» جلوش ایستادم، در حالی که سعی میکرد خم نشه جلوی من، از تکون خوردن آروم شونه هاش لذت بردم. «اگه اینکارو انجام بدی من میفهمم و نمیخوای بدونی بعدش چه اتفاقی میافته»

بلوندی جیغ زد «باشه»

در حمام باز شد، آوا از کنارم رد شد و با صدای آهسته چیزی به بلوندی گفت. اون سرش رو تکون داد و آوا دستش رو روی بازوش گذاشت. دندونامو محکم روی هم فشار دادم.

«بیا بریم» کلمه ها تندر از چیزی که انتظار داشتم بیرون اومدن.

آوا بالاخره به من نگاه کرد و چشماش برق زد، «وقتی آماده شدم میریم»

من نمیدونم جاش چجوری تمام این سال ها با اون کنار اومده، فقط ۲ هفتس و من دلم میخواد خفش کنم.

قبل از اینکه بدون حرف دیگه ای از کنارم رد بشه، چیز دیگه ای برای بلوندی زمزمه کرد.

جولز به دنبالش اومد، هنوز هم پوزخند میزد.

قبل از رفتن آخرین نگاه خیرم و به بلوندی انداختم.

وقتی به سمت تاپر برمبگشتیم، سکوت ماشین رو فرا گرفته بود.

جولز روی صندلی عقب نشسته بود و به تلفنش ضربه میزد، در حالی که آوا با صورت سنگی و شونه های فشرده، از روی صندلی مسافر به بیرون خیره شده بود.

سکوت منو اذیت نمیکرد، چیزای کمی بود که به نظرم آزار دهنده تر از گفت و گوی بی وقفه و بیهوده بودن، آب و هوا، آخرین فیلم پر فروش، کی از کی جدا شد... کی اهمیت میداد؟

با این حال، چیزی تو نیمه راه منو مجبور کرد تا رادیورو روشن کنم، اگرچه صداش انقدر کم بود که تقریباً نمیتونستم موسیقی رو بشنوم.

با ضرب آهنگ های کوچیک از آخر آهنگ رپ گفتم « به نفع خودت بود»

آوا بدنش و بیشتر چرخوند و جوابی نداد.

خب، اون میتونست عصبانی باشه.

تنها چیزی که ازش پشیمون بودم نشکوندن دوربین بلوندی بود.

اینطور نبود که به رفتار بی صدای آوا اهمیت بدم، نه حتی یه ذره.

«...بعد گفت، دیگه هیچوقت از آوا نخوا اینکارو انجام بده، وگرنه تو و همه خانوادت رو خواهم کشت.»

جولز داستانش رو خیلی دراماتیک قبل از نوشیدن یه جرعه دیگه از موکای کاراملیش تموم کرد.

«خفه شو» استلا با چشمای درشت کمی به جلو خم شد «اون اینو نگفته»

«نه اون اینکارو نکرد» نگاهی به جولز کردم «بزرگنمایی رو متوقف کن»

اون جواب داد «از کجا میدونی؟! تو توی حموم بودی»

وقتی اخمم عمیق تر شد آهی کشید «خب اون دقیقا همینو نگفت، حداقل قسمت آخر رو، اما ایده کلی همین بود، اون به اوون هشدار داد تا ازت دور باشه» جولز بعد از این حرفش یه تیکه از اسکون کرنبریش رو پاره کرد و توی دهنش گذاشت.

«بیچاره اوون» وقتی الگوهای نامنظم روی میز رو با چشمام دنبال میکردم احساس گناه کردم.

من، جولز، بریجت و استلا توی کافه همیشگی برای خوردن قهوه همیشگی سه شنبه هامون اومده بودیم و جولز اتفاقی که شنبه تو خونه اوون افتاده بود رو با آب و تاب برا استلا و بریجت تعریف میکرد.

«کاش اون نمیومد اونجا، اون همه ساعت عکاسی به فنا رفت»

من با اون تو گالری مک کان کار میکردم، جایی که یک سال و نیم گذشته به عنوان دستیار گالری خدمت کرده بودم.

پدرم هیچوقت صراحتا نگفته بود که مخالفه که حرفه عکاسی رو دنبال کنم، اما به صراحت گفته بود که هیچ وسیله ای برای من تهیه نمیکنه.

اون شهریه تحصیل و هزینه های مربوط بهش رو پرداخته کرده بود، اما اگه من یه لنز جدید میخواستم، یا حتی یه سه پایه جدید؟ همش رو خودم باید میخریدم.

سعی کردم از پذیرفتن ناگفته هاش ناراحت نشم.

من خیلی خوشبخت بودم که بدون بدهی و وام دانشجویی فارغ التحصیل شدم و من از کار سخت نمیترسیدم.

اینکه من برای خریدن هر قطعه از وسایلم کار کرده بودم و خودم خریده بودمشوم باعث میشد اونا برام عزیز تر باشن و از کارم تو مک کان لذت ببرم.

معتبر ترین گالری های عکاسی در شمال شرقی و من عاشق همکارام بودم. اگرچه مطمئن نبودم، که اوون بعد از کاری که الکس انجام داده بود، بخواد کاری با من انجام بده.

حتی الان هم پوستم به خاطر رفتار سلطه گرش داغ شد.

من نمیتونستم باور کنم که اون اونجا پیداش شد و برام رئیس بازی درآورد. دوستم رو تهدید کرد. جوری رفتار کرد که... انگار من خدمتکار یا کارمندش.

حتی جاش هم تا این حد پیش نرفته بود.

با عصبانیت چنگالم رو توی ماست فرو کردم.

«به نظر میرسه باز هم من همه چیز های جالب رو از دست دادم» بریجت آهی کشید «همه چیز های سرگرم کننده وقتی اتفاق میافته که من دورم از اینجا»

بریجت همونجوری که از شاهزاده الدورا خواسته بود در یک رویداد در کنسولگری الدورا توی نیویورک شرکت کرده بود.

درسته، اون یه شاهزاده خانم واقعی بود که تو ردیف دوم تاج و تخت یه کشور کوچیک اما ثروتمند اروپایی قرار داشت، اون هم به قسمت نگاه کرد.

با موهای طلایی، چشمای آبی تیره و استخون بندی ضریفش شبیهه جونی های گریس کلی بود. (گریس کلی: پرنسس موراگو و بازیگر آمریکایی)

وقتی سال اول، اون، من، جولز و استلا هم اتاقی شدیم نمیدونستیم که اون کیه، در ضمن من انتظار داشتم یه شاهزاده خانوم عجیب غریب باشه و اتاق اختصاصی هم داشته باشه.

اما این عالی ترین چیز راجب بریجت بود.

به جز تربیت جنون آمیزش، اون یکی از خاکی ترین آدمایی بود که میشناختم.

اون هیچ وقت امکاناتی که داشت استفاده نمیکرد و میخواست مثل یه دانشجوی معمولی زندگی کنه.

از این نظر تایر بهترین جا برای اون بود.

به خاطر نزدیکی به واشنگتن اینجا مملو از فرزندان سیاسی و سلطنتی بین المللی بود.

همین روز پیش، شنیدم که پسر سخنگوی مجلس و شاهزاده یه سرزمین نفتی داشتن سر بازی های ویدیویی باهم حرف میزدن.

«به من اعتماد کن، اصلا هم جالب نبود» غر زدم «تحقیر آمیز بود و من حداقل مدیون یه شام هستم»

گوشیم با یه پیام جدید روشن شد، دوباره لیام.

قبل از اینکه یکی از دوستانم پیام رو ببینم بستمش، الان حوصله سر و کله زدن با اون و بهوونه هاش رو نداشتم.

«برعکس من فکر میکنم خیلی هم جالب بود» جولز بقیه حرفش رو گفت «باید چهره الکس رو می‌دیدین، اون واقعا عصبانی بود»

«چطور جالب بود؟» استلا حالا که از لاته خودش عکس گرفته بود، دوباره به گفت و گو برگشت.

اون یه بلاگر بزرگ مد و فشن توی اینستاگرام بود که بیشتر از ۴۰۰ هزار تا دنبال کننده داشت و ما عادت کرده بودیم که از همه چیز برای اینستاگرام عکس بگیره.

با اینکه اون همچین حضور اجتماعی بزرگی داش اما خجالتی ترین فرد گروهمون بود.

اون همیشه میگفت ناشناس بودن تو اینترنت خیلی همه چیز رو براش آسون تر میکرد.

«صدام رو شنیدی؟ اون عصبانی بود» جولز تاکید زیادی روی کلمه آخر داشت، انگار که قرار بود معنی ای داشته باشه.

بریجت استلا و من بی پروا بهش خیره شدیم.

اون آهی کشید، آشکارا از عدم درک ما عصبانی شده بود. «آخرین باری که یکی از ماها الکس ولکوف رو عصبانی دیدیم کی بود؟ یا خوشحال؟ یا غمگین؟ این مرد احساساتش رو نشون نمیده، مثل اینه که خدا بهش زرق و برق و زیبایی انسانی زیادی داده بود بدون هیچ دوز احساسی ای»

استلا گفت «من فکر کنم اون بیمار روانیه» سرخ شد «هیچ آدم عادی ای همیشه رو رفتارش کنترل نداره»

من هنوز از دست الکس ناراحت بودم اما احساس میکردم باید ازش دفاع کنم. «شماها فقط چند بار اونو دیدید، اون خیلی بد نیست، وقتی که نیست، اون...»

«بد بودن؟» بریجت تمومش کرد.

«تنها چیزی که میخوام بگم اینه که اون بهترین دوست جاش هست و من به قضاوت برادرم اعتماد دارم.»

جولز غر غر کرد «این همون برادری نیست که لباس یه موش زشت و ترسناک رو تو هالووین پارسال پوشیده بود.»

در حالی که بریجت و استلا از خنده منفجر شده بودن دماغم و جمع کردم. «من گفتم قضاوت نگفتم سلیقه»

«بخشید نمیخواستم ناراحت کنم» استلا سرش رو کج کرد و موهای فرفری براقش روی شونه هاش ریخت.

ما همیشه به شوخی برای پیشینه چند فرهنگی بهش می‌گفتیم که سازمان ملل متحد بشرینه.

آلمانی و ژاپنی از طرف مادرش و سیاه و پرتوریکویی از طرف پدرش.

نتیجه ۱۶۵ سانتی متر قد، اندام ضریف و پوست تیره بود، و چشمای سبز گربه ایش، شبیه سوپر مدل‌ها، اون توی این کار موفق میشد اما علاقه ای نداشت. «این فقط یه نظر بود، اما حق با توعه، من اونقدر نمیشناسمش که قضاوتش کنم»

«من ناراحت نشدم، من...» چیکار میکنم؟! از ال‌کس دفاع میکنم؟! اون احتیاجی به دفاع من نداره حتی اگه الان اینجا بود و به حرفمون گوش میداد، اهمیتی نمیداد که چی بهش می‌گیم.

اگه فقط یه نفر تو دنیا وجود داشت که تخمشم نبود مردم پشتش چی می‌گن، اون ال‌کس ولکوف بود.

«بچه‌ها، شما دارین نکته رو از دست میدید» جولز دستش و تو هوا تکون داد «نکته اینه که ال‌کس ولکوف احساساتش رو نشون داد، روی آوا، این خیلی باحاله، میتونیم باهش سرگرم بشیم»

اوه نه، ایده جولز از سرگرمی معمولاً انبوهی از مشکل و مقدار زیادی خجالت از طرف من بود.

«چجور سرگرمی ای؟» بریجت کنجکاو به نظر میرسید.

«بریج» با لگد از زیر میز بهش زدم «تشویقش نکن»

«ببخشید» بلوند قیافه ای درآورد «اما تمام کاری که این چند وقت کردم اینه که...»

به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن بشه کسی بهمون گوش نمیده.

کسی به جز بادیگاردش، بوث که روی میز پشتیمون نشسته بود و وانمود میکرد به روزنامه خوندن، نبود.

«رویداد های دیپلماتیک، وظایف تشریفاتی، به طرز وحشتناکی خسته کنندس. در همین حال پدر بزرگم مریضه، برادرم عجیب رفتار میکنه و من به یه چی نیاز دارم که ذهنم و دور کنه.»

پدر بزرگ و برادرش، پادشاه ادوارد و ولیعهد نیکولای الدورا.

باید به خودم یادآوری میکردم که اونا هم مثل بقیه انسان‌ها هستن، اما حتی بعد از این همه سال دوستی با بریجت، عادت نداشتم انقدر عادی راجب خانوادش حرف بزنه. مثل اینکه اونا به معنای واقعی سلطنتی نبودن.

«من یه ایده دارم» جولز به جلو خم شد، بقیه هم، حتی منم خم‌شدم، مشتاق شنیدن ایده اون.

اونو کنجکاوای بیمار گونه بنامید چون مطمئن بودم چیزی که قراره بگه رو دوست ندارم.

حق با من بود.

«آوا یجوری به الکس نفوذ میکنه» جولز گفت «باید ببینیم تا کجا پیش میره و چقدر میتونه بهش احساس بده»

«این همه دوره کارآموزی که شرکت کردی ذهنت رو بهم ریخته. این هیچ معنی ای نداره»

اون بهم اهمیتی نداد «من بهش میگم...» مکث دراماتیک «عملیات احساس» و بعد دستاش رو مثل یه کمان جادویی تو هوا گرفت.

استلا با کنایه گفت «خلاقانه»

«به من گوش بده، ما هممون فکر میکنیم الکس یه رباته، درسته؟ خب اگه اون...» جولز به من اشاره کرد «... می تونه ثابت کنه که اون ربات نیست، نگید شماها نمیخواید ببینید اون برای یک بار مثل آدم رفتار میکنه.»

«نه» کاپ خالی قهوم و تو نزدیک ترین سطل آشغال انداختم و به بچه مدرسه ای که داشت رد میشد اخم شدیدی کردم.

«بخشید» قبل برگشتن طرفشون گفتم «این احمقانه ترین ایده ای که تا به حال شنیدم»

«تا وقتی امتحانش نکردی نگو» اصطلاح بهترین دوست هم بودنمون رو گفت

«چه فایده ای داره» دستامو تو هوا به طرفش گرفتم «این حتی چجوری کار میکنه»

«ساده» جولز یک خودکار و دفترچه یادداشت از کیفش درآورد و شروع کرد به نوشتن.

«ما فهرستی از احساسات مینویسیم و تو سعی میکنی هر کدوم رو بهش بدی، این یجور آزمایشه مثل دادن دوره فیزیکی سالانه برای اطمینان از عملکرد درستش»

بریجت گفت «بعضی وقتا روش کار ذهنت منو میترسونه»

«نه» تکرار کردم «این اتفاق نمی افته»

«به نظر میرسه یه جور... یعنی» استلا ناخن های طلایش رو روی میز کوبید «چه احساساتی توی فکرت بود»

«استل!!!»

«چی؟» نگاه گناهکاری بهم انداخت «من کنجکاو»

«از اونجایی که میدونیم، ما قبلا اونو عصبانی دیدیم، پس، شادی، غم، ترس، انزجار...» لبخند شیطونی روی صورت جولز نشست. «حسادت»

نگاه چپ چپی بهش کردم «لطفًا!!! اون هیچوقت به من حسادت نمیکنه»

اون یه مدیر مولتی میلیونر با بهره هوشی خیلی بالا بود، اون یه نابغه لعنتیه، من؟! من یه دانشجوی کالج دو شغله بودم که برای شام غلات میخوردم.

بدون مسابقه.

«به تو حسادت نمیکنه، بر تو حسادت میکنه» بریجت سرحال شد «فکر میکنی اون آوارو دوست داره؟»

«نه» از گفتن این کلمه خسته شده بودم. «اون بهترین دوست برادر منه و من تایپ اون نیستم، خودش بهم گفت»

«ششششش» جولز مثل یه پشه مزاحم منو کنار زد. «مردا نمیدونن چی میخوان، به علاوه نمیخواهی بخاطر کاری که با اوون کرد ازش حساب پس بگیری؟»

با قاطعیت گفتم «نمیخوام»

«من با این ایده احمقانه کنار نمیام»

۴۵ دقیقه بعد تصمیم گرفتیم فاز یک عملیات احساسات سه روز دیگه شروع بشه از خودم برای قبول کردن این متنفر بودم.

جولز همیشه منو متقاعد میکرد بر خلاف غریزم کارایی بکنم، مثل اون موقع که ۴ ساعت با ماشین به بروکلین رفتیم تا یه اجرای گروهی رو ببینیم چون جولز فکر میکرد خواننده اصلی جذابه و در نهایت توی بزرگراه گیر کردیم چون ماشین اجاره ای خراب شد.

یا اونسری که مجبورم کرد برای پسر بامزه کلاس زبانم یه شعر عاشقانه بنویسم، فقط برای دوست دخترش(که نمیدونستم وجود داره) چون اون شعرو پیدا کرد و تو خوابگاه اومد سراغم.

جولز متقاعد کننده ترین آدمی بود که تا به حال دیدم، این یه ویژگی عالی برای یه وکیل مشتاق بود اما نه برای یه دوست بی گناه مثل من که میخواستم از دردسر دور بمونم.

اون شب وقتی که به رخت خوابم رفتم و چشمام رو بستم سعی کردم افکارم و راجب این مسابقه مرتب کنم.

قرار بود عملیات احساسات آزمایشی سرگرم کننده و سبک باشه، اما منو عصبی کرده بود. نه فقط به خاطر اینکه این به نظرم اشتباه بود.

همه چیز درمورد الکس منو عصبی میکرد.

از فکر اینکه اگه بفهمه ما داریم چیکار میکنیم چجوری تلافی میکنه، لرزیدم.

داشتم به اینکه زنده پوستم رو میکنه فکر میکردم تا اینکه به خواب سبک و بدی فرو رفتم.

«کمک! ماماااااا، کمکم کن!»

سعی کردم این کلمه هارو فریاد بزنم اما نتونستم، نمیتونستم چون زیر آب بودم و اگه دهنم رو باز میکردم آب به شدت داخل میرفت. و من دیگه هیچوقت دوباره مامان، بابا و جاش رو نمیدیدم. این چیزی بود که اونا به من گفتن.

همچنین اونا بهم گفتن که تنهایی نزدیک دریاچه نرم اما من میخواستم موج های زیبا درست کنم، من اون موج هارو دوست داشتم، اینکه یه سنگ کوچیک رو توی آب مینداختم و انقدر تاثیر بزرگ و قشنگی میذاشت.

و اون موج ها الان داشتن من رو خفه میکردن. هزاران هزار از اونا و منو از نور بالای سرم دور و دورتر میکردن.

اشک از چشمم سرازیر شد، اما دریاچه اونا رو بلعید و منو پایین تر برد تا اونجایی که فقط من موندم و التماس های بی صدام.

من هیچوقت بیرون نیام، هیچوقت بیرون نیام، هیچوقت بیرون نیام.

«مامان!!! کمک!» من نمیتونم بیشتر از این نگهش دارم. من جیغ کشیدم، جیغ کشیدم اونقدر که ریه های کوچولوم اجازه میداد. جیغ کشیدم تا اینکه گلوم خراشیده شد و احساس میکردم دارم از حال میرم یا شایدم این همون آبی بود که به داخل بدنم هجوم میاورد و سینم رو پر میکرد.

یه عالمه آب، همه جا و هیچ هوایی، نه هوای اندازه.

دست و پام رو تکون دادم به این امید که این کمک میکنه. اما نکرد.

منو با سرعت بیشتری غرق کرد.

من گریه کردم، بیشتر... نه فیزیکی چون من نمیتونستم فرق بین گریه کردن و موجود بودن رو بگم، توی قلبم گریه میکردم.

از خودم برای قبول کردن این متنفر بودم.

جولز همیشه منو متقاعد میکرد بر خلاف غریزم کارایی بکنم، مثل اون موقع که ۴ ساعت با ماشین به بروکلین رفتیم تا یه اجرای گروهی رو ببینیم چون جولز فکر میکرد خواننده اصلی جذابه و در نهایت توی بزرگراه گیر کردیم چون ماشین اجاره ای خراب شد.

یا اونسری که مجبورم کرد برای پسر بامزه کلاس زبانم یه شعر عاشقانه بنویسم، فقط برای دوست دخترش(که نمیدونستم وجود داره) چون اون شعرو پیدا کرد و تو خوابگاه اومد سراغم.

جولز متقاعد کننده ترین آدمی بود که تا به حال دیدم، این یه ویژگی عالی برای یه وکیل مشتاق بود اما نه برای یه دوست بی گناه مثل من که میخواستم از دردسر دور بمونم.

اون شب وقتی که به رخت خوابم رفتم و چشمم رو بستم سعی کردم افکارم و راجب این مسابقه مرتب کنم.

قرار بود عملیات احساسات آزمایشی سرگرم کننده و سبک باشه، اما منو عصبی کرده بود. نه فقط به خاطر اینکه این به نظرم اشتباه بود.

همه چیز درمورد الکس منو عصبی میکرد.

از فکر اینکه اگه بفهمه ما داریم چیکار میکنیم چجوری تلافی میکنه، لرزیدم.

داشتم به اینکه زنده پوستم رو میکنه فکر میکردم تا اینکه به خواب سبک و بدی فرو رفتم.

«کمک! ماماااااا، کمکم کن!»

سعی کردم این کلمه هارو فریاد بزنم اما نتونستم، نمیتونستم چون زیر آب بودم و اگه دهنم رو باز میکردم آب به شدت داخل میرفت. و من دیگه هیچوقت دوباره مامان، بابا و جاش رو نمیدیدم. این چیزی بود که اونا به من گفتن.

همچنین اونا بهم گفتن که تنهایی نزدیک دریاچه نرم اما من میخواستم موج های زیبا درست کنم، من اون موج هارو دوست داشتم، اینکه یه سنگ کوچیک رو توی آب مینداختم و انقدر تاثیر بزرگ و قشنگی میذاشت.

و اون موج ها الان داشتن من رو خفه میکردن. هزاران هزار از اونا و منو از نور بالای سرم دور و دورتر میکردن.

اشک از چشمم سرازیر شد، اما دریاچه اونارو بلعید و منو پایین تر برد تا اونجایی که فقط من موندم و التماس های بی صدام.

من هیچوقت بیرون نیام، هیچوقت بیرون نیام، هیچوقت بیرون نیام.

«مامان!!! کمک!» من نمیتونم بیشتر از این نگهش دارم. من جیغ کشیدم، جیغ کشیدم اونقدر که ریه های کوچولوم اجازه میداد. جیغ کشیدم تا اینکه گلوم خراشیده شد و احساس میکردم دارم از حال میرم یا شایدم این همون آبی بود که به داخل بدنم هجوم میآورد و سینم رو پر میکرد.

یه عالمه آب، همه جا و هیچ هوایی، نه هوای اندازه.

دست و پام رو تکون دادم به این امید که این کمک میکنه. اما نکرد.

منو با سرعت بیشتری غرق کرد.

من گریه کردم، بیشتر... نه فیزیکی چون من نمیتونستم فرق بین گریه کردن و موجود بودن رو بگم، توی قلبم گریه میکردم.

پس مامان کجا بود؟ اون باید اینجا میبود، مامانا همیشه باید با دختراشون باشن.

اون باید با من اینجا بود، روی اسکله، منو تماشا میکرد. تا جایی که دیگه نتونه، اون برمیگشت؟! اگه اونم زیر آب فرو میرفت چی؟

سیاهی داشت میومد، میدیدمش، حسش میکردم، مغزم تیره شد و چشمم بسته شد.
من دیگه انرژی ای برای جیغ کشیدن نداشتم، بنابر این کلمات رو لب زدم.

« مامان لطفا!!»

تکون خوردم، ضربان قلبم میلیون ها بار میکوبید درحالی که فریاد های محو من به دیوار ها
میخورد.

پتوم دور پاهام پیچید و من اونو پرت کردم.

احساس میکردم پوستم جمع شده، از گیر افتادن تنهائیم بدون رهایی.

حروف درخشان ساعت زنگدارم میگفت ساعت ۴:۴۴ صبحه.

قطره های عرق رو که از ترس از روی گردنم روی ستون فقراتم سر میخورد رو حس میکردم.

تو فرهنگ چینی، عدد ۴ عدد بد شانس در نظر گرفته میشه، چون کلمه اون مثل مرگ به نظر
میرسه، تنها تفاوتشون تلفظشونه.

من هیچ وقت آدم خرافاتی ای نبودم، اما همیشه وقتی کابوس هام ساعت ۴ اتفاق میافتاد،
بدنم میلرزید.

آخرین باری که یک سلعت متفاوت از خواب پریدم رو یادم نیامد.

گاهی از خواب بیدار میشدم و یادم میرفت که به خاطر کابوس بیدار شدم.

صدای قدم های آرامی رو تو راهرو شنیدم و قبل از اینکه جولز وارد اتاق بشه سعی کردم قیافم
رو از حالت وحشت زده بیرون بیارم.

اون لامپ رو روشن کرد و وقتی من چهره خسته و موهای ژولیده رو دیدم احساس گناه کردم.

اون ساعت های طولانی کار میکرد و به خواب نیاز داشت. اما اون همیشه منو چک میکرد حتی
وقتی که بهش میگفتم توی تخت بمونه.

«چقدر بد بود؟!» اون به آرامی پرسید.

تختم زیر وزنش فرو رفت وقتی کنارم نشست و یک لیوان چای آویشن بهم داد.

اون تو اینترنت خونده بود این برای کابوس ها کمک میکنه و از چند ماه پیش برام درست میکرد..

من دو هفته بود کابوس ندیده بودم که یه رکورد بود اما حدس میزدم که شانسم تموم شده.

«هیچ چیز غیر عادی ای نبود» دستام میلرزید، مقداری از مایع توی لیوان روی میز و پیراهن باگز
بانی مورد علاقم ریخت.

«برو بخواب، جی، امروز ارائه داری.»

جولز دستی به موهای قرمز در هم ریختش کشید. «من از قبل بیدارم، تقریباً ساعت ۵ صبح و من شرط میبندم ده ها نفر از علاقه مندان تناسب اندام بیش از حد جاه طلب دارن بیرون میدون»

لبخند زورکی ای زدم «متاسفم، قسم میخورم، میتونیم اتاق منو عایق صدا کنیم» نمیدونستم چقدر هزینه داره، اما باهاش کنار میومدم، من نمیخواستم به بیدار کردنش ادامه بدم.

«نه چطور؟ این کاملاً غیر ضروریه، تو بهترین دوست منی» جولز منو محکم در آغوش گرفت و من به خودم اجازه دادم با آرامش تو آغوشش فرو برم.

درسته اون منو تو موقعیت های مختلفی قرار میداد، اما اون یا همراهم میشد یا همراهم میمرد از همون موقع که ما سال اول بودیم. و من هیچ کس دیگه ای رو کنارم نداشتم.

«همه کابوس میبینن»

«نه مثل من»

از وقتی یادم میاد این کابوس هارو میدیدم، کابوس های وحشتناک و واضح که میترسیدم فقط کابوس نباشن و خاطراتم باشن.

برای من زندگی از سن ۹ سالگی بود.

قبل از اون همه چیز مثل مه بود، بومرنگاشی با سایه های کمرنگ زندگی.

من اون شکاف بین کودکی فراموش شدم رو سالهای آخر صدا میکردم.

«بس کن، این تقصیر تو نیست و من برام مهم نیست، جدی میگم» جولز عقب کشید و لبخند زد، «تو منو میشناسی اگه واقعا با این مشکل داشتم، نمیگفتم که مشکلی ندارم»

خنده ی آرومی و کردم و لیوان خالی زو روی میز کنار تخت گذاشتم.

«درسته» دستش رو فشار دادم «من خوبم، برو بخواب، بدو یا برای خودت موکا کاراملی یا چیزی درست کن»

بینیش رو چین داد «من؟! دویدن؟! من اینطور فکر نمیکنم، ما خیلی وقته از هم جدا شدیم، به علاوه، من نمیتونم با دستگاه قهوه ساز کار کنم برای همینه که همه دست مزد هام رو رو تو کافه به باد میدم»

اون منو نگاه کرد، چین کوچیکی بین ابروهایش افتاده بود، «اگه به چیزی نیاز داشتی صدام کن، باشه، من همین پایینم و تا ساعت ۷ سرکار نمیروم.»

«کی. دوست دارم»

«دوست دارم عزیزم» جolz قبل از رفتن دوباره منو بغل کرد و بعد از اتاق بیرون رفت و در پشت سرش با صدای تیک آرومی بسته شد.

دوباره روی تخت دراز کشیدم، ملافه هارو تا گردنم بالا کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم، با اینکه میدونستم کار بیهوده ایه.

با اینکه وسط تابستون توی یه اتاق با عایق بندی حرارتی خوب نشسته بودم باز سردم بود. و شبی به من هشدار میداد، که گذشته هرگز گذشته نیست و آینده هرگز اون طوری که ما میخوایم پیش نمیره.

Mehroo Mohammadi

«این کارو نکن»

برای خودم قهوه ریختم، به کانتر تکیه دادم و قبل از جواب دادن جرعه کوچیکی ازش نوشیدم. «مطمئن نیستم که چرا به من زنگ زدی اندرو، من مدیر اجرایی هستم، تو باید به ایوان زنگ بزنی»

«این مزخرفه» کمی سکوت کرد «تو همه کاره ای توی پشت صحنه، اینو همه میدونن»

«همه اشتباه میکنن و این اولین بار نیست» ساعت پتک فیلیپ نسخه محدودم رو چک کردم این ساعت از جنس استنلس استیل که به صورت هرمتیکی مهر و موم شده و ضدآب بود.

من اونو بعد از فروختن نرم افزار مدل سازی مالی خودم به قیمت هشت رقمی، خریدم.

یک ماه بعد از تولد ۱۴ سالگیم.

«آه، تقریباً زمان جلسه مدیتیشن شبانه منه» من مدیتیشن نمیکردم و هر دوی ما این رو میدونستیم. «من برات بهترین ها رو آرزو میکنم. مطمئنم که شغل دوم پررونقی رو به عنوان یک باسکر خواهی داشت. از دبیرستان گروهتو انتخاب کردی، درسته؟»

«الکس لطفا» صدای اندرو به التماس تبدیل شد. من خانواده دارم، بچه دارم، دختر بزرگم قراره به زودی به کالج بره، لطفا، هر چی که علیه من داری، پای خانواده و کارمندام رو وسط نکش.»

«اما من چیزی علیه تو ندارم اندرو» به صورت محاوره ای گفتم، به جرعه دیگه از قهوم رو نوشیدم، هیچکس تو این وقت شب اسپرسو نمیخوره از ترس اینکه نتونه شب بخوابه، اما من این ترس و نداشتم، من هیچوقت شباً نمیخوابم. «این مربوط به کاره، چیز شخصی ای نیست.»

خیلی جالب بود که مردم هنوز نمیفهمیدن. چیزای شخصی جایی تو دنیای شرکت ها نداره.

باید بخوری تا خورده نشی، و من علاقه ای به طعمه شدن نداشتم.

فقط قوی ترین ها باقی میموندن و من میخواستم بالای زنجیره غذایی باشم.

«الکس...»

از شنیدن اسمم خسته شده بوم، همش الکس این، الکس اون.

افرادی که خواستار زمان، توجه، پول و از همه بدتر محبت هستن.

این خیلی کار طاقت فرسایی بود، واقعا بود.

«شب بخیر» تلفن رو قطع کردم قبل از اینکه درخواست جدیدی برای بخشش بکنه.

هیچ چیز غمگین تر از دیدن و تواین مورد شنیدن التماس به مدیر نبود.

تصرف خصمانه Gruppman Enterprises (اسم شرکته، گروپ من، از خط بعدی ترجمش میکنم) طبق برنامه پیش خواهد رفت.

من به شرکت اهمیت نمی‌دادم، مگر اینکه این شرکت در طرح های بزرگ یا کارها یک مهره مفید باشه.

گروه آرچر یک شرکت توسعه املاک و مستغلات بود، اما در پنج، ده، بیست سال آینده بسیار بیشتر خواهد شد.

ارتباطات راه دور، تجارت الکترونیک، امور مالی، انرژی... دنیا برای من آماده بود.

گروپمن ماهی کوچکی در صنعت مالی بود، اما پله ای به سوی جاه طلبی های بزرگتر من بود. می‌خواستم قبل از اینکه با کوسه‌ها برخورد کنم، همه پیچیدگی‌ها رو از بین ببرم.

علاوه بر این، اندرو یک لاشخور واقعی بود. من میدونستم که اون بی سر و صدا با چندتا از منشی های قبلیش خارج از دادگاه بر سر اتهامات آزار جنسی توافق کرده بود.

شماره اندرو رو بلاک کردم، برای اینکه رو اعصاب نره و یه نوشته ذهنی گذاشتم برای اخراج دستیارم که اجازه بود شماره تلفن شخصی من که خیلی هم برام مهمه و شخصی دست یکی خارج از لیست مخاطبینم بیافته.

اون تا همینجاشم خیلی گند زده بود، کارای کاغذی اشتباه، گذاشتن قرار های کاری تو تایم های اشتباه، تماس های از دست رفته از مشتری های ویژمون، و این آخرین شانسیش بود.

تا همین جاش هم به خاطر پدرش نگهش داشته بودم، یکی از اعضای کنگره که میخواست دخترش تجربه کار واقعی کسب کنه، ولی این تجربیش از ساعت ۸ فردا صبح فراتر نمیرفت.

من بعدا با پدرش کنار میومدم.

سکوت تو هوا جاری بود درحالی که به آشپزخونه میرفتم تا لیوانم رو توی سینک بزارم و وقتی برگشتم به نشیمن.

روی مبل ولو شدم و چشمام رو بستم، و تصویر انتخابیم روی توی ذهنم پخش کردم.

من مدیتیشن نمیکردم ولی این تنها راه تراپی بود.

۲۹ اکتبر ۲۰۰۶.

اولین تولدم به عنوان یک یتیم.

من به تولد ها اهمیت نمیدادم، اونها بی معنی بودن، یک روز توی تقویم که مردم جشن می‌گرفتن و احساس خاص بودن میکردن درحالی که اصلا خاص نبودن.

اصلاً چجوری تولد میتونه خاص باشه وقتی هر کس بدون داره؟
قبلاً فکر می‌کردم که جشن تولدا خاصن چون که مامان بابام همیشه کارهای بزرگی تو روز تولدم می‌کردن.
مثلاً یه سال، تمام خانواده و شش تا از نزدیک ترین دوستانمو به فیکس فلگز تو نیوجرسی بردن.
جایی که هات داگ می‌خوردیم ترن هوایی سوار می‌شدیم و کلی خوش می‌گذروندیم.
یا یک سال برای من پلی استیشن خریدن و باعث شدن که کل کلاس به من حسودی کنه.
اما بعضی چیزا همیشه مثل هم بود، هر سال من تو رخت خواب می‌موندم و وانمود می‌کردم که خوابم درحالی که مامان و بابام با کلاه های مخروطی مسخره به اتاق خواب من می‌ومدن و صبحانه مورد علاقم و برام میارن، پنکیک بلو بری با شربت قهوه ای و بیکن های ترد کنارش.
بابا در حالی که مامان با فریاد میگفت «تولدت مبارک» و انقدر قلقلکم می‌داد تا کاملاً هوشیار بشم صبحانم رو تو دستش نگه میداشت.
فقط یه روز تو سال بود که بهم اجازه میدادن تو تخم صبحانه بخورم.
وقتی خواهرم انقدر بزرگ شد که بتونه راه بره اونم بهشون پیوست، از روی من بالا می‌آمد و موهامو بهم میریخت در حالی که من از اینکه چیز های دخترانه تمام وقت تو اتاقم دیده میشدن شکایت داشتم.
الان همشون رفتن، دیگه هیچ سفر خانوادگی نداریم هیچ پنکیک بلوبری و بیکنی وجود نداره و دیگه هیچ تولدی مهم نیست.
عموم خیلی تلاش کرد اون برای من یه کیک شکلاتی بزرگ گرفت و بزرگترین بازی کامپیوتری شهر را خرید.
من پشت میز نشستم توی غذاخوری و از پنجره به بیرون نگاه کردم. فکر می‌کردم، به یاد می‌آوردم، آنالیز می‌کردم و هیچ وقت به هیچ کدوم از بازی های کامپیوتری دست نزدم.
«الکس برو بازی کن» عموم این رو گفت «این تولدته»
اون کنارم نشست، یه مرد قوی با موهای جوگندمی و چشمهای قهوه ای روشن تقریباً شبیه پدرم.
اون مرد خوشتیپی نبود، اما مغرور بود برای همین همیشه موهایش به بهترین شکل مرتب بودند و لباس هاش به بهترین شکل اتو می‌شدن.
امروز روی کت شلوار آبی پوشیده بود. و به طور غم انگیزی مناسب به نظر میرسید.
من عمو ایوان رو قبل اون زیاد ندیده بودم اونو بابام باهم قطع ارتباط کرده بودن از وقتی که ۷ ساله بودم و بابام هیچ وقت دوباره راجع بهش صحبت نکرد.

عمو ایوان به جای اینکه منو به پرورشگاه بفرسته منو پیش خودش آورد و مشغول بزرگ کردنم شد در حالی که من فکر میکردم اگه منو به پرورشگاه میفرستاد بیشتر بهش میومدم.

«من نمیخوام بازی کنم» بند انگشتم رو به لبه میز فشردم.

تق، تق، تق. یک، دو، سه، صدای شلیک گلوله. سه تا جنازه روی زمین افتادن.

چشمامو محکم رو هم فشار دادم، تمام قدرتم و به کار بردم، تا این تصویر رو عوض کنم، بفرستمشون بیرون از سرم، اما اونا برمیگشتن، مثل هر روز بعد از اون روزی که اتفاق افتادن. اما الان، وسط یه پاساژ بد بو تو حومه شهر با فرش ارزون آبی رنگ و لکه های حلقه آب روی میز

من از این هدیه (منظورش حافظشه) متنفر بودم و کاری برای هک نشدن خاطرات توی مغزم نمیتونستم بکنم.

پس یاد گرفتم ازش استفاده کنم و یه روزی تبدیل به سلاحش کنم.

«چه چیزی میخوای؟» عمو ایوان پرسید.

نکاهم و به طرفش چرخوندم تا ببینمش و قبل از اینکه نگاهش رو ازم بگیره چند ثانیه روم نگهش داشت.

مردم هیچ وقت اینکارونمیکردن..

از وقتی که خانوادم به قتل رسیدن، نگاهشون به من تغییر کرد. اونا نگاهشون رو ازم میگرفتن و وقتی من نگاهشون میکردم به یک طرف دیگه نگاه میکردن.

نه برای اینکه بهم ترحم میکردن، نه برای این بود که اونا از نگاه کردن به من میترسیدن و غریزه بقا درونشون فریاد میزد که فرار کنید و هرگز به پشت سرتون نگاه نکنین.

احمقانه بود، اونا از به پسر بچه ۱۱، ۱۲ ساله میترسیدن. اما من اونارو سرزنش نکردم، اونا برای ترسیدن دلیل داشتن.

چون که من یک روز دست خالی دنیارو پاره میکردم و مجبورش میکردم تاوان هر چیزو که ازم گرفته بود بهم پرداخت کنه.

«چیزی که من میخوام عمو» صدام رو ثابت نگه داشتم و واضح، صدای بلند پسری که هنوز به بلوغ نرسیده. «انتقامه»

چشمامو باز کردم، به آرومی نفسم و بیرون دادم و اجازه دادم خاطره ها از سرم بیرون برن.

از اون لحظه ای که هدفم رو پیدا کرده بودم، هر روز با خودم تکرارش میکردم. ۱۴ سال.

چندین سال بعد از مرگ خانوادم مجبور بودم پیش یه تراپیست برم، در واقع بیشتر از یه تراپیست، چون که اونا نمیفهمیدن و عموم برای اینکه شاید یکیشون درمان منو ادامه بده اونا رو جایگزین میکرد.

همشون یه حرف رو میزدن، اینکه من دچار تمرکز وسواسی شدم و این روند بهبود من رو مختل میکنه. من باید انرژی رو روی کارای سازنده متمرکز میکردم، چند تاشون هنر رو پیشنهاد کردن و بعضیاشون ورزش.

و من بهشون پیشنهاد کردم پیشنهاداشون ذو بکنن تو کونشون.

اون تراپیست ها نمیفهمیدن که من نمیخواهم درمان بشم.

من میخواستم بسوزونم، من میخواستم باعث خون ریزیشون بشم، من میخواستم همه درد هارو تجربه کنن.

و بزودی مسئول این اتفاق ها هم قرار بود این درد رو تجربه کنه. هزار برابر.

عملیات احساسی: فاز ناراحتی

من مسلح برای جنگ اومدم.

آرایش کردم، موهامو شونه کردم و پیراهن کتان مورد علاقم که پاپینش بابونه های زرد داشت پوشیدم.

هم راحت بود و هم زیبا بود و هم به اندازه سینه هام رو نشون میداد.

لیام عاشقش بود، هر وقت اینو میپوشیدم و پیشش میرفتم لباسم روی زمین میافتاد.

به این فکر کردم که چون این لباسم رو دوست داشت بعد از جدایی بندامش دور اما بهتر که اینکارو نکردم و نذاشتم چیزیای خوب رو برام خراب کنه.

چه لباس، چه بستنی شکلاتی نعنایی که هر وقت پرپود میشدم برام میگرفت.

فکر کردم خوب به نظر رسیدن بهم صدمه نمیزنه وقتی قراره از الکس بخوام یک شب باهم فیلم ببینیم.

ایده خوبی برای غمگین کردن اون بدون اینکه کاملاً به عوضی باشم پیدا نکردم. پس گزینه فیلم غمگین رو انتخاب کردم.

اونا روی همه جواب میده، بله حتی مرد ها.

من دیدم که جاش آخر تایپانیک گریه کرد، هرچند که ادعا میکرد آلرژیه و تهدید کرد اگه به کسی بگم، دوربینم رو از بنای یاد بود واشنگتن پایین میندازه.

بله درسته، بعد گذشت ده سال اون هنوز هم میگفت که جک هم روی اون تیکه چوب جا میشد و نباید میمرد، من باهاش موافق بودم اما این دلیل نمیشد که مسخرس نکنم.

از اونجایی که الکس کمی محتاط تر از جاش بود، تایپانیک رو رد کردم و اسلحه بزرگتری بیرون آوردم. A walk to remember غمگین تر از the note book و مارلی و من.

در خونه الکس رو زدم و در کمال تعجب کمتر از ۲ ثانیه در باز شد.

«هی، من...» ایستادم و خیره شدم بهش.

انتظار داشتم الکس رو با کت و شلوار های کاریش با لباس راحتی ببینم، درسته هیچ چیزش معمولی نبود و حتی تیشرت هاش هم صدها دلار قیمت داشت.

اون یه پیراهن خاکستری تیره پوشیده بود که داخل شلوار جین تیرش گذاشته بودش با یه کت مشکی دوخت هوگو باس.

برای پنجشنبه شب لباس مناسبی نبود.

«داشتی میرفتی بیرون؟» سعی کردم به پشت سرش نگاه کنم تا ببینم همراهی داره یا نه، اما الکس بیشتر مسیر ورودی رو پوشونده بود و چیز زیادی دیده نمیشد.

«میخوای برم کنار تا دید واضح تری از داخل داشته باشی» با طعنه پرسید.

گرما گونه هام رو سوزوند «متوجه نمیشم راجب چی حرف میزنی، خونت اونقدرام جالب نیست» چشمام رو جمع کردم «بدون رنگ، بدون وسایل شخصی» چی دارم میگم؟ خدایا یکی جلو منو بگیره. «نقاشی هم خیلی زشته» حالا منو متوقف کن « میتونی از کمک یه خانوم استفاده کنی» لعنت به من، من الان اینو نگفتم...

لب های الکس به هم فشرده شدن، اکه هر کس دیگه ای جز اون بود میگفتم داره سعی میکنه نخنده.

«میبینم، نقاشی از نظر فنی برای جاشه، میدونی خودت»

«این باید اولین پرچم قرمز باشه»

اینبار خنده ی کوچیکی لب های الکس رو لمس کرد. «برای جواب سوالت باید بگم که من داشتم میرفتم بیرون، من قرار دارم»

پلک زد، الکس و قرار؟ باورکردنی نبود.

چون مطمئنم اون قرار رو گذاشته، نگاه کن، من هیچوقت چیزی مبنی بر این که اون رابطه عاشقانه ای داره یا تو زندگی عاشقانش فعالیت میکنه، نشنیده بودم یا ندیده بودم. البته اگه زن هایی که خودشون رو به طرفش پرتاپ میکردن رو در نظر بگیریم.

من همیشه تصور میکردم اون معتاد به کاره و با شغلش یه رابطه انحصاری داره.

منظورم اینه که ما بیشتر از یک ماهه که همسایه ایم و من ندیدم تا به حال اون زنی رو به خونه بیاره. هرچند باید بگم که من ۲۴ ساعت و ۷ روز هفته خونه اونو نمیپاییدم.

فکر کردن به دیت رفتن الکس همعجیبه.

این تنها کلمه ای بود که میتونستم برا توصیف حس چنگ زدگی ای که تو معدم داشتم استفاده کنم، احساسی که باعث خارش پوستم و دوبرابر شدن سرعت نبضم شد.

«اوه من نمیخوام تورو نگه دارم» من پام رو عقب گذاشتم اما به جای پله هوا زیر پام بود، البته من نیافتادم. چون دستش رو دراز کرد و من رو ثابت نگه داشت.

قلیم از این حرکتش ریخت، این یه رقابت بزرگ و تشویق کننده نبود که ارزش پریدن رو داشته باشه.

این فقط یه پرش کوچیک بود، اما همین کافی بود تا منو بیشتر متحیر کنه. «بعدا میبینمت»

«از اونجایی که تو الانم اینجایی، میشه بگی چیکارم داشتی؟» دستم هنوز تو دست الکس بود، و گرمایی که از دستش به بدنم میرسید منو تا استخون میترسوند «فکر کنم باید بگم که قهر کردنت به پایان رسیده»

من روزها بعد از روزی که مثل طوفان به خونه اوون اومده بود بهش بی محلی میکردم. گردباد چشم سبز.

این بیشترین زمانی بود که من تونستم خشمم رو نگه دارم، ناراحت بودن طاقت فرسا بود و من میتونتم کارای بیشتری با زمانی که دارم بکنم.

اما میخواستم به یه نکته ای اشاره کنم و اون این بود که اون نمیتونست وارد بشه و بدون عواقب زندگی منو تصرف کنه.

«بیشترش» چشمام رو ریز کردم «دیگه اینکارونکن»

«جلوی مردای دیگه نیمه برهنه رژه نرو و من مجبور نمیشم اینکارو کنم»

«من رژه نمیرفتم...» کلمات تازه توی جای خودشون قرار گرفتن «مردای دیگه؟»

الکس بازوم رو رها کرد و چشمماش یخبندان تر شد، «بگو بهم چرا اینجایی آوا؟ کسی داره اذیتت میکنه؟!» نگاهش تیز تر شد. «لیام؟!»

تلاش خوبی بود برای تغییر موضوع.

«نه چیزی نیست، جولز رفته سر قرار و منم حوصلم سر رفته، پس فکر کردم بینم میخوای باهم باشیم(منظورش برای بیرون رفتنه)»

متوجه شدم باید بهونه ای کمتر ترحم آمیز و قانع کننده تر برای اینکه چرا ۵شنبه شب بدون اعلام قبلی دم در خونش بودم بیارم. به خصوص که ما باهم دوست هم نبودیم، اما دیگه دیر شده بود.

برای همین بود که من هیچ وقت نمیتونستم تو نقش جاسوس یا وکیل باشم، جولز از من خیلی نا امید میشه.

«تو یه دروغ گوی وحشتناکی» الکس تحت تاثیر قرار نگرفت «دلیل اصلی اینجا بودنت رو بگو»

لعنتی، باید یه بهونه دیگه میاوردم؟! نمیتونستم اونو از عملیات احساسی با خبر کنم.

گفتم «فکر کردم حالا که جاش اینجا نیست میتونی با بقیه وقت بگذرونی، از وقتی که اون رفته ندیدم با کسی معاشرت کنی، بنابر این فکر کردم که ممکنه تنها باشی؟!»

وقتی جلم به به سوال تبدیل شد فهمیدم که چقدر این منطقم احمقانس، زندگی الکس فقط خونس نیست.

ممکنه که اون مثل جاش هر هفته مهمونی برگزار نکنه، اما احتمالاً با دوستاش بیرون غذا میخورد و مثل بقیه تو بازی های ورزشی شرکت میکرد.

سریع اضافه کردم «البته معلومه که اینجوری نیست، چون تو به فرار داری، پس من به خونه خودم برمیکردم، فراموش کن که این اتفاق افتاده، از قرار لذت ببر»

«بس کن»

یخ زد، قلبم به شدت میکوبید در حالی که فکر میکردم چجوری این برخورد انقدر از کنترل خارج شد. نکته خنده دار اینجاست که اصلاً تحت کنترل نبود. به چیزی شبیهش بود.

الکس درو کامل باز کرد و کنار رفت. «بیا تو»

«چی؟! اما قرارت؟!»

«بزار من نگران اون دختره باشم، من نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده که سکوت رو شکستی، به اینجا اومدی و میگی بریم بیرون، به چیزی باید اشتباه باشه»

بذر گناه تو دلم پاشیده شد و ازش درختی شکوفا شد.

این قرار بود به آزمایش بی ضرر باشه. من نمیخواستم اون قرار برنامه ریزی شدش رو به خاطر من کنسل کنه.

اما پشت سر الکس وارد خونش شدم و فکر کردن به این که اون قرارش رو با به دختر زیبا و مرموز و هرچیزی که برنامه ریزی کرده بود رو بهم زد بیشتر از اون چیزی که باید منو خوشحال کرد.

وقتی الکس نگاهش به فیلمایی که آورده بودم افتاد، خندم رو خفه کردم.

«از طرفدارای مندی مور نیستی؟» دی وی دی رو توی دستگاہ گذاشتم و وقتی تیتراژ ابتدایی پخش میشد روی کاناپه نشستم.

من هنوز مثل کتاب های کاغذیم، دی وی دی داشتم.

به چیز جادویی تو نگه داشتن وسایل مورد علاقت به جای دیدنشون روی صفحه دیجیتالی وجود داشت.

«من چیزی علیه مندی مور ندارم، اما طرفدار مدلین یا ملودرام نیستم» الکس کنش رو درآورد و روی پشتی مبل گذاشت، پیراهنش روی شونه ی پهنش کشیده شده بود و دو دکمه بالاییش باز بودن، که برش جذابی از سینه و استخون های ترقوه زیباش رو نشون میداد.

من فکر نمی‌کردم استخون ترقوه انقدر سکسی باشه و حالا....

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
«این مادلین یا ملو درام نیست، عاشقانس»
«اون در نهایت میمیره؟»
غر زدم «چرا اسپویلش میکنی»
نگاه ناباورانه ای بهم انداخت «ولی تو قبلا دیدیش»
«ولی تو چی؟!»
«من میدونم چه اتفاقی میافته، وقتی اولین بار منتشر شد، مردم خیلی راجبش حرف میزدن»
«ششششش» با پام به پاش کوبیدم «فیلم شروع میشه»
اون آهی کشید و چیزی نگفت.
من عاشق این بودم که فیلمارو برای یادآوری دوباره نگاه کنم، اما تمام مدت فیلم به الکس نگاه میکردم، به این امید که بتونم واکنشش رو ببینم.
هیچی، حتی یه ذره، نه حتی زمان عروسی جیمی و لاندون.
«چطوری گریه نمیکنی» اشکام رو همراه با تیتراژ پایانی با پشت دستم پاک کردم «این خیلی فیلم غم انگیزی بود»
«خیلی تخیلی بود» الکس نگاهم کرد «گریه نکن»
«من نمیتونم متوقفش کنم وقتی یه همچین احساسی دارم، این یه واکنش بیولوژیکیه»
«میشه به واکنش های بیولوژیکی تسلط پیدا کرد.»
نمیتونستم مقاومت کنم، روی کاناپه بهش نزدیک تر شدم و شونه هاش رو به جلو کشیدم تا بتونم کف دستم رو پشتش بذارم.
عظلاتش زیر دستم جمع شدن «چیکار» با صدای محکم و کنتر شده ای گفت «داری میکنی؟!»
«دارم دنبال کنترل پنلت میگردم» دستی به پشتش کشیدم و سعی کردم -اما نتونستم- متوجه عضلات کمرش نشم.
من هیچوقت الکس رو بدون پیراهن ندیده بودم اما میتونستم تصور کنم که با شکوهه.
«تو باید ربات باشی» در جواب یه نگاه خیره سنگی دریافت کردم. میبینی، ربات.
«باید باتری هات رو عوض کنی؟ یا قابل شارژن؟» با خنده گفتم «باید تورو R2-D صدا کنم؟»

وقتی بازوم رو گرفت و منو رو یکی از پاهاش خوابوند داد کشیدم. خونم به سرعت تو بدنم پمپاژ میشد، فشاری به مچ دستم وارد کرد، نه اونقدری که آسیب ببینم، اونقدری که بهم هشدار بده اگه بخواد میتونه منو خیلی راحت بشکنه.

چشممامون تو هم قفل شد و تنش بینمون شدت گرفت، زیر اون حوضچه های یشم یخی، جرقه ای از چیزی دیدم که گرما رو تو شکمم پیچید.

«من اسباب بازی نیستم آوا» صداش نرم و کشیده بود «اگه نمیخوای آسیب ببینی با من بازی نکن»

ترسمو قورت دادم. «اما تو به من آسیب نمیزی»

اون جرقه های مرموز تبدیل به خشم شدن «این همون دلیلی بود که جاش به خاطرش نگرانت بود، تو به اشتباه اعتماد میکنی»

اون یک اینچ به جلو خم شد و من فقط تونستم خودم و عقب نکشم.

حضور الکس با انرژی پیچیده تو خونه ترکیب شده بود و من حس میکردم زیر اون همه یخ آتشفشانی در حال فورانه و خدا به هر کی که این اطرافه کمک کنه.

«سعی نکن منو انسانی کنی، من یه قهرمان شکنجه شده از داستان های فانتزی عاشقانت نیستم، تو نمیدونی من چه توانایی هایی دارم و فقط به این دلیل که به جاش قول دادم تا از مراقبت کنم به این معنی نیست که میتونم از تو در برابر خودت و اون قلب مهربونت محافظت کنم»

شکوفه های صورتی روی صورتم و قفسه سینم نمایان شدن (صورتش و قفسه سینش قرمز شدن) من بین خشم و ترس بودم، ترس از نگاه سخت و تسلیم ناپذیر اون و خشم از نوع صحبت کردنش با من، انگار که یه بچه کوچیکم که نمیتونه بدون صدمه زدن به خودش بند کفشش رو ببندد.

«به نظر میرسه خیلی داری به یه شوخی ساده واکنش نشون میدی» با فک تقریباً قفل شده گفتم «متاسفم که بدون اجازه لمست کردم، اما به جای سخنرانی طولانیت راجب به من، میتونستی بگی که این کارو نکنم تا اینکه من احساس یه احمق درمانده بکنم»

سوراخ های بینیش گشاد شد «من فکر نمیکنم که تو یه احمق درمانده باشی»

عصبانیتم ترسم رو از بین برد «چرا تو این کارو میکنی، تو و جاش هردوتون همیشه میگید میخواید از من مراقبت کنید، مثل اینکه من یه زن بالغ نیستم و نمیتونم خودمرو کنترل کنم. فقط چون من خوبی های مردم رو میبینم به این معنی نیست که من یه احمقم، من فکر میکنم خوشبینی یه ویژگی خوبه و من برای کسانی که زندگی رو با باور بدترین چیزها از دیگران پیش میرن متاسفم.»

«این برای اینه که اونا بدترین رودیدن»

«مردم چیزی رو میبینن که میخوان» پاسخ دادم «آیا آدم های بد تو دنیا وجود ندارن؟ چرا دارن، بله، آیا اتفاقای وحشتناکی رخ میدن؟ بله، اما آدم های شگفت انگیز هم وجود دارن و اتفاق های شگفت انگیزی هم رخ میدن و اگه بیش از حد رو چیزهای منفی تمرکز کنی، چیزهای مثبت رو هم از دست میدی.»

سکوت مطلق با این واقعیت که من هنوز روی پای الکس دارم کشیدم بدتر شد.

مطمئن بودم که اون سر من داد میکشه، اما در کمال تعجب صورت الکس آرام شد و لبخند زد.

انگشتاش به قسمت کوچیکی از پشتم چسبیدن و من تقریباً از پوستم بیرون اومدم.

اون عینک های رز رنگی (خوش بینی) خیلی بهت میان سان شاین.»

سان شاین؟! مطمئن بودم منظوروش تمسخر آمیز بود، اما پروانه هایی که تو شکمم شروع به حرکت کردن عصبانیتم و از بین بردن.

خائن ها.

«مرسی، میتونی اونارو قرض بگیری اگه میخوای، تو بیشتر از من بهشون احتیاج داری.» با اشاره گفتم.

خنده ی آرومی از گلوش بیرون اومد و من تقریباً شوکه روی زمین افتادم.

امشب داشت تبدیل به شب اول میشد.

دست الکس از ستون فقراتم بالا اومد و روی گردنم قرار گرفت و یک آبشار گز گز روی سطح پوستم به جا گذاشت.

«احساس میکنم که به همه جای من چکه میکنن.»

اون اینکارو نکرد... چی؟؟؟

جهنم داشت بدنم رو میبلعید.

«تویی... تو.. نه، من نه» اونو هلش دادم، بلند شدم و ازش دور شدم.

وای خدای من، اگه من بودم چی؟!

نمیتونستم نگاه کنم، میترسیدم نقطه ای خیس رویشلوار جینش ببینم.

من باید به قطب جنوب نقل مکان کنم، برای خودم خونه یخی درست کنم و صحبت کردن با پنگوئن ها رو یاد بگیرم. چون دیگه هرگز نمیتونستم خودم رو توی هالزبورگ، دی سی یا هر شهری که که با الکس ولکوف روبه رو بشم نشون بدم.

خندش به یه خنده تمام عیار تبدیل شد، تاثیر خنده ی واقعیش انقدر ویرانگر بود، حتی وسط ناراحتیم، تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که به نحوه روشن شدن صورتش و برقی که چشم هاش رو از زیبا به نفس گیر تبدیل کرد خیره بشم.

لعنتی، شاید باید سپاسگذار باشم که اون هیچوقت نمیخنده، چون اگه حین کار اینجوری به نظر برسه، هیچ شانسی برای خانوما باقی نمیمونه.

«من دارم راجب مهربونی قلبت حرف میزنم» چشماشو یکم ریز کرد «فکر کردی درمورد چی صحبت میکنم؟»

«من... تو...» قطب جنوب و فراموش کن من باید به مریخ برم.

خنده الکس فروکش کرد اما برق چشماش نه.

«فیلم بعدی چیه؟!»

«معذرت میخوام؟»

چانه اش را به سمت دی وی دی روی گرفت «دو تا فیلم آوردی. دومی چیه؟»

تغییر ناگهانی سوژه مثل شلاق ی بود که بهم خورد، اما اعتراض نکردم. نمی خواستم در باره چکیدن چیزی با الکس صحبت کنم.

رونهام رو بهم فشردم و با صدای بلند گفتم: «مارلی و من».

«بزارش داخل»

بزارمش دا... اوه دی وی دی.

من احتیاج داشتم ذهنم و جمع کنم.

وقتی تیتراژ ابتدایی پخش میشد تا جایی که میشد از الکس دورتر نشستم و دو تا کوسن به صورت اتفاقی بینمون گذاشتم.

چیزی نگفت ولی من از گوشه چشم خنده ی کجش رودیدم.

انقدر تمرکز داشتم که بهش نگاه نکنم به سخنی میتونستم به فیلم توجه کنم، اما یک ساعت بعد، وقتی داشت خوابم میبرد، هنوز هم به لبخندش فکر میکردم.

در حالی که آوا رو به طبقه بالا می بردم، بی صدا به جاش فحش دادم. اون احمق همیشه منو تو موقعیت هایی قرار می داد که نمی خواستم توشون قرار بگیرم. مورد مشخص: خوابیدن تو یه اتاق با خواهرش. مطمئنم که جاش بیشتر از من از این موضوع ناراحت میشه. اما من اتاق مهمان درست نکرده بودم، من هیچوقت مهمونی نداشتم که بخوام تو این مورد کمکش کنم. و بیرون داشت بارون میبارید و نمیتونستم بدون خیس شدن هر دومون اونو به خونه خودش ببرم. میتونستم بزارم روی مبل بخوابه اما، فاک، اون اذیت میشد. با پا در اتاقم رو باز کردم و اونو روی تخت گذاشتم، حتی تکون هم نخورد. چشمام بهش خیره شد و چیزهایی دیدم که هیچوقت ازش ندیده بودم. موهای تیرش مثل پنوی از ابریشم سیاه زیرش پهن شده بود تا بتوانم مشتم را دورش بپیچم، دامن لباسش بالا رفته بود و رون پاش یک اینچ بیشتر از حالت معمولی بود. پوستش صاف و ابریشمی به نظر میرسید و من مجبور شدم مشتمو محکم فشار بدم تا لمسش نکنم. ذهنم به اوایل شب برگشت. وقتی نظرم رو راجب "چکیدن" گفتم، درحالی که راجب قلب مهربونش شوخی می کردم، پوستش زیباترین سایه قرمز رو به خودش گرفت. بخشی از من - بخش بسیار بزرگی - میخواست اونو روی زانوم خم کنه، دامنش رو بالا بکشه و بفهمه که چقدر خیس بود. چون خواستن رو توی چشمای درشت و قهوه‌ایش دیده بودم، اون تحریک شده بود و آگه اون زمان از روی پام دور نمی شد...

نگاهم رو ازش گرفتم و فکم رو به خاطر افکاری که تو سرم چرخ میزد محکم روی هم فشار دادم. من نباید اینطوری به خواهر بهترین دوستم فکر می کردم، اما یه چیزی تغییر کرده بود. نمیدونم چرا و چجوری اما دیگه آوارو خواهر کوچیک دوستم نمیدیدم و بیشتر شبیهه یک خانوم نگاهش میکردم.

زنی زیبا، دل پاک، اما قوی که شاید مرگ من تو این روزا باشه
من نباید امروز اونو دعوت میکردم تو خونه، باید به قرارم با مدلین میرفتم، همونجوری که برنامه
ریزی کرده بودم.
اما اگه راینش و بخوام بگم، من نمیتونستم مدلین رو خارج از اتاق خواب تحمل کنم.
اون خوشگل، پولدار و پیچیده بود و میدونست نباید از من چیزی به جز رابطه فیزیکی بخواد.
اما اون اصرار داشت که قبل از هر سکس ما شراب و ناهار بخوریم.
من موظف بودم چون اون زن مثل ستاره های پورنو سکس میکرد.
یک شب تو خونه با آوا، خیلی بهتر از رفته به رستوران شیک و گرون قیمت با مدلین بود، درحالی
که اون طوری رفتار میکرد که انگار ما به زوج هستیم.
اون انتظار چیزی از رابطمون نداشت، اما نشون دادن نماد هارو دوست داشت و و من - به عنوان
یکی از ثروتمندترین و واجد شرایط ترین لیسانس ها در منطقه DMV، طبق آخرین شماره Power
Mode de Vie- نماد این وضعیت بودم.
من اهمیتی نمیدادم. من از اون استفاده کردم. اون از من استفاده کرد. وما ازاین استفاده
ارگاسم میگرفتیم.
واکنش نه چندان خوشایندش وقتی بهش زنگ زدم و گفتم که امشب نمی تونم این کار رو انجام
بدم، تصمیمم رو محکم کرد.
مدلین هیچ تاثیری روی من نداشت و اگه فکر می کرد چند شام و بلو جاب نظر منو عوض می کنه
سخت در اشتباه بود.
من آوا را بلند کردم تا بتونم اونو زیر ملافه ها بذارم. انتظار داشتم با لبخندی رویایی مثل همون
لبخندی که همیشه تو بیداری می زد بخوابه.
ولی درعوض، اخماش و توهم کرده بود، دهنش رو بسته بود، نفساش سطحی بود.
تقریباً قبل از اینکه دستم و روی پیشونیش بذارم تونستم جلوی خودم رو بگیرم.
لباسام و با رکابی و شلوارک مشکی عوض کردم، چراغ رو خاموش کردم و اون طرف تخت دراز
کشیدم.
یه جنتلمن روی کاناپه یا زمین می خوابید، اما از بین تمام توهین هایی که مردم تو طول این سال
ها به من کرده بودن، "جنتلمن" یکی از اونا نبود.
دستام رو پشت سرم قفل کردم و سعی کردم حضور نرم زنی که کنارم خوابیده رو نادیده بگیرم.
طبق معمول، خوابی در کار نبود، اما به جای اینکه به یک روز خاصو تو دفترچه ذهنیم ورق بزوم،
اجازه دادم ذهنم هر طور که میخواست سرگردان بشه.

«به من اعتماد کن، رفیق، پدرم از اینکه کسی رو داره که باهش راجب فوتبال صحبت کنه، هیجان زده میشه» جاش از ماشین بیرون پرید. «من تو NBA (رقابت های بسکتبال) به جای اینکه از اعضای NFL (لیگ فوتبال آمریکایی) باشم بزرگترین ناامیدی اونم.»

پوزخندی زدم و به دنبالش به سمت خونه آجری باشکوه خانوادش در حومه مریلند رفتم.

به اندازه عمارت من در حومه فیلادلفیا که با عموم زندگی می‌کردم بزرگ نبود، اما باید حداقل یک یا دو میلیون هزینه داشته باشه. پرچین های ضخیم از جنس چوب ماهگون اطراف مسیر سنگی منتهی به در ورودی عظیم رو احاطه کرده بودن و تاج گلی با تم پاییزی که با کمانی ابریشمی بالای در برنچی آویزون شده بود.

«تقریباً همه اینا کار خواهرمه» جاش که متوجه نگاه من شد گفت. «پدرم از همه این چیزا بدش میاد، اما آوا اونارو دوست داره.»

من اطلاعات زیادی در مورد خواهرش نداشتم، به جز اینکه او چند سال از ما کوچکتر بود و عکاسی رو دوست داشت. جاش برای کریسمس یک دوربین DSLR دست دوم از eBay برای او خریده بود و هر وقت مه با تلفن صحبت می‌کردند، مدام در مورد آن چیزایی رو می‌گفت.

من ابتدا با پدر جاش آشنا شدم.

اون تو اتاق نشیمن نشست و بازی کابوی ها در مقابل شیرها را همانطور که جاش پیش بینی کرده بود تماشا می کرد.

مایکل کوتاه‌تر از پسرش بود، اما صورت تراشه خورده و چشم‌های تیزش اونو از ۱۷۰ سانتی متر بلندتر نشان می‌داد.

«از ملاقات با شما خوشوقتم قربان» وقتی سرش رو تکون میداد نگاهش قفل من بود.

مایکل جوابم رو داد.

جاش یک نسل سوم چینی-آمریکایی بود، به این معنی که پدرش تو آمریکا به دنیا اومده بود.

والدینش هرگز دبیرستان رو تمام نکرده بودن، مثل پدر من، با این تفاوت که پدر من تو اوکراین به دنیا آمده بود و در نوجوانی به آمریکا مهاجرت کرده بود.

سینه ام سفت شد.

وقتی جاش متوجه شد که من هیچ خانواده ای برای جشن شکرگزاری ندارم به غیر از عموم، که نمی‌تونست به این تعطیلات اهمیتی بده، از من دعوت کرد تا با خانواده چن جشن بگیرم.

هم سپاسگزار بودم و هم تا حدودی عصبانی.

از اینکه مورد ترحم کسی باشم متنفر بودم.

«جاش، تو... اوه.» صدای زن پشت سرم قطع شد.

برگشتم، نگاه خونسردم خانم سبزه ریزه جلوم را ارزیابی می کرد.

اونقدرام کوتاه نبود - احتمالاً ۱۶۰ سانتی متر، اما در مقایسه با قد ۱۸۸ سانتی من، اندازه او مینیاتوری بود.

با لب های غنچه رز و صورت ظریفش شبیه عروسک بود.

او لبخند زد و من اخم کردم.

طبیعی نبود که لبخند انقدر روشن باشد.

«سلام! من آوا هستم، خواهر جاش. تو باید الکس باشی.» دستش را پیش آورد.

انقدر به ش خیره شدم که لبخندش محو شد، حالتی ناراحت صورتش رو گرفت و جاش با آرنجش ضربه ای به دنده های من زد.

«رفیق» و سرفه ای کرد.

بالاخره دستش را گرفتم. کوچک و ظریف بود و نمی توانستم فکر نکنم خرد کردنش چقدر آسونه.

این دختر و لبخند آفتابیش در دنیای واقعی یک روز دوام نمی آورد، جایی که هیولاها در هر گوشه ای در کمین بودن و مردم اهداف تاریک خودشون رو پشت نقاب ها پنهان می کردن. ازش مطمئن بودم.

جیغی مرا از خاطراتم بیرون کشید و دوباره وارد زندگی واقعی شدم. جایی که سایه ها طولانی شدن و بدن کنار بدنم از ناراحتی می پیچید.

«بسه» وحشت شدید صدای آوا رو در بر گرفته بود. «نه!! کمک!!»

پنج ثانیه بعد، چراغ کنار تختو روشن کرده بودم و اسلحه در دست از تخت بیرون اومده بودم.

من همیشه یک اسلحه گرم در کنارم نگه میداشتم و بلافاصله بعد از نقل مکان، یک سیستم امنیتی جدید و پیشرفته نصب کرده بودم.

اما آنها خانه اشتباهی را برای نفوذ انتخاب کرده بودن.

وقتی به اطراف نگاه کردم، هیچ کس دیگه ای رو تو اتاق ندیدم.

«لطفا بس کن!» آوا روی تخت پیچ خورد و صورتش رنگ پریده بود.

چشمانش کاملاً باز بود اما انگار جایی رو نمیدید. «اون...» انگار داشت خفه میشد و نمیتونست هوای کافی رو وارد ریه هاش کنه.

کابوس.

شونه هام قبل از اینکه دوباره تنش پیدا کنم شل شدن.
اون کابوس نمی دید؛ دچار وحشت شبانه شده بود. از اون قوی هاش، اگر واکنش او به خاطر چیزی بود که تو خواب میدید.
آوا دوباره جیغ کشید و قلبم به لرزه افتاد. تقریباً آرزو می کردم که ای کاش یک مزاحم وجود داشت، اینجوری چیزی فیزیکی برای مبارزه داشتم.
من نمیتونستم اونو مهار با بیدارش کنم. این بدترین کاری بود که وقتی کسی دچار وحشت‌های شبانه میشد انجام داد.
تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که منتظر بمونم تا تموم بشه.
چراغ کنار تخت رو روشن گذاشتم و مراقبش بودم که مبادا با این همه کوبیدن به خودش صدمه بزنه.
از احساس ناتوانی متنفر بودم، اما بهتر از هرکسی میدونستم که هیچ‌کس نمی‌تونه به خاطر ما با ما مبارزه کنه.
نیم ساعت بعد، فریادهای آوا آرام شد، اما من به هوشیاری خود ادامه دادم.
اینطور نبود که بتونم بخوابم. بی خوابی‌های من به این معنی بود که من فقط دو یا سه ساعت در شب می‌خوابیدم، هرچند که بعضی وقتا می‌تونستم در وسط روز چرت بزنم.
لپ تاپم را باز کردم و مشغول بررسی پیام‌هایی که برام اومده شدم.
جاش: یو، حوصله م سر رفته.
حدس بزن، من تنها کسی نبودم که امشب نتونسته بخوابه.
من: میخوای چیکار کنم؟
جاش: منو سرگرم کن.
من: لعنت بهت من میمون سیرکت نیستم.
جاش: هم اتاقیمو از خواب بیدار کردم چون خیلی بلند خرو پف کردم. تو باید به عنوان یک میمون سیرک برای هالووین لباس بیوشی.
من: فقط اگه مثل یه کونی لباس بیوشی. ببخشید منظورم خره.
من: تو همین الانم یه کونی هستی.
جاش: چه بامزه. کار روزانت رو را رها نکنی.

جاش: فکر می کنی من این کار را نمی کنم؟ من این کارو انجام می دهچم تا بتوانم با عکس های میمون که ازت میگیرم باج گیری کنم.

من: به کسی که میخوای ازش باج بگیری نباید بگی که میخوام ازت باج بگیرم احمق.

همونطور که من و جاش شوخی میکردیم و به هم چرت و پرت میگفتیم میگفتیم، یه نگاه به کنارم انداختم، جایی که آوا با صورتش توی یکی از بالشها فرو رفته بود و خوابیده بود.

قطره ای از چیزی که ممکن بود احساس گناه باشد به شکم من نفوذ کرد، که مسخره بود.

ما کا ی نکرده بودیم.

علاوه بر این، خوابیدن تو یه تخت با خواهر بهترین دوستم بدترین کاری نبود که تا به حال انجام داده بودم یا انجام می دادم.

بوی یه چیزی مثل ادویه و حرارت و طعم خوش رو حس میکردم ، می خواستم مثل پتو دور خودم بیچمش.

به منبع بو نزدیک تر شدم و از گرمای قوی و محکم زیر گونم لذت بردم.

نمی‌خواستم بیدار بشم، اما به بریجت قول داده بودم که امروز صبح، قبل از شیفت بعدازظهرم تو گالری، باهاتش توی پناهگاه محلی برای حیوانات خانگی داوطلب بشم.

به خودم اجازه دادم یک دقیقه بیشتر آرامش داشته باشم -آیا تخت من همیشه اینقدر بزرگ و نرم بود؟- قبل از اینکه چشمم رو باز کنم و خمیازه بکشم.

عجیبه. اتاقم متفاوت به نظر می رسید.

هیچ عکسی روی دیوارها نبود، هیچ گلدونی از گل آفتابگردان کنار تخت نبود. یعنی تختم خو به خود حرکت کرده بود؟

نگاهم به پوست لختم افتاد و آرامم به بالا نگاه کردم، مستقیماً تو یه جفت چشم سبز آشنا.

چشمایی که بدون هیچ اشاره ای به طنز دیشب به من خیره شده بودن.

نگاهش را پایین انداخت. من اونو دنبال کردم ... و در کمال وحشت متوجه شدم که دارم دیک الکس ولکوف را لمس می کنم. ناخواسته، و او عرق کرده بود، اما هنوز.

من داشتم دیک الکس ولکوف رو لمس میکردم.

و اون سفت بود.

مرگ در یک موج جزر و مدی به سمت اومد اومد.

دستت را حرکت بده. الان! اونو حرکت بده.

مغزم فریاد زد و من دلم میخواست انجامش بدم.

من واقعا سعی کردم انجامش بدم، اما یخ زده موندم، از شوک، تحقیر و چیز دیگه که ترجیح می‌دم اسمشو نبرم فلج شدم.

تصویری کوتاه از چیزی که الکس باید زیر شلوارش جمع کنه تو ذهنم جرقه زد.

من یه حسی داشتم، اون با هر ستاره پورن مردی رقابت میکنه.

الکس با خونسردی گفت: «لطفاً دستت رو از روی دیک من بردار، مگه اینکه قصد داری کار دیگه ای باهاتش بکنی»

در نهایت دستم را کنار کشیدم و به عقب برگشتم، در حالی که سعی می کردم کنترلم رو به دست بیارم، قلبم با ریتمی وحشیانه تو سینه ام میکوبید

«چی شد؟ چرا من اینجام؟ ما؟! یعنی من و تو؟!» به خودمون اشاره کردم.

واای خدا، جاش منو میکشه و من حتی نمیتونم سرزنشش کنم.

من با بهترین دوست برادرم خوابیده بودم.

لعنت!!!

«آروم باش.» الکس از رختخواب بیرون آمد، نرم و برازنده مثل یه پلنگ.

نور خورشید از پنجره ها عبور می کرد و قاب مجسمه سازی شده اونو روشن می کرد و به سینه و شکم کاملاً حاکمی شده اش درخشش کم رنگی می بخشید.

«تو وقتی داشتیم اون فیلم سگ رو میدیدیم خوابیدی و بارون میومد، پس من تو رو اینجا آوردم. پایان.»

«پس ما این کار را نکردیم...»

«فاااک؟ نه.»

«اوه خدارو شکر» دستم رو به پیشونیم فشار دادم، «این افتضاح میشد»

الکس با خشکی گفت: «سعی می کنم این موضوع رو توهین تلقی نکنم.»

«میدونی منظورم چیه. جاش مارو به قتل میرسوند، برمون میگرددوند به زندگی تا این کثیف کاری رو پاک کنیم، بعد دوباره ما را می کشت. نه اینکه بخوام با تو بخوابم.» دروغگو، صدای آزاردهنده ای تو سرم اینو زمزمه کرد.

کنار زدمش. «تو تایپ من نیستی.»

چشم های الکس ریز شد. «نیستم؟ پس کی تایپ توعه؟»

برای این خیلی زود بود. «اوم...» من به فکر یک جواب مطمئن بودم.

«ایان سامرهلدر؟»

اون خر خری کرد «بهتر از یه خون آشام درخشان» زمزمه کرد «باید بگم که سان شاین تو و ایان اتفاق نیافته»

با دیدن انعکاس خودم در آینه چشمامو چرخوندم و از تخت بلند شدم.

لباس چروکیده، موهای درهم، چین های بالش روی گونه ام، و این خطی از آب دهنمه کنار لبم؟ بله، من به این زودیا تو یه مسابقه زیبایی برنده نمی شم.

در حالی که الکس تی شرتی رو روی سرش می کشید، گفتم «متشکرم، کاپیتان آشکار»
اتاق خوابش به اندازه اتاق نشیمن خالی بود، چیزی جز تخت بزرگش با لامپ و ساعت زنگ دار،
و یک کمد که فضا را تزئین می کرد، نداشت.

«خودت رو ناراحت نکن، منم تایپ تو نیستم، یادته؟ یا شایدم...» با چشمام به برجستگی
آشکاری که تو شلوارش بود اشاره کردم.

اون می خواست دوباره عوضی بشه؟

دو نفر میتونن این بازیو انجام بدن.

«زیاد کتاب فانتزی نخون، سفت شدگی اول صبحه، برای هر مردی اتفاق میافته.»

الکس دستی به موهایش کشید که همین الانم بعد از خواب شبانه خوب به نظر میرسید «در
ضمن من خودم رو ناراحت نکردم»

«هرچی که تو میگی، و اینکه دیکه منو سان شاین صدا نکن»

«چرا؟»

«چون اسم من نیست.»

«میدونم، این یه اسم مستعاره»

نفس خشمگینی کشیدم «ما به اونقدر همو نمیشناسیم که برای هم اسم مستعار بزاریم»

«ما هشت ساله که همدیگرو می شناسیم»

«آره، اما ما چنین رابطه ای نداریم! به علاوه، من مطمئنم که منو مسخره می کنی، قلب مهربون
و همه چیز.»

الکس ابرویی بالا انداخت. «بهم نشون بده. چه جور رابطه ای داریم؟»

ما داشتیم توی زمین خطرناکی قدم می زدیم.

«ما همسایه ایم، یا یه آشنا.» بیشتر فکر کردم، چون این اصطلاحا درست به نظر نمیومدن.
«رفقای سینمایی؟»

فاصله ی بینمون رواز بین برد «تو همیشه با یه آشنا توی یه تخت میخوابی؟»

«من نخواستم توی یه تخت با تو بخوابم» سعی کردم به ناحیه زیر کمرش خیره نشم، اما نادیده
گرفتنش سخت بود.

نوک سینه هایم سفت شده بود، روی سوتینم خراشیده میشد و پوستم از شدت تحریک سرخ
شده بود.

لعنتی چه اتفاقی داره میوفته؟

این الکسه، محض رضای خدا، عجب غریب، عوضی، ربات.

با این تفاوت که بدنم چیزی که تو سرم بود رو نمیفهمید، چون که خیال پردازی می کردم که اونو روی تخت هل بدم و کاریو که دستم ناخواسته زودتر شروع کرده بود، تمام کنم.

نه، خودتو جمع کن، تو با الکس ولکوف نمیخواهی، نه الان نه هیچوقت.

«به هر حال من... من باید برم... داوطلب شدن تو مرکز حیوانات خانگی» به سختی توی سرم برای حرفام معنی پیدا کردم.

«مرسی که اجازه دادی اینجا بمونم، بعدا میبینمت، خدافظ»

با په عقب نشینی عجولانه از پله ها پایین اومدم و به سمت خونه خودم دویدم.

من به دوش آب سرد نیاز داشتم.

وضعیت فاز غمگینی: ناموفق.

«دیک الکس رو لمس کردی؟» چشمای بریجت گرد شد. «چه حسی داشت؟»

«هیشس!» نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم کسی گوش می ده یا نه، اما همه آنقدر مشغول وظایف خود بودن، که نمی تونستن به ما توجه کنن.

بریجت به اندازه کافی داوطلبانه در پناهگاه کار کرده بود، کارکنان حتی یک چشم هم به شاهزاده خانمی که در میانشان بود نمیداختن، و بنا به درخواست خانواده سلطنتی، در روزهایی که بریجت به اونجا میرفت، ما همیشه تنها داوطلب بودیم. «گفتن کلمه دیک برای یک شاهزاده خانم شایسته نیست.»

به خصوص در مورد بریجت، صدای آروم و خفه شده، که به نظر می رسید برای اون ساخته شده بود تا در مورد Fancy Galas و هری وینستون صحبت کنه، نه آلت مردانه.

«من چیزهای بدتر از دیک هم گفتم» به عنوان کسی که تقریباً چهار سال با او دوست بود، می تونستم تأیید کنم.

گرچه هنوزم اشتباه به نظر می رسید.

«پس؟» کمی بهم نزدیک تر شد «چه حسی داشت؟»

«نمی داونم می خواهی چی بگویم؟. مثل آلت تناسلی بود.» بزرگ، سخت - نه آوا اونجا نرو...

نه الان، نه هیچوقت.

منو بریجت باهم به تمیز کردن قفس حیوونا و غذا دادن بهشون شدیم.

جولز به گربه ها حساسیت داشت، برای همین توی خونه مونده بود

«همممم» بریجت نا امید به نظر می‌رسید از جواب دادن من. «اون هیچ واکنشی به فیلما نشون نداد؟ حتی یکم؟»

«نه.» من روزنامه رو از قفس بیرون گذاشتم و اونو تو سطل زباله ریختم. «خب، قبل تموم شدن مارلی و من، خوابم برد، اما شک دارم که اون گریه کرده باشه یا هر چی، اون داشت با حالت خسته کننده ای فیلمو نگاه میکرد»

«با این حال هر دوتا فیلم و تا آخر نگاه کرد» بریجت ابروش و بالا انداخت «جالبه»

«چاره ای نداشت، به هر حال من توی خونش بودم»

"لطفا. اون الکس ولکوفه که در موردش صحبت می کنیم. اگر می‌خواست کسیو بیرون بندازه به سرعت یه ضربان قلب بیرون مینداخت»
درسته.

اخمی کردم و به حرفش فکر کردم. «اون با من مهربون تره چون من خواهر جاشم.»

«درسته» بریجت خنده آرومی کرد «مرحله بعدی چیه؟»

اوه، عملیات احمقانه احساس که من شروعش کرده بودم و آفت وجودم بود.

«انزجار.» نمیدونستم چیکار کنم، اما این مرحله آسون به نظر می رسید. احساس می کردم خیلی چیزا هستن که الکسو منجر کنن.

«پول خوبی برای دیدنش میدم» بریجت نگاه خندانی به بوث انداخت. «حالت خوبه بوث؟»

«بله سرورم» وقتی طوطی جیغ کشید، اون اخم کرد «اوه، بله! منو اسپنک کن ارباب»

«من ارباب تو نیستم.» او به پرنده گفت «گمشو.»

طوطی خودش را کشید و پرهایش را با عصبانیت به هم زد.

من و بریجت زدیم زیر خنده.

ظاهراً صاحب قدیمی طوطی از نظر جنسی خیلی فعال بوده...

«دلم برات تنگ میشه» بریجت آهی کشید. «امیدوارم محافظ بعدیم حس شوخ طبعی داشته باشه»

تمیز کردن قفس را متوقف کردم. «صبر کن، چی؟ بوث، میخوای مارو ترک کنی؟»

بوث پشت گردنشو خاروند، خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. «همسرم به زودی زایمان می کنه، پس من به مرخصی پدری میرم.»

«تبریک میگم» با اینکه خیلی ناراحت بودم لبخند زدم.

اون کارمند بریجت بود، اما ما اونو به عنوان عضو افتخاری گروهمون پذیرفته بودیم.

مارو از موقعیت‌های ناخوشایند زیادی نجات داده بود و همچنین توصیه‌های بسیار خوبی برای پسرا داشت.

«ما دلتنگت میشیم، اما این خیلی هیجان انگیزه!»

صورتش از لذت سرخ شد. «مرسی خانم آوا.»

اون همیشه مؤدب بود و اصرار داشت که منو «خانم» خطاب کنه، مهم نیست که چند بار بهش گفتم که می‌تونه فقط از اسم کوچیکم استفاده کنه.

بریجت گفت: «وقتی وقتش رسید، یک مهمونی برای رفتنت میگیریم. تو لیاقتشو داری، این همه سال منو تحمل کردی.»

سرخ شدن بوٲ عمیق تر شد. «این لازم نیست، اعلیحضرت. خدمت کردن در کنار شما لذت بخش بود.»

چشمان بریجت برق زد. «ببین، به همین دلیله که تو سزاوار یک مهمونی خداحافظی هستی. تو بهترینی.»

قبل از اینکه بوٲ از قرمز شدنش منفجر بشه، اضافه کردم «ما اونو با تم طوطی برگزار میکنیم.»

من و بریجت دوباره خندیدیم در حالی که محافظ سرشو با لبخند نصفه و نیمه و شرمگینی تکون داد.

این تقریباً کافی بود برای اینکه ذهنمو از الکس دور کنم.

عملیات احساس: فاز انزجار

«تو قبلاً برای من کلوچه های خوش آمد گویی به محله رو آورده بودی» الکس به سبد روی میز ناهارخوری خیره شد.

«این کلوچه های خوش اومدی نیستن.» سیدو به طرفش هل داد. «این یه آزمایشه، من یه دستور پخت جدیدو امتحان کردم و می‌خواستم نظرتو بپرسم.»

صدای بی حوصله ای در آورد. «من برای این کار وقت ندارم. نیم ساعت دیگه کنفرانس تلفنی دارم.»

«نیم ساعت طول نمی‌کشه تا یدونه کلوچه بخوری»

بله، من دوباره خودم و به خونه الکس دعوت کرده بودم، این بار برای فاز دوم عملیات احساس.

نه من و نه الکس، به وضعیت شق شدگی صبحش اشاره نکردیم.

من در مورد الکس نمیدونستم، اما من ترجیح میدادم اون صبحو به طور کلی فراموش کنیم.

«خوب.» اون با شک به کلوچه ها نگاه کرد. «چه طعمی؟»

مارچوبه، کشمش و سیر، من نفرت انگیزترین طعم هارو انتخاب کرده بودم.

می‌توانستم به ترکیب مواد اولیه فکر نکنم، اما در نهایت این فاز انزجار بود.

بخشی از من احساس بدی داشت چون اون شبی که فیلم تماشا کردیم خیلی خوب بود و اون قرار ملاقاتش را برای من کنسل کرد.

بخش دیگه هنوز کمی از رفتار اون با اوون ناراحت بود. اوون الان حتی با من صحبت هم نمیکرد، چون می‌ترسید الکس از جایی بیرون بیاید و او را بکشد.

گلویم را صاف کردم. «این سورپرایزه.»

وقتی الکس به کلوچه رو به طرفش دهنش بر، دستامو زیر پام فرو کردم و پاهامو تکون دادم.

دوست داشتم برم و اون کلوچه رو از دستش بگیرم، اما کنجکاو بودم که چه واکنشی نشون میده.

اونو تف میکرد؟ بالا می‌آوردش؟! کلوچه رو به طرفم پرت میکرد و منو از خونه بیرون میکرد؟!!

اون به آرامی جوید، در حالی که چهره اش هیچ احساسیو نشون نمی‌داد.

«خوب؟ نظرت چیه؟»

«تو اینارو پختی» سوالی نبود.

«آره...»

«تو هم کلوچه‌های مخمل قرمز رو پختی و اینارو هم پختی»

لب پایینم پشت دندونم ناپدید شد.

«اوهوم» نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.

من نه تنها تو دروغ گفتن وحشتناک بودم، بلکه در حفظ ظاهر و وحشتناک بودم.

«اونا خوبن»

با تعجب نگاهش کردم. «چی؟» کلوچه‌ها خوب نبودن؛ اونا وحشتناک بودن.

من خودم یکیو امتحان کرده بودم و تقریباً همرو بالا آوردم. مارچوبه و سیر با هم مخلوط نشده بودن.

الکس جویدن رو تموم کرد، قورتش داد و خرده‌های روی دستاش رو تکوند. تکرار کرد «اونا خوب بودن. حالا، اگه اجازه میدی، باید تماس بگیرم.»

منو تو اتاق ناهارخوری رها کرد، دهنم باز مونده بود.

یه کلوچه از سبد برداشتم و بهش نیش زدم، فاککککک، دهنم را بستم و به آشپزخانه دویدم تا اونو تفش کنم، بعد دهنمو با آب سینک شستم تا مزه موندگارش پاک بشه»

الکس باسد چشاییش رو از دست داده باشه، چون هیچ آدم عادی ای نمیتونه او کلوچه‌ها رو بدون حداقل عث زدن، بخوره.

من به یه نتیجه ای رسیدم و خیلی هم منطقی بود.

«الکس قطعاً یه رباته.»

وضعیت فاز انزجار: ناموفق

عملیات احساس: فاز خوشحالی

چی مردا رو خوشحال می‌کنه؟

این سوال منو در مرحله سوم عملیات احساس اذیتم کرده بود.

خیلی از چیزایی که باعث خوشحالی مردا می‌شد، در مورد الکس یا موقعیت من صدق نمی‌کرد.

پول؟ اون مقدار زیادی ازش داشت.

رضایت شغلی؟ هیچ کاری نمی تونستم تو این مورد انجام بدم.

وقت گذرانی با دوستا؟ جاش تنها دوست الکس بود که من می شناختم و مطمئن بودم که الکس از همراهی بیشتر مردم لذت نمیبره.

سکس؟ اوم، من برای آزمایش باهاش نداشتم. یا هر دلیل دیگه ای، حتی وقتی توی نوجوانی کنجاو بودم که سکس باهاش چجوریه.

عشق؟ هه هه، باشه.. الکس ولکوف عاشق. حتما.

جولز پیشنهاد بلوجاب(ساک) رو داد و من اونو زیر مجموعه سکس در نظر میگیرم و نظرم و گفتم.

روزها طوفان فکرم طول کشید، اما به یچی رسیدم که ممکنه جواب بده.

شاید روح الکسو خوشحال نکنه، اما بهش کمک می کنه آروم بشه و کمی بخنده.

شاید.

«من از نشستن رو زمین خوشم نمیاد» به چمن ها خیره شد، انگار گودال گلی بود. «این ناخوشایند و غیربهداشتی»

«نه نیست. چطوری غیربهداشتی؟»

یه زیر انداز انداخته بودم و اونو با سبد پیک روی زمین گذاشته بودم تا باد نبرتش.

من متقاعدش کرده بودم که برای پیک نیک به پارک مریدین هیل بیایم.

وقتی مطرحش کردم، جوری رفتار می کرد که انگار من یهویی دوتا سر دراوردم، اما در نهایت موافقت کرده بود.

حالا، اگر او دست از این جور سوال ها برمیداشت، میتونستیم از آخرین روزای تابستون لذت ببریم.

گفت «چمن احتمالاً با ادرار سگ خیس شده»

من از تصویر ذهنیش گیج شدم. «زیرانداز برای همینه، بشیم.»

الکس آه ناراحت کننده ای کشید و نشست. ولی تمام مدت از این موضوع ناراضی به نظر می رسید.

بدون هیچ دلسردی ای سبد پیک نیک رو که حاوی ماکارونی تابستانی (مورد علاقه من)، رولت های خرچنگ (به گفته جاش مورد علاقه الکس)، میوه های مختلف، پنیر و کراکر، لیموناد توت فرنگی و البته کلوچه های مخمل قرمز (که به نظر میرسید الکس اونارو دوست داشت) بود باز کردم.

«این خیلی بهتر از اینه که تو خونه بمونیم»

دستامو بالای سرم گرفتم و از نور آفتاب لذت بردم..

«هوای تازه، غذای خوب. الان بیشتر احساس خوشحالی نمیکنی؟»

«نه. همه جا بچه هایی هستند که فریاد میکشن و یه مگس همین الان توی سالادت فرود اومد.»

مگس های لعنتی، سریع دورش کردم

«چرا ما اینجاییم، آوا؟» ابروی الکس جمع شد.

«من سعی می کنم بهت کمک کنم آرام بشی، اما تو این کارو سخت می کنی»

دستامو به هوا پرت کردم، خیلی عصبانی شده بودم.

«می دونی تو اون کار جادویی رو تو شب فیلممون انجام دادی به نام خنده؟ تو یه بار این کارو انجام دادی، میتونی دوباره انجامش بدی. بیا، من تشویقت کردم» در حالی که جوری به من خیره شده بود که انگار من دیوانه ام «تو باید یه جایی توی احساسات گرم و مبهم درونت گیر کرده باشی.»

و این همون لحظه ای بود که سگی از اطراف سرگردان شد و روی کفش های الکس ادرار کرد.

وضعیت فاز شادی : ناموفق

عملیات احساس: فاز ترس.

ما گیر کرده بودیم.

بین من و دوستام، هیچ کدوممون نمی تونستیم چیزی پیدا کنیم که باعث ترس توی الکس بشه - حداقل، راه هایی که غیرقانونی نباشن یا مارو به گا ندن - جولز که راحت تر از بقیه ما با "بگا رفتن" کنار میومد، به شوخی با چاقو وانمود به دزدی از اون کرد - حداقل امیدوارم که شوخی کرده باشه - تا اینکه استلا به این نکته اشاره کرد که الکس احتمالاً اوضاع رو تغییر میده و قبل از اینکه بفهمه داشتیم شوخی میکردم منو میکشه.

موافقت کردم.

من برای مردن خیلی جوون بودم، پس هر ایده ای را که نیاز به درگیری فیزیکی بود کنار گذاشتیم.

من نتونستم چیزی پیدا کنم به آخرین راه حلم، جاش، رو آوردم.

ما هر هفته ویدیو کال میکردیم و از همه چی بهم میگفتیم و همین الان، اون درباره «دوستی با مزایا» جدیدش به من می گفت.

به طور جدی.

به جاش اعتماد کنید تا زنای رو حتی در وسط یک دهکده کوچک تو آمریکای مرکزی که کارهای داوطلبانه پزشکی انجام میدن رو پیدا کنه.

«چطوری ممکنه؟ کمتر از صد نفر توی اون روستا هستن» من می دونستم چون بعد از اعلام جاش، تو گوگل سرچ کرده بودم.

«چی بگم؟! من جذایم و هر جا که پامرو میزارم زنارو به طرف خودم میکشونم»

«من فکر می کنم اون قبل از تو اونجا بود، کله کیری و امیدوارم از کارت غافل نشی تا با "دوست" جدیدت عشق بازی کنی»

«لعنتی؟ بگو شوخی می کنی.»

سرم و تکون دادم «میکنم، میکنم، چاقوهات رو برگردون سرجاش»

به همون اندازه که برادرم سگ حشر بود، کارشو جدی می گرفت.

در حالی که من مجبور بودم کونم و برای گرفتن نمره A پاره کنم، اون آدمای رو مخ بود که برای برتری تو مدرسه نیازی به درس خوندن زیاد نداشت. اما اون عاشق کارای پزشکی و کمک به مردم بود.

حتی زمانی که ما بچه بودیم، اون بود که بعد از اینکه زانوم زخم شد منو پانسمان کرد. در حالی که پدرمون خودش سرخود افتاده بود به دنبال راه هایی برای کمک به کابوس های من.

به همین دلیل بود که به جاش اجازه دادم از محافظت بیش از حدش فرا تر بره. اون در حد مرگ رو مخ بود، اما همچنان بهترین برادر دنیا بود.

هر چند من هرگز اینو بهش نمیگم.

اگر سرش بیشتر از این باد بشه، تو راه رفتن دچار مشکل می شه.

«راستی.» در حالی که با آستین لباسم ور میرفتم، سعی کردم معمولی به نظر برسم.
«هالووین تو راهه و من داشتم به این فکر می کردم که یه شوخی کنم. چیزی هست که الکس ازش بترسه؟ دلکک؟ عنکبوت؟، ارتفاع؟...»

شک به صورت جاش خزید. «بیش تر از دو ماه تا هالووین مونده»

«آره اما این به تو بستگی داره و من میخوام آماده باشم»

«همممم» انگشتاش رو به رونش زد «همممم»

«هر زمانی قبل از هشتاد سالگی من عالی خواهد بود»

"خفه شو. میدونی چقدر سخته به چیزی فکر کنی که الکس ازش می ترسه؟ هشت ساله میشناسمش و هرگز ترسیدنش رو ندیدم.»

صورت‌م و رفت. خب لعنتی.

«میتونب چیزای معمولیو امتحان کنی که مردم ازش متنفرن، اما من شک دارم که به جایی برسی.» جاش شانه بالا انداخت. «یک بار موقع پیاده روی با یه خرس رو به رو شدیم و فاک حتی پلک هم نزد. فقط اونجا وایساده بود و خسته و آزرده بود تا اینکه خرس خودش رفت. ترس از ارتفاع هم کار نمی‌کنه. به من اعتماد کن، خیلی سعی کردم با این باه‌اش شوخی کنم و هر بار شکست خوردم.»

«خوبه که فهمیدم»

شاید این مرحله از همین الان هم شکست خورده بود. اگه جاش، که الکس رو بهتر از هر کسی می‌شناسه، نمیتونه اونو بترسونه، هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونستیم.

شک به چشمان جاش برگشت. «این ایده توعه یا یه مو قرمز خاص؟»

"اممم... مال من؟"

«مزخرف.» جاش اخم کرد «نگو که اون هنوز شیفته ی الکسه، وقتی صحبت از رابطه میشه اون یه هدف گمشدس، هرگز وارد رابطه نمی‌شه، و فقط زنای خاصی رو می‌کنه.»

دلم می‌خواست بپرسم این «زنای خاص» چه کسانی، اما نمی‌توانستم، نه بدون اینکه به نظر برسه به الکس علاقه مندم. که نبودم.

گفتم «فکر نمی‌کنم جولو هرچوقت شیفته اون شده باشه. فقط فکر میکنه اون جذابه»

«هر چی» جاش دستشو بین موهای فرو کرد. «هی، من فردا صبح زود باید بیدار بشم، اگه موفق شدی باه‌اش شوخی کنی و بترسونیش به منم بگو و ازش برای من ویدیو بگیر. میتونم برای مسخره کردنش ازش استفاده کنم.»

«حتما» نگرانی جایگزین ناراحتی قبلی من از شنیدن درباره «زنای خاص» الکس شد.

می‌توانستم بگم جاش با وجود شوخی‌ها و نظرات عاقلانه‌اش فرسوده شده زیر چشم‌اش حلقه‌های تیره دیده می‌شه و خطوط تیش (آشفتگی) دهنش رو بسته بود.

اون معمولاً می‌تونست تمام شبو بیدار بمونه و در مورد احماقانه‌ترین چیزا حرف بزنه.

یک بار، تا سه صبح درباره کفش‌های ورزشی جدیدش، حرف زده بود.

«کمی استراحت کن. اگه مجبور بشم برای لگد زدن بهت به آمریکای مرکزی پرواز کنم، عصبانی خواهی شد.»

«ها» جاش خرخر کرد. «کاش می‌توانستی به باسن من لگد بزنی»

«شب بخیر، جاشی.»

غرغر کرد: «منو اینطور صدا نکن، شب بخیر»
بعد از قطع کردن، دفترچمو در آوردم و فاز سه رو خط زدم.
وضعیت فاز ترس: در حالت تعلیق (به طور نامحدود)

Mehroo Mohammadi

آوا:

«آزمایش شکست خورد، اما حداقل به پایان رسید» بقیه ودکای کرن بری ام رو نوشیدم. مدت زیادی بود که توی دستم مونده بود، تمام یخ ها آب شده بودن و طعمش مثل آب میوه شده بود. «خدا رو شکر.»

«چه بد» بریجت ناامید به نظر می اومد. «من مشتاقانه منتظر بودم بینم الکس خونسردی خودشو از دست میده.»

«او هنوزم میتونه. آزمایش هنوز تموم نشده» جولز انگشتش تو هوا تکون داد.

ناراحتی روی گردنم خزید. «بله، تموم شده، ما برای چهار مرحله تصمیم گرفتیم: غم، انزجار، شادی و ترس.»

«پنج مرحله بود» چشمای جولز از شیطنت برق می زد. «آخریش حسادته، فراموشش کردی؟»
«من هرگز باهش موافقت نکردم!»

ما در The Crypt، محبوبترین بار خارج از دانشگاه تایر، برای آخرین بار قبل از شروع کلاسها بودیم.

دانشآموزا شروع به برگشتن کرده بودن، و بار تو تابستان امسال شلوغتر بود.

جولز دلیل آورد «اما این بهترینشه، این طور نیس...»

«آوا»

با شنیدن اسمم که با اون صدا گفته شد سفت شدم.

صدایی که شب ها برای من زمزمه می کرد و به من می گفت - اون - منو دوست داره.

صدایی که دو ماه بود نشنیده بودم، از وقتی که به روز تو ماه جولای بیرون از گالری ظاهر شد و از من خواست که باهش صحبت کنم.

سرم را کج کردم تا اینکه چشم های فندقیش با چشم های قهوه ای تیره ام برخورد کردن.

لیام بالای سرم ایستاده بود، مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ با چوگان آبی سرمه ای و خاکی.

موهایش رو کوتاه کرده بود، تارهای بلوندش دیگه از اون فرای نرمی نبود که دوست داشتم انگشتامو توی اونا فرو کنم، بلکه کوتاهتر و نزدیکتر به جمجمه اش بود.

واکنش دوستانم رو به ظاهر شدن غیرمنتظرش نگاه کردم: عصبی بودن در چهره استلا، ترس در چهره بریجت، خشم در چهره جولز کاملا واضح بودن.

«اینجا چیکار میکنی؟»

به خودم گفتم لازم نیست بررسی. ما توی جمعیم و وسط یه بار شلوغ نشستیم.
من توسط دوستانم و بوٲ احاطه شده بودم و اونا جوری به لیام نگاه می کردند که انگار دوست داشتن اونو زیر پاشون له کنن.
من در امان بودم.

با این حال، پوستم از ناراحتی می سوخت.

فکر می کردم لیام تلاشش رو برای به دست آوردن دوباره من رها کرده، اما او اینجا بود و طوری به من نگاه می کرد که انگار هیچی تغییر نکرده.

مثل اینکه شبی که او ادعا کرده بود «تب» داره، اونو با شلوار پایین نگرفته بودم که دیکشو داخل یک بلوند عجیب دفن کرده بود.

من به امید اینکه با سوپ مرغ اونو غافلگیر کنم به آپارتمانش رفتم و در عوض اونی بودم که شگفت زده شد.

«میشه صحبت کنیم؟»

«من مشغولم» می تونستم بوی الکل رو تو نفسش حس کنم و علاقه‌ای به صحبت با لیام هوشیار رو هم نداشتم، چه برسه به لیام مست.

«آوا، لطفا.»

جولز گفت: «اون گفت مشغوله، احمق.»

لیام بهش خیره شد. اونا هیچوقت با هم کنار نمیومدن.

لیام با تمسخر گفت: «یادم نیست که با تو صحبت کرده باشم.»

«بینم یادت میاد وقتی من...»

«۵ دقیقه» ایستادم.

«چی؟!»

«آوا...»

«مطمئنی»

دوستام همزمان صحبت کرده بودن.

سرمو تکون دادم. «آره. من تا پنج دقیقه دیگه برمیگردم، باشه؟ اگه برنگشتم...» به لیام خیره شدم. «میتونید با مشعل و چنگال دنبالم بیایید.»

اون تمام شب بیخیال نمیشد تا باهاش صحبت کنم و ترجیح می دادم تمومش کنم.

بوث غرغر کرد: «من چیزی بیشتر از مشعل و چنگال دارم.»

لیام تکون خورد.

بیرون بار به دنبالش رفتم و دستانم را روی سینه ام گذاشتم.

«سریع تمومش کن.»

«ازت میخوام بهم یه فرصت دیگه بدی.»

«من قبلاً هزار بار بهت گفتم...نه.»

ناامیدی تو صورتش جاری شد. «عزیزم، ماه ها گذشته. میخوای چی کار کنم، زانو بزوم و التماس کنم؟ به اندازه کافی منو تنبیه نکردی؟»

«این یه مجازات نیست.» برای کسی که فارغ التحصیل شده، به نظر می رسه لیام نمی تونه این مفهوم ساده رودرک کنه. «این در مورد این واقعیه که تو به من خیانت کردی. برای من مهم نیست که چقدر گذشته است یا چقدر متاسف هستی، خیانت غیرقابل قبوله و ما دوباره نمیتونیم باهم باشیم، هیچوقت.»

ناامیدیش به خشم تبدیل شد. «چرا؟ مرد جدیدی پیدا کردی؟!» غرغر کرد. «تو یه دیک جدید پیدا کردی و دیگه به من نیاز نداری، اینطوره؟ من هیچوقت نمیدونستم که تو انقدر خرابی.»

«لعنت بهت» ضریان قلبم تند شد، لیام هیچوقت چنین چیزای زشتی روبهم نگفته بود. هیچوقت. «پنج دقیقه تموم شد، این گفتگو تموم شده.»

سعی کردم برم، اما اون مچ دستم رو گرفت و منو عقب کشید. اولین باری بود که از عصبانیت دست منو می کشید.

الان قلبم با سه برابر سرعت می تپید، اما خودم را مجبور کردم آرام بمونم.

زمزمه کردم «دستاتو از من بکش، وگرنه پشیمون میشی»

«اون کیه؟» چشمای لیام وحشی بود و من متوجه شدم که نه تنها مسته، بلکه روی مواد هم هست.

یه ترکیب خطرناک «بهم بگو!»

«هیچ مرد دیگه ای نیست و حتی اگر بود به تو ربطی نداشت!»

کاش اسپری فلفل رو میاوردم.

از اونجایی که من این کارو نکرده بودم، به بهترین چیز بعدی رضایت دادم.
با زانو زدم به تخماش، محکم.
لیام دست را روی من رها کرد و از درد دولا شد. با خس خس « جنده، تو...»
منتظر نشدم تا بینم بعدش چی گفت.
در حالی که نبضم توی گوشم میزد به طرف محل امن بار فرار کردم.
من نمیتونستم باور کنم که این اتفاق افتاده.
لیام هیچوقت اینقدر خارج از کنترل عمل نکرده بود.
اون پیگیر و تا حدی بداخلاق بود، اما هرگز از نظر جسمی به من صدمه نزده بود.
وقتی به دوستانم گفتم چه اتفاقی افتاده، اونا به بیرون دویدند تا با لیام مقابله کنن، او رفته بود،
اما سرخوردگی من باقی موند.
تو فکر می‌کنی کسیو می‌شناسی تا زمانی که به اتفاقی بیفته تا بهت ثابت کنه که اصلاً اونو
نمی‌شناسی.

جشن خیریه سالانه فارغ التحصیلان دانشگاه تایر، رویداد این فصل بود، اما در حالی که این جشن پول جمع‌آوری می‌کرد، در واقع در مورد خیریه نبود، بلکه در مورد نفس (خود، منیت) بود که هر سال شرکت می‌کردم.

نه به این دلیل که می‌خواستم به بشردوست باشم یا خاطرات دوران دانشگاهم رو مرور کنم، بلکه به این دلیل که جشن، چشمه‌ای از اطلاعات بود. تایر قدرتمندترین افراد جهان را در میان فارغ التحصیلان خود داشت و همه اونا هر سال در ماه آگوست در سالن رقص هتل Z D.C جمع می‌شدن.

این فرصت عالی برای شبکه‌سازی و جمع‌آوری اطلاعات بود.

«...لایحه رو تصویب کنید، اما در کنگره کشته خواهد شد(از بین میره)...» در حالی که کولتون، هم‌کلاسی قدیمی که الان در امور دولتی برای این شرکت نرم‌افزاری بزرگ کار می‌کرد صحبت می‌کرد، وانمود کردم که دارم گوش می‌دم.

اون به ندرت حرف جالبی برای گفتن داشت، اما پدرش از رده‌های بالای اف بی آی بود، پس اگه در آینده بهش نیاز داشته‌ام باید الان اونو تو مدار خودم نگه میداشتم.

این همیشه در مورد بازی طولانی بود - نه هفته‌ها یا ماه‌ها، بلکه در سال‌ها اندازه‌گیری می‌شد. دهه‌ها.

حتی ریزترین دانه‌ها باعث رشد کردن قوی‌ترین بلوط‌ها میشن.

این یه مفهوم ساده بود که اکثر مردم اونو درک نمی‌کردن، چون اونا بیش از حد مشغول تعقیب ارضای کوتاه‌مدت بودند، و این دلیل شکست اکثرشون بود.

اونا زندگی خودشون رو صرف نشستن روی باسنای خودشون کردن و به خودشون گفتن «یه روزی» درحالی که آماده‌سازی باید از دیروز شروع می‌شد و الان زمانی که «یه روزی» برسه، دیگه دیر شده.

«...این مشکل IP با چین...» کولتون ناگهان متوقف شد. خدا و شکر. اگر مجبور بودم یه ثانیه دیگه به صدای تو دماغیش گوش کنم، به سمت بار می‌رفتم و با چنگال به چشمام می‌زدم.

«اون کیه؟» در حالی که از روی شونه من خیره شده بود، نگاهی گرسنه به صورتش غلبه کرد. «اون جذابه» صدایش هم مثل قیافش گرسنه بود.

«من قبلاً اونو ندیده بودم. تو دیده بودی؟»

از روی کنجکاوی خفیف برگشتم.

یک ثانیه طول کشید تا به هر دختر ناآگاهی که توجه او را جلب کرده بود نگاه کنم. کلتون تقریباً به اندازه جاش یه زن باز بزرگ بود.

وقتی در نهایت منبع نگاه گرسنه کولتون رو پیدا کردم، ماهیچه‌هام توی یه خط سفت شدن و مشتم دور لیوان شامپاینم بسته شد، به قدری محکم که لیوان ظریف هر لحظه می‌تونست خورد بشه.

اون به داخل سالن رقص رفت، بدنش با لباسی براق پوشیده شده بود که مثل طلای مایع و درخشان روی منحنی‌های بدنش جاری بود.

موهایش رو با مدل فانتزی جمع کرده بود و گردن قو مانند و شونه های صافش رو نمایان کرده بود. چشمای تیره. پوست برنز. لب های قرمز. لبخند...سان شاین.

غافل از اینکه اون وارد گودالی از افعی شده.

الهه ای که از دروازه های جهنم وارد میشد، و او حتی اینو نمیدونست.
نبض تو فکم تیک میرنه.

آوا با اون لباس اینجا چیکار میکرد؟

اون هنوز فارغ التحصیل نشده بود.

اون نباید اینجا میبود نه در اطراف این آدم.

می‌خواستم چشم‌های هر مردی را که انگار گرسنه هستن بهش خیره شده‌اند بیرون بیارم، انگار که اون استیک آبدار بود، که انقدر زیبا بود که تقریباً همه مردهای اینجا از جمله کلتون داشتن نگاهش میکردن...

اگه اون به زودی زبونش رو تو دهنش نگه نمیداشت، من اونو براش میبریدم.

بدون هیچ حرفی به مردی که پشت سرم آب دهانش جاری شده بود، به سمت آوا رفتم.

قدم هام با عصبانیت فاصله بینوم رو پر میکرد، قدم های عصبانی.

قبل از اینکه کسی جلوم رو بگیره نصف راه رو رفته بودم.

قبل از اینکه صورتش رو بینم عطرش رو تشخیص دادم و ماهیچه هام بیشتر سفت شدن.

مدلین آروم گفت «الکس. مدتی که ازت خبری ندارم.»

لباس قرمز رنگش با قرمز رژ لب براقی که روی لب‌های پف کردش رو پوشونده بود، مطابقت داشت.

موهای بلوند روی شونه هاش به شکل موج های جاری شده ریخته شده بود و من اونقدر نزدیک بودم که طرح کم رنگ نوک سینه هاش رو از بین پارچه های ابریشمی لباسش ببینم. روزی روزگاری، ممکن بود این ترن آنم کنه، اما الان نه.

«سرم شلوغ بوده» از کنارش گذشتم اما اون دوباره سد راهم شد.

«تو هیچ وقت قرارمون که لغو شد رو جبران نکردی.» انگشتاش رو روی بازوم گذاشت.

این یه لمس سبک و تمرین شده بود که هدفش این بود که گیرنده بیشتر بخواد.

تنها چیزی که من میخوامم این بود که اون از سر راهم کنار بره.

دوباره چشمام به سمت آوا کشیده شد و با دیدن کولتون که کنارش بود، ماهیچه های از قبل منقبض شدم، بیشتر جمع شدن.

لعنتی چطوری به این سرعت به اون رسیده بود؟ من یک بار تو کالج باهاش بسکتبال بازی کرده بودم. اون مرد کندتر از لاک پشت بود.

«و من هرگز این کارو نمیکنم» دست مدلین را از بازوم برداشتم. «این سرگرم کننده بود، اما زمانش رسیده که راهمون رو از هم جدا کنیم.»

شوک قبل از اینکه خشم حیرت‌انگیز رو ببینم روی صورتش پخش شد. «داری باهام بهم میزنی؟»

«برای جدا شدن، باید اول باهام باشیم» با سر به یکی از مردهایی که به باسنش خیره شده بود اشاره کردم. «نماینده کنگره علاقه مند به نظر می رسه. چرا نمیری سلام بدی؟»

قرمز رنگ پوست کرمی اونو گرفت.

مدلین زمزمه کرد: «من یه فاحشه نیستم که وقتی کارت تموم شد منو به مردای دیگه پاس بدی، ما تموم نشدیم. نه تا وقتی که من اینو بگم. من مدلین هاوس هستم.»

«اینجا جایی که تو اشتباه میکنی، ما هممون به روش خودمون فاحشه ایم.» لیخندم بدون هیچ گرمایی بود «من تورو با توجه به گذشته ای که باهام داریم پاس نمیدم، اما دیگه با من تماس نگیر وگرنه از راه یختش میفهمی که من شهرتم رو از کجا بدست آوردم، من نمیخوام به یه زن سخت بگیرم.»

این گفت و گو تموم شده بود.

مدلین رو پشت سر گذاشتم و به راهم ادامه دادم، اما چیزی که وسط پیست رقص دیدم منو عصبانی کرد.

آوا و کولتون با یکی از موسیقی های گروه زنده ای که دانشگاه برای جشن استخدام کرده بود، میرقصیدن.

دستای کولتون بالای باسن آوا قرار گرفتن و هر ثانیه میگذشت اونا پایین تر می اومدن. درست در حالی که آوا به چیزی که اون گفت می خندید، به کنار آنها رسیدم. مثل زنگ های نقره ای هوارو شکافتم و نبض تو فکم با تپش بیشتری میکوبید. اون لیاقت خنده آوا رو نداشت.

«چیزی خنده داره؟» پرسیدم و عصبانیتم رو با بی تفاوتی پنهان کردم.

تعجب و احتیاط تو چشمای آوا با دیدن من شعله ور شد. خوبه.

اون باید محتاط باشه.

اون باید به جای رقصیدن با مردی مثل کولتون و اجازه دادن به اینکه اون دست هاش رو بالای باسنش بذاره، باید سالم و سلامت به خونه بره.

«من فقط برات یه جوک می گفتم.» کلتون قهقهه ای زد اما نگاه هشداردهنده ای به من انداخت و گفت «چرا رقصونو متوقف می کنی، مرد؟» اون خوش شانس بود اگه تمام کاری که می کردم متوقف کردن بود.

چون من وسوسه شده بودم که هر استخوانی رو که تو دستاش بود بشکنم. به خاطر لمس کردن آوا.

«متوجه هستی؟ ما وسط رقصیم.»

«درواقع نوبت منه، بین اونا قرار گرفتم و با فشار یکم بیشتر از حالت نرمال، از آوا دورش کردم، کولتون تکون خورد.» «تو باید زودتر مراسم رو ترک کنی، تماس های تجاری.»

ابروهاش به هم فشرده شد. «من...» چشماش بین من و آوا چرخید، کسی که چشمای خودش هم همین کارو بین من و کلتون انجام میداد. فهمیدن تو چهره کلتون آشکار شد. دیگه انقدرم کند نبود. «آه، حق با توعه. متاسفم مرد. فراموش کردم.»

گفتم «یه روز باهم ناهار می خوریم.» من پل ها را نسوزوندم مگه اینکه اون یه رقیب تجاری باشه یا که مجبور بشم. «در والهالا.»

باشگاه والهالا منحصر به فردترین باشگاه خصوصی در دی سی بود.

تعداد اعضایش به صد نفر محدود شده بود که هر کدوم از اونا اجازه داشتن هر سه ماه یه مهمون برای یک وعده غذایی بیارن.

من همین الان بلیط یه عمر رو به کلتون داده بودم.

چشماش گنشاد شد. با لکنت گفت: «اوه، بله،» اون سعی کرد ولی نتوانست حیرت صداس رو پنهون کنه. «من از این خوشم اومد»

«شب بخیر.» این یه اخراج و یه اخطار بود.

کلتون به سرعت دور شد و من نارضایتیم رو روی آوا معطوف کردم.

به اندازه‌ای نزدیک بودیم که می‌تونستم انعکاس نورهای لوسترها رو توی چشماش ببینم، مثل پرتوهای ستاره‌ای کوچک که توی شب بی‌پایان می‌تابن.

لب هاش از هم باز شدن، شاداب و خیس و میل جنون آمیزی برای فهمیدن اینکه طعم اونا به همین شکلیه که به نظر میرسن، منو فرا گرفت.

«تو از شریک رقص منو فراری دادی» صداس نفس گیرتر از همیشه به گوش رسید و دیکم از صداس تکون خورد.

دندونام رو روی هم فشار دادم، خیلی محکم. «کلتون شریک رقص نیست. او یه زنباره و اون یه مرده، و این به نفعته که از اون خیلی خیلی خیلی دور باشی.»

به نفع اونه که از من هم دور بمونه، و این کنایه از دست من نرفته بود.

اگه فقط میدونست من چرا تو دی سی هستم...

اما لعنت بهش، من با ریا مشکلی نداشتم. این حتی یکی از ده تا بدترین ویژگی های من هم نبود.

«تو نمیدونی چی به نفع منه» پرتوهای ستاره‌ها به آتش تبدیل شدن و جرقه‌ها چالش برانگیز شدن «تو اصلاً منو نمی‌شناسی.»

«اینطوره؟» من اونو به کنار زمین هدایت کردم، پوستم از بار الکتریکی عجیب و غریب موجود توی هوا میسوخت. انگار هزار تا سوزن گوشتم را سوراخ می‌کرد و تو جستجوی نقطه ضعفی بود.

شکاف، ترک، رخنه، یه در، هر چند کوچک، که میتونست ازش بگذره و قلب سرد و مرده‌ام رو به حرکت دربیاره.

«آره. من نمی‌دونم جاش در مورد من به تو چب گفته - یا اصلاً چیزی گفته باشه - اما بهت اطمینان میدم که نمیدونی من چی می‌خوام یا چی به نفع منه.»

مکثی کردم که باعث شد به سینه ام بخوره. انگشت شست و سبابه ام چونش رو گرفت و مجبورش کردم که بهم نگاه کنه. «امتحان کن»

آوا پلک زد، نفس‌هاش کوتاه و کم عمق بیرون می‌اومدن. «رنگ مورد علاقم؟»

«زرد»

«طعم بستی مورد علاقم؟»

«شکلات نعنایی»

سینش سخت‌تر بالا و پایین می‌رفت. «فصل مورد علاقم؟»

«تابستون، به خاطر گرما، آفتاب و سرسبزی. اما پنهانی، زمستان تورو مجذوب خودش می‌کنه.»

سرم و پایین گرفتم و نفسم روی پوستش رها شد و عطرش مثل ماده مخدر به ریه هام کشیده شد و صدای منو تبدیل به یه نسخه خشن و گناه آلود از خودش کرد. «راجب تاریک ترین نقاط روحت صحبت می‌کنه. جلوه های کابوس هات، این همه چیزیه که ازش میترسی و دقیقاً به همین دلیله که اونو دوست داری. چون ترس بهت احساس زنده بودن می‌ده.»

گروه می‌نواخت و مردم اطرافمون می‌چرخیدن و می‌رقصیدن، اما این دنیایی که ما برای خودمان ساخته بودیم بودیم، به جز صدای نفس های تندمون که به گوش میرسید، ساکت بود.

آوا زیر لمس من میلرزید. «از کجا همه اینا رو میدونی؟»

«شغل من دونستن همه چیزه. مشاهده میکنم، میبینم، یادم می‌آد.»

به آرزوی کوچیک‌توی دلم تسلیم شدم و شستم رو روی لبه‌اش کشیدم.

لرزه ای وجودمون رو فرا گرفت، بدنمون طوری باهم هماهنگ شد که دقیقاً در یک زمان و به یک شیوه‌ی لعنتی واکنش نشون دادیم.

انگشت شستم رو پایین آوردم و چونش رو محکم گرفتم. «اما این سوالا؛ خیلی معمولین، سان شاین؛ از من چیزای واقعی رو بپرس.»

بهم خیره شد، با چشم‌ها شکلاتیش «من چی میخوام؟»

یه سوال خطرناک و پر بار.

انسان‌ها چیزای زیادی رو میخوان، اما توی هر قلب، یک خواسته واقعی وجود داره. چیزی که هر فکر و هر عمل ما رو شکل میده.

مال من انتقام بود. تیز، بی رحم، تشنه به خون.

از جنازه های خونین خانواده‌ام شکوفا شده بود و تو پوست و روح من جونه می‌زد تا اینکه دیگه مال من نبودن، بلکه مال ما بودن. مال من و انتقام، دو سایه که توی یه مسیر پرپیچ و خم باهم قدم میزنن.

آوا متفاوت بود. و من می‌دونستم که آرزوی واقعی اون چیه، لحظه‌ای که هشت سال پیش برای اولین بار بهش چشم دوختم، چهرش می‌درخشید و دهنش به لبخندی گرم کش اومده بود.

«عشق.» این کلمه توی یه طوفان نرم بین ما شناور شد. «عشق عمیق، موندگار و بی قید و شرط. تو اونقدر اینو میخوای که حاضری برایش زندگی کنی.»

بیشتر مردم فکر می کردن بزرگترین فداکاری که می توانن انجام بدن اینه که برای چیزی بمیرن. اونا اشتباه می کنن.

بزرگترین فداکاری ای که کسی می تونست انجام بده این بود که برای چیزی زندگی کنه، اجازه بده اون چیزی که میخواد رو ببلعه و تورو به نسخه ای از خودت تبدیل کنه که نمی شناختی.

مرگ فراموشی بود و زندگی واقعیت، خشن ترین حقیقتی که تا حالا وجود داشته همین بود.

«اونقدر می خواهی که به هر چیزی بله می گی. به هرکسی ایمان میاری. یه لطف دیگه، یک ژست محبت آمیز دیگه... و شاید، فقط شاید، اونقدر بهت عشق بدن که تو عاجزانه میخوای، اونقدری که حظری خودت رو به خاطرش فاحشه کنی.»

لحرم گزنده شد. مکالمه یک دور برگشت و مستقیم به سمت خشن و بی رحمانه حرکت کرد.

چون چیزی که بیشتر از همه در مورد آوا تحسین می کردم همون چیزی بود که ازش متنفر بودم.

تاریکی به همون اندازه که می خواد اونو از بین بیره که نور می خواد، و اینجا، در این سالن رقص، با اون تو آغوشم و دیکم که به زپیم فشار می آورد، هیچوقت واضح تر از این نبود.

از اینکه چقدر اونو می خواستم متنفر بودم و از اینکه او اونقدر باهوش نبود که از من فرار کنه در حالی که هنوز فرصتش رو داشت هم متنفر بودم.

اگرچه بیایید صادق باشیم، دیگه خیلی دیر شده بود.

اون مال من بود و خودش هنوز اینو نمیدونست.

من خودمم اینو نمیدونستم تا اینکه اونو تو آغوش کلتون دیدم و همه غریزه های من خشمگین شدن تا اونو از بین ببرم و آوارو ازش دور کنم. برای ادعای هرچیزی که متعلق به منه.

انتظار داشتیم از حرفم عصبانی بشه، گریه کنه یا فرار کنه. اما درعوض، به من خیره شد و باورنکردنی ترین چیزی رو که توی مدت طولانی شنیده بودم، گفت.

«در مورد من حرف میزنی یا در مورد خودت؟»

تقریباً از مضحک بودن این جمله خندیدم. «تو باید منو با یکی دیگه اشتباه گرفته باشی، سان شاین.»

«فکر نمیکنم اینکارو کرده باشم.» آوا روی نوک پا ایستاد تا بتونه تو گوشم زمزمه کنه.

«تو دیگه نمیتونی منو گول بزنی، الکس ولکوف. من به این فکر کردم، همون طوری که تو به همه چیزهایی که در مورد من هست توجه کردی. طوری که قبول کردی که از من مراقبت کنی، وقتی که می توانستی نه بگی. طوری که موندی و با من اون فیلم ها رو نگاه کردی چون که فکر می

کردی ناراحتم و اجازه دادی شب رو بعد از اینکه خوابم برد توی تخت بمونم. و من به یه نتیجه رسیدم تو می خواهی دنیا فکر کنه که قلب نداری، در حالی که تو واقعیت، تو یه قلب چند لایه داری؛ یه قلب طلائی که توی قلب یخی محصور شده و تنها چیزی که بین همه قلب های طلائی مشترکه؟ اینه که اونا هوس عشق می کنن.»

دستام را روی تنش محکم شد. بخش های خشمگین وجودم و با خوبی احمقانه و سرسخت اون روشن شدن. «در باره احساساتی کردنم بهت چی گفتم؟»

من اونو می خواستم، اما این یه میل شیرین و لطیف نبود.

این یک خواستن کثیف و زشت بود، آلوده به خون روی دستام و میل به بیرون کشیدن اون از آفتاب و کشیدنش به تاریکی خودم.

«این حقیقته، احساساتی کردن تو نیست»

غرغر از گلوم بیرون رفت. به خودم اجازه دادم یه لحظه بیشتر اونو نگه دارم قبل از اینکه دورش کنم «به خونه برو، آوا. اینجا جای تو نیست.»

«وقتی که بخوام به خونه برم، به خونه میرم»

«دست از سر سخت بودن بردار»

«تو هم دست از عوضی بودن بردار»

مسخره کردم:گ «فکر می کردم یه قلب طلائی دارم، یک طرف رو انتخاب کن و به همون بچسب، سان شاین»

«حتی طلا هم میتونه لکه دار بشه اگر ارزش مراقبت نکنی» آوا عقب رفت و من سعی کردم جلوی این خواستن مسخره برای دنبال کردنش رو بگیرم.

«من هزینه بلیطم رو پرداخت کردم و تا زمانی که تصمیم بگیرم میخوام اینجا را ترک کنم، اینجا میمونم. مرسی برای رقص.»

اون رفت و منو تو سکوتی غم انگیز رها کرد.

من تلاش زیادی کردم تا آوا رو تا پایان شب نادیده بگیرم، اگرچه اون تو چشم من مثل جرقه ی طلائی رنگی بود که از بین نمی رفت.

خوش شانسی برای هر مردی که توی این سالن بود، این بود که اون با هیچ کس دیگه ای نمیرقصید و بیشتر وقتش رو با گفتگو و خندیدن با فارغ التحصیلا میگذراند.

من وقتم رو صرف جمع آوری اطلاعات کردم - اطلاعاتی درباره نماینده های کنگره، چیزهای تازه درمورد رقا، اطلاعات جالب درباره دوستان و دشمن ها- که اگه بخوام آرچر رو به یه مجموعه بزرگ تبدیل کنم، به این اطلاعات نیاز دارم.

من به تازگی صحبت‌م رو با رئیس یه شرکت مشاوره بزرگ تموم کرده بودم که چشمم به آوا افتاد. یک دقیقه اون اونجا بود و بعد، رفته بود. اون بیست دقیقه بعد هم نبود، این زمان برای موندن توی توالت خیلی طولانی بود.

داشت دیر می شد؛ شاید اون به خونه رفته باشه، ما به بهترین شکل از هم جدا نشده بودیم، اما من او را چک می کردم تا مطمئن بشم که سالم به خونه رسیده. محض احتیاط. من در حال خارج شدن بودم که صدای ارومی رو را از اتاق کوچک کنار سالن شنیدم که برای کیف و ژاکت مهمون‌ها بود.

«ولم کن»

یخ زد، خونم یخ زد.

درو باز کردم و یخ به شعله‌های سوزان تبدیل شد.

لیام دوست پسر سابق آوا که به زودی می میره، اون را در حالی که مچ‌های آوارو بالای سرش به دیوار چسبونده بود. جلوش ایستاده بود.

اونا انقدر روی هم متمرکز بودن که متوجه ورود من نشدن.

لیام با عصبانیت گفت «تو به من گفتی که مرد جدیدی تو زندگیت نیست. اما من تو رو دیدم که در حال رقصیدن و تماشا کردن اون بودی. دروغ گفتی آوا. چرا دروغ گفتی؟»

«تو دیوونه‌ای» حتی از اینجا، چشم‌های من دیدم که آتش توش موج میزد.

«ولم کن. منظورم دقیقا همینه که ولم کنی، یا می‌خواهی هفته گذشته تکرار بشه؟»

هفته گذشته؟ هفته گذشته چه اتفاقی افتاده بود؟

«ولی من دوستت دارم.» صدایش گلایه آمیز شد. «چرا منو دیگه دوست نداری؟ اون یه اشتباه بود عزیزم.»

بدنش رو به بدن آوا فشار داد و از حرکت پاهایش جلوگیری کرد.

آتش رگ‌های او سوزاند، همانطور که به سمتشون می‌رفتم، صدای قدمام با فرس مخملی زیر پام خفه میشد. «تو هنوز منو دوست داری. من اینو میدونم.»

«سه ثانیه بهت فرصت می‌دم تا بری کنار، وگرنه نمی‌تونم پاسخگوی اعمالم باشم.» با لحن عصبی و خشن آوا، غرور درونم منفجر شد.

«یک، دو، سه.»

من تازه به اونا رسیده بودم که آوا با سر به صورتش ضربه زد.

روزه ای از گلوش بیرون آمد و به عقب برگشت، دماغش که خون ازش فوران میکرد رو تو دشتش گرفت.

«تو دماغمو شکستی!» تف کرد «تو اینو خواستی، جنده.» به طرف آوا رفت، اما فقط تا نیمه راه تونست بره، قبل از اینکه من مشتمو پشت پیراهنش بیندم و اونو عقب بکشم.

تازه اون موقع بود که آوا متوجه من شد. «الکس. چی...»

«اجازه میدی تا به این سرگرمی بپیوندم؟»

لیام رو از یقه‌اش بالا آوردم، لیم با دیدن چشم‌های اشکپش و دماغی که خون ازش جاری بود جمع شد و مشتم رو تو رودش فرو کردم.

«این برای این بود که اونو جنده خطاب کردی» ضربه ی بعدی به فکش بود «این برای اینکه برخلاف خواستش اینجا نگهش داشتی» ضربه سوم به دماغش بود که همین حالا هم شکسته بود، «این برای اینکه بهش خیانت کردی»

به ضرباتم انقدر ادامه دادم تا آتشی که توی سرمه خاموش بشه، اینکه لیام بیهوش شد و آوا مجبور شد منو عقب بکشه»

«الکس، بس کن، اونو میکشی»

آستین پیراهنم رو مرتب کردم، به سختی نفس می کشیدم. «این قراره منو منصرف کنه؟»

می‌تونستم تمام شب پیش برم و متوقف نشم تا وقتی که از اون حرومزاده چیزی جز انبوهی از گوشت خون آلود و استخون‌های خورد شده نمونه.

یه حاله قرمز دیدم رو تیره کرده بود و بند انگشتم از شدت ضرباتم کبود شده بود.

تصویری که آوا رو به دیوار چسبونده بود از ذهنم گذشت و عصیانیم دوباره فوران کرد.

«فقط بیا بریم. اون درسش رو گرفت. اگه کسی تو رو ببینه تو دردسر می افتی.» صورت آوا به رنگ چینی بود. «خواهش میکنم»

«اون جرات نمی‌کنه چیزی بگه.» با این حال، به خاطر شدت لرزش بدنش پشیمون شدم.

آوا علیرغم سرسختی که داشت، از این اتفاق متزلزل شده بود به علاوه، حق با اون بود. ما خوش شانس بودیم که هنوز کسی مارو ندیده بود. اگه این اتفاق می‌افتاد، میتونستم حلش کنم اما حوصله یه بعد از ظهره نا خوشایند رو نداشتم.

«ما باید به آمبولانس زنگ بزیم.» با ناراحتی به صورت ترکیده لیام نگاه کرد. «اگه اون به شدت صدمه دیده باشه چی؟»

البته، بعد از اینکه سعی کرد بهش حمله کنه، اون همچنان به حالش اهمیت می داد. نمی دانستم از شدت ناباوری بخندم یا آوارو تکون بدم.

«اون نمیمیره» ضرباتم رو کنترل کرده بودم تا تنبیه کننده باشن اما کشنده نه «اون با صورت له شده و چند تا دنده شکسته بهوش میاد و زنده میمونه.» متاسفانه!!

نگرانی در چهره آوا باقی ماند. «به هر حال باید به 911 زنگ بزنیم»

فاکک آوا «من یه تماس ناشناس از ماشین میگیرم» من یک گوشی غیر قابل ردگیری داشتم. وقتی از هتل خارج شدیم، دستمو روی کمرش گذاشتم.

خوشبختانه توی مسیر به جز دربون از کنار کسی رد نشدیم.

«الان» آوارو با خیرگی نگاه کردم. «بهم بگو چه اتفاقی هفته پیش بین شما دوتا افتاده»

Mehroo Mohamadi

اون عصبانی بود.

با عصبانیتش زنده بود، باهاش نفس میکشید.

با په دستش فرمون رو محکم گرفته بود، بند انگشتاش سفید بودن و با دست دیگش دنده رو عوض میکرد. جوری دنده رو تو دستش گرفته بود که انگار میخواست یکیو خفه کنه.

درخشش نورهای خیابان که در حال عبور بودن، صورت زیبا و خشمگینش رو در حالی که توی خیابون های تاریک با سرعت در حال حرکت بودیم، روشن می کرد، حالتی که چشم ها و ابروهایش رو جمع کرده بود و دهنش رو فشار میداد.

وقتی خارج از مراسم درباره ماجرای لیام بهش گفتم، تقریباً از شدت خشمش متلاشی شدم.

در حالی که دستامو دور تنم حلقه میکردم، گفتم: «خوبم» صدام خش دار و نامطمئن بود «واقعا.»

این فقط اونو عصبانی تر کرد.

«اگر همونطوری که من ازت خواسته بودم تو کلاسای کراو ماگا شرکت می کردی، اون نمی توانست اینطوری به گوشه گیرت بندازه» صدای الکس نرم بود. مرگبار. صورتش رو وقتی با مشت به صورت لیام میکوبید رو به یاد آوردم و ستون فقراتم لرزید.

من از اینکه الکس به من صدمه بزنه نمی ترسیدم، اما دیدن اون همه قدرت پیچیده ای که آزاد شده بود... اون واقعا عصبانی بود.

«تو باید یاد بگیری که از خودت محافظت کنی. اگه اتفاقی برات افتاده بود...»

«من به خوبی از خودم دفاع کردم.» لب هامو روی هم فشار دادم. من لیام رو توی مراسم ندیده بودم، اما افراد زیادی اونجا بودن و برای من غیرممکن بود که اونو میون جمعیت ببینم.

بریجت برای من دعوت نامه جور کرده بود تا بتونم با یک فارغ التحصیل که چند سال پیش توی WYP بود ارتباط برقرار کنم.

ما ی گفتگوی عالی داشتیم، اما من از صحبت های کوچک با بقیه مهمونای جشن خسته شده بودم و در حال خروج از مراسم بودم که لیام من را در اتاق لباس ها کشید.

او امشب هم مواد مخدر مصرف کرده بود. من اونو تو مردمک های گشاد شده و انرژی شیدایی اون دیده بودم.

وقتی با هم بودیم هیچوقت مواد مصرف نمیکرد، حداقل من نمی دونستم، اما هر چی که بود، باعث می شد بین خشم، غم و اندوه تو نوسان باشه.

علیرغم کارایی که کرده بود و چیزایی که گفته بود، نمی‌تونستم برایش متاسف نباشم.

«این دفعه» فک الکس دوباره از خشم جمع شد «کی میدونه دفعه بعد که تنها میشی چه اتفاقی می افته؟»

دهنم رو باز کردم تا جواب بدم، اما قبل از اینکه بتونم کلماتو بیرون بیارم، تصاویر و صداها به مغزم هجوم آوردن و منو لال کردن.

سنگی توی دریاچه انداختم و به امواجی که روی سطح صاف پخش شده بود، لبخند زدم. دریاچه قسمت مورد علاقه من از حیاط خلوتمون بود.

ما یه اسکله داشتیم که تا وسط آب رفت و تابستان‌ها جاش تو دریاچه شنا میکرد، در حالی که بابا ماهی می‌گرفت و مامان مجله می‌خوند و من سنگ‌ها رو تو آب پرت میکردم.

جاش همیشه منو مسخره می کرد که نمیتونم شنا کنم.

هر چند من این کارو یاد میگرفتم. مامان منو کلاس های شنا ثبت نام کرده بود و من بهترین شناگر خواهم شد. بهتر از جاش که فکر می کرد توی همه چیز بهترینه.

بهبش نشون میدادم

دهنم از گوشه ها پایین رفت.

با این حال، دیگه تابستونی کنار دریاچه با همه ما وجود نخواهد داشت.

نه از زمانی که بابا نقل مکان کرد و جاش رو با خودش برد.

دلم برایشون تنگ شده بود.

گاهی اوقات احساس تنهایی می‌کردم، به‌خصوص که مامان مثل قبلا با من بازی نمی‌کرد.

تنها کاری که اون میکرد این بود که توی تلفن فریاد میزد و گریه میکرد.

گاهی اوقات هم تو آشپزخونه میشست و فقط به هوا خیره می شد.

این منو ناراحت میکرد.

سعی کردم اونو تشویق کنم، نقاشیش رو کشیدم و حتی بتانی، زیباترین و بهترین عروسکم رو بهش دادم تا باهاش بازی کنم، اما نشد.

اون هنوز گریه می کرد.

هرچند امروز روز بهتری بود.

از زمانی که بابا نقل مکان کرده بود، اولین بار بود که کنار دریاچه بازی می‌کردیم، پس شاید به این معنی بود که اون احساس بهتری داشت.

اون برای زدن ضد آفتاب بیشتر به داخل خونه رفته بود -همیشه نگران کک و مک و این چیزا بود- وقتی برگشت، تصمیم گرفتم ازش بخوام که مثل قبلا با من بازی کنه.

سنگ دیگه ای رو از روی زمین برداشتم.

صاف و مسطح بود، از اونا که موجای قشنگی درست می کرد.

دستم رو عقب کشیدم تا اونو پرتاب کنم، اما بوی گلی به مشامم رسید - عطر مامان - که حواسم رو پرت کرد.

هدفم منحرف شد و سنگ روی زمین افتاد اما اهمیتی ندادم.

مامان برگشته بود!

الان می تونستیم بازی کنیم.

من برگشتم، لبخند زدم، لبخند بزرگی که دندونای بزرگ منو که هفته گذشته یکیش افتاده بود و پنج دلار پری دندان زیر بالش برای من گذاشته بود، اما من فقط تونستم تا نیمه بچرخم، قبل از اینکه اون منو هول بده.

از لبه اسکه پایین افتادم و فریادم توسط آبی که په سمت صورتم می اومد خفه شد.

واقعیت منو با نیرویی دلخراش به زمان حال برگردوند.

روی پام خم شدم، سینم تکون می‌خورد و اشک روی صورتم جاری بود.

از کی شروع کردم به گریه کردن؟

مهم نبود، تنها چیزی که مهم بود این بود که گریه می کردم.

بلند، سخت، هق هق میکردم، هولناک، از اون مدل گریه هایی که دماغم رو کیپ میکرد و شکمم درد میگرفت.

جویبارهای ضخیم و نمکی از روی گونه هام جاری شد و از چونم پایین میچکید.

شاید بالاخره شکسته بودم، از هم جدا شده بودم تا دنیا ببینه.

من همیشه میدونستم که عادی نیستم، من با کودکی فراموش شدم و کابوس های تیکه تیکه شدم، اما می تونستم اونو همیشه پشت لبخند و خنده پنهان کنم. تا الان.

کابوس هام معمولاً به وقتایی که خواب بودم محدود می شدن. وقتی بیدار بودم هیچوقت سراغم نیومده بودن.

شاید هجوم آدرنالین ناشی از اتفاقی که با لیام اتفاق افتاد، چیزی تو مغزم ایجاد کرده بود و ساعت خواب و بیداریم از دستم در رفته بود.

کف دستمام رو به چشمام فشار دادم. داشتم از دستش میدادم.

یک دست سرد و قوی شوونم رو لمس کرد.

تکان خوردم و به سرعت یادم اومد که تنها نیستم. که کسی شاهد شکست ناگهانی و تحقیرآمیز من بوده. حتی متوجه نشده بودم که الکس به کنار جاده نگه داشته.

اگه قبلاً عصبانی بود، الان دیوونه شده بود.

نه به شکلی روانی و عصبانی - خوب، شاید یکم- بلکه بیشتر به شکلی وحشت زده.

چشماس وحشی بود، عضله فکش انقدر سریع می پرید که انگار زندگی خودش رو داشت. من هرگز اونو اینطوری ندیده بودم.

عصبانی، بله آزار دهنده، قطعاً.

اما اینطوری، هیچوقت.

انگار که میخواست دنیا رو بسوزونه وقتی دید من آسیب دیدم.

قلب من از این نگاهش آواز خوند، از این طریق وحشت ماندگار منو از بین برد.

چون هیچ کس به کسی اینطوری نگاه نمی کنه مگه اینکه برانش مهم باشه و من متوجه شدم که میخوام الکس ولکوف به من اهمیت بده، خیلی زیاد.

میخواستم اون به خاطر خودم بهم اهمیت بده، نه به خاطر قولی که به برادرم داده بود.

زمان وحشتناکی بود برای فهمیدن این موضوع، و اون دوست پسر سابقم رو در حد مرگ کتک زده بود.

نفس لرزونی کشیدم و اشک های صورتم رو با پشت دستم پاک کردم.

«من او را نابود میکنم» کلمات الکس مثل تیغه های یخ کشنده در هوا تکه تکه شدن.

بدنم دود دود شد و لرزیدم، دندونام از سرما به هم می خوردن. «هر چیزی رو که اون تا به حال لمس کرده، هر کسی رو که تا به حال دوست داشته. من اونا رو نابود میکنم تا وقتی که از اونا چیزی بیش از تلی از خاکستر زیر پای تو باقی نمونه.»

من باید از سوسو زدن خشونت افسار گسیخته تو ماشین می ترسیدم، اما به طرز عجیبی احساس امنیت می کردم. من همیشه در کنار الکس احساس امنیت می کردم.

«من به خاطر لیام گریه نمی کنم.» به نفس عمیق کشیدم. «بیا دیگه در مورد اون صحبت نکنیم یا فکر نکنیم، باشه؟ بیا بقیه شب رو نجات بدیم، لطفا»

باید ذهنم را از هر اتفاقی که امشب افتاده دور می کردم، وگرنه جیغ میکشیدم.

کمی طول کشید تا اینکه الکس شونه هاش رو شل کرد، هرچند صورتش فشرده بود. «چی تو ذهنته؟»

«غذا خیلی خوبه» من خیلی عصبی بودم که تو مراسم غذا بخورم و گرسنم بود. «یه چیز چرب و بد برای تو، تو که یکی از اون آجیل های سلامتی نیستی، نه؟»

بدنش به قدری کات شده بود که به نظر میومد با پروتئین بدون چربی و شیک های سبز زندگی می کرد.

ناباوری قبل از اینکه خنده کوتاهی بکنه روی چشماش سایه انداخت. «نه، سان شاین، من یکی از اون آجیل های سلامتی نیستم.»

ده دقیقه بعد، جلوی یک غذاخوری ایستادیم که به نظر می اومد چیزی جز غذایی که برای سلامتی مضر بود سرو نمی کرد.

عالیه.

وقتی وارد غذاخوری شدیم همه سرا به سمت ما چرخیدن.

من نمیتونستم اونا رو سرزنش کنم.

هر روز اونا نمینن که دو نفر با کراوات مشکی و پیراهن مجلسی وارد یه غذاخوری کنار جاده می شن.

من تمام تلاشم رو کرده بودم که خودم را درست کنم، پس قبل از اینکه ماشین رو ترک کنم، قابل تحمل به نظر برسم، اما یه دختر بدون کیف آرایشش نمیتونست کارای زیادی انجام بده.

چیزی گرم و ابریشمی منو احاطه کرد و متوجه شدم که الکس کتتش را درآورده و روی شونه هام انداخته.

وقتی نگاه پرسشگرانه ای به او انداختم گفت «سرده» اون به گروهی از پسرها خیره شد که از روی میز نزدیک، به من - یا بهتر بگویم، سینه هام- نگاه می کردن.

اعتراض نکردم، هوا سرد بود و لباس من چیز زیادی نمی پوشوند.

همچنین وقتی الکس اصرار کرد که به پشت بنشینیم و منو رو به دیوار قرار داد، اعتراض نکردم، با اینکارش من از دید سایر کسانی که تو غذاخوری بودن دور بودم.

سفارشمون رو دادیم و من زیر سنگینی نگاهش جابجا شدم.

«بهم بگو تو ماشین چه اتفاقی افتاد» این بار لحنش ملایم بود نه دستوری. «اگر موضوع لیام نبود، پس چی باعث شد...»

«بترسم؟» با یک رشته موی روی شونم بازی کردم.

هیچکس جز خانواده و نزدیکترین دوستانم از خاطرات یا کابوس های از دست رفته من خبر نداشت، اما من میل عجیبی داشتم که حقیقت رو برای الکس بگویم. «من یک فلش بک داشتم. از اتفاقی که توی کودکیم افتاد.» در تمام این سالها انکار می کردم و به جای فلاش بک های تیکه تیکه به خودم می گفتم کابوس های تخیلی هستند، اما دیگه نمی تونستم دروغ بگویم.

قبل از اینکه به الکس با جملاتی کوتاه درباره گذشته ام - یا چیزی که ازش به یاد دارم - بگویم به سختی آب دهانم را قورت دادم. وقتی پیشنهاد دادم «بقیه شب را نجات دهیم»، این مکالمه دلپذیری نبود که تصور می کردم، اما وقتی حرف زدم احساس می کردم ده برابر سبک تر شده بودم.

گفتم «اون درباره مامانم بود، پدر و مادرم طلاق بدی رو پشت سر گذاشته بودن و ظاهراً مادرم به نوعی شکسته شده بود و من داخل دریاچه هل داد، میدونست که نمیتونم شنا کنم. من غرق می شدم اگر پدرم نمی اومد تا چند تا برگه رو بذاره و ببینه که چه اتفاقی افتاده. اون منو نجات داد و وضعیت مادرم وخیم تر شد تا اینکه خودشو کشت. اونا به من گفتن که من خوش شانسم که زنده ام اما...» نفس لرزونی کشیدم. «گاهی وقتا، من احساس نمی کنم که خوش شانسم»

الکس تمام مدت با صبر و حوصله گوش کرده بود، اما چشماش بعد آخرین جملم به طرز خطرناکی سوسو زدند. «اینو نگو.»

«میدونم این فوق العاده ترحم به خودمه، آخرین چیزی که من میخوام. اما قبلاً تو مراسم چی گفتی؟ در مورد من که دنبال عشقم؟ حق با توعه» چونم تکون خورد. منو دیوونه صدا کن، اما یه چیزی در مورد نشستن گوشه این غذاخوری تصادفی، نشستن روبروی مردی که فکر می کردم، حتی تا چند ساعت پیش، که من رو دوست نداشت، باعث شد موزیانه ترین افکارم را به زبان بیارم. «مامانم سعی کرد منو بکشد. پدرم به سختی به من توجه میکنه. قراره که پدرم مادرم محبت آمیزترین نیروها تو زندگی بچه هاشون باشن، اما...» یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد، چونم لرزید و صدام شکست «من نمیدونم چه اشتباهی کردم. شاید اگه بیشتر تلاش می کردم که دختر خوبی باشم...»

«صبر کن» دست الکس روی میز دور دستم حلقه شد. «خودتو به خاطر کارای مزخرفی که دیگران انجام میدن سرزنش نکن»

«سعی می کنم این کارو نکنم، اما...» یه نفس لرزون دیگه «به همین دلیل که لیام به من خیانت کرد، من واقعاً عاشقش نبودم، پس به خودی خود دلشکسته نشدم، اما اون یه آدم دیگه بود که قرار بود منو دوست داشته باشه اما این کار رو نکرد.»

سینم درد می کرد، اگر مشکل من نبودم، چرا این اتفاق ها برای من می افتاد؟
سعی کردم آدم خوبی باشم. یه دختر خوب، یه دوست دختر خوب ... اما مهم نیست که چقدر تلاش کردم، من همیشه آسیب دیدم.

من جاش و دوستانم رو داشتم، اما بین عشق افلاطونی و پیوندهای عمیقی که یک آدم رو به پدر و مادرش و افراد مهم پیوند می داد تفاوت وجود داشت. حداقل، قرار بود وجود داشته باشه.»
«لیام یه احمق عوضیه،» الکس به آرومی گفت «اگه تو اجازه بدی افراد کمتر ارزش خودشون رو تعیین کنند، تو هیچوقت تو ذهنت به حد اونا نمیرسی» کمی جلوتر اومد و لحنش شدید تر شد
«تو مجبور نیستی اضافه کاری کنی تا مردم رو دوست داشته باشی، آوا. عشق به دست نمی آید، داده میشه»

قلبم توی قفسه سینم افتاد «من فکر میکردم تو به عشق اعتقادی نداری»
«شخصاً؟ نه. اما عشق مثل پوله. ارزشش توسط کسای که بهش اعتقاد دارن تعیین می شه. و تو بدیهه که انجامش بدی»

چقدر بدبینانه؛ راهی که الکس برای نگاه به عشق انتخاب کرده بود؛ اما من از صراحتش قدردانی کردم.

«مرسی» گفتم. «برای گوش دادن به من و ... همه چیز.»

اون دستم و رها کرد، من مشتش کردم و از گرمایی که از دستش روی دستم مونده بود لذت بردم»

«اگه واقعاً میخوای از من تشکر کنی، تو کلاس های کراو ماگا شرکت میکنی»

الکس ابرویی بالا انداخت و من به آرومی خندیدم، از این وقفه کوچک سپاسگزارم. شب سنگینی بود.

«باشه، اما باید با من برای یک پرتزه بنشیننی.»

این ایده از روی هوس به ذهنم خطور کرد، اما هر چی بیشتر بهش فکر کردم، بیشتر متوجه شدم که هرگز نمیخواستم از کسی اونقدر که دلم میخواد از الکس عکس بگیرم، عکس بگیرم.

میخواستم لایه های اونو جدا کنم و آتشی رو که می دانستم توی اون سینه سرد و زیباش می کوبه، آشکار کنم.

سوراخ های بینی الکس باز شد. «تو در حال مذاکره با من هستی؟»

«آره» نفسمو حبس کردم، با امیدواری، دعا کردم...

«باشه، یک جلسه...»

عشق پیچیده

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

حق با من بود، الکس ولکوف قلب چندلایه ای داشت.

Mehroo Mohammadi

من روزها در عذاب بودم که توی استودیو از الکس عکاسی کنم یا فضای باز. من همه عکس‌هام رو جدی گرفتم، اما این یکی متفاوت بود. صمیمی تر. بیشتر... تغییر دهنده.

مثل اینکه این قدرت رو داشت که منو بسازه یا شکست بده، و نه فقط به این دلیل که ممکنه اونارو به عنوان بخشی از نمونه کارام برای کمک هزینه تحصیلی WYP بفرستم.

الکس ولکوف رو دو ساعت برای خودم نگه می داشتم و حتی یک ثانیه رو هم تلف نمی کردم. در نهایت تصمیم گرفتم تو استودیو عکاسی کنم.

من فضای ساختمان عکاسی دانشگاه رو رزرو کردم و با قلب تپنده منتظر موندم تا اون بیاد. من بیشتر از چیزی که باید عصبی بودم، اما شاید این ربطی به رویای بسیار نامناسبی که دیشب دیده بودم داشت.

رویایی که من، الکس، و موقعیت هایی رو نشون می داد که باعث افتادن فک به آکروبات میشد. الان هم از یادآوری اون رویا سرخ شدم.

برای جلوگیری از هجوم تصاویر غیرمجاز و اروتیک، با دوربینم به بیرون از پنجره خیره شدم، جایی که نشونه هایی از سقوط برگ درختارو روی زمین میدیدم و برگ ها تو باد های ملایم باد با تنبلی می چرخیدن.

قرمز، زرد، نارنجی....

آتش در هوا، به نشونه فیزیکی گذر از روزای گرم تابستون و رفتن به زیبایی یخی و استخون سوز زمستون.

الکس وارد اتاق شد، با لباس های تمام مشکی اما چهرش براق و قدرتمند بود، کت مشکی، شلوار مشکی، کفش مشکی، دستکش چرمی مشکی. همسون تضاد شدید با زیبایی کم رنگ صورتش داشتن.

انگشتام دور دوربینم محکم شدن و روح خلاقم ترشح شد، متاصل از گرفتن اون رمز و راز و آشکار کردنش روی صفحه.

سوزهای پرتیترت احتیاجی به حرف زدن نداشتن، به احساسات نیاز دارن.

اونایی که هر روز احساساتشون رو جمع میکردن، عمیق تر احساس میکردن و سخت تر عاشق میشدن.

بهترین عکاس ها کسانی که میتونن هر قطره از احساس رو در حین ریختنش ثبت کنن و اونو به چیزی مرتبط تبدیل کنن.

من و الکس حتی به هم سلام نکردیم.

بدون حرف، نه حتی به اندازه تکون دادن سر.

حتی وقتی کت و دستکش هاش رو درمیاورد.

این به طور آشکار جنسی نبود، اما همه چیز در مورد مرد جنسی بود.

روشی که انگشتای قوی و ماهرانش هر دکمه را بدون مکث یا لغزش از سوراخش بیرون میکشید؛ در حالی که کتتش رو روی قلاب کنار در آویزان می کرد، شونه ها و بازوهاش زیر پیراهنش خم می شدن؛ طوری که مثل پلنگی که شکارش را تعقیب می کند به سمت من حرکت می کرد و چشماش که می درخشید.

نوک مخملی بال های پروانه ها قلبمو نوازش کردن و من دوربینم رو محکم تر گرفتم و خودم رو مجبور کردم سر جام بایستم.

گرمای مایع توی شکمم جمع شد و هر اینچ از بدنم به یه پاپانه عصبی تبدیل شد که بیش از حد حساس شده بود و از برانگیختگی می تپید.

اون به من دست زده بود و من از تحریک شدگی می لرزیدم.

فکر نمی کردم این کار دخارج از رمانها و فیلمهای عاشقانه امکان پذیر باشه.

چشمهای سبزش درخشیدن، انگار که می دونست با من چیکار کرده.

جوری که نوک سینه هام زیر پلیور ضخیمم سفت شده بود، جوری که بین رون هام خیس شده بودم.

چقدر دلم می خواست اونو بلعم، خودمم تو شکاف روحش بریزم تا هیچوقت تنها نباشه.

«من رو کجا میخوای؟» صداش بم بود، از اولین روزی که دیدمش تا الان، هیچوقت اینجوری صحبت نکرده بود، واضح و شفاف و بعد به چیزی تاریک تر تبدیل شد. گناهکار تر.

کجا می خواستمش؟ همه جا، روی من، زیر من، درون من.

لب هام رو که ناگهان خشک شده بودن لیسیدم.

نگاه الکس به لبام افتاد و تمام بدنم نبض زد.

نه. من یه دختر مدرسه ای سر قرار نبودم. من حرفه ای بودم، این حرفه ای بود.

یک جلسه عکاسی پرتره با موضوع، درست مثل جلسه های بی شماری که تو گذشته داشتی. البته، من نمی خواستم هیچ کدوم از سوژه های قبلیم رو روی زمین بندازم و سوار اونا شوم تا پادشاه بیاد(ارضا بشه)، اما این به جزئیات جزئی بود.

با اشاره به چهارپایه ای که روی پس زمینه سفید ساده گذاشته بودم، غر زدم: «اوه، اینجا خوبه.»

دکور امروز رو ساده نگه داشتی. من نمی خواستم چیزی از الکس کم کنی، نه اینکه اونا بتونن. حضور اون همه چیز رو اطرافش محو کرد تا اون تنها چیزی بود که ایستاده بود. خودش رو به زیبایی روی چهارپایه جمع کرد.

در حالی که تنظیمات دوربین رو بررسی میکردم، چند تا عکس آزمایشی گرفتم. حتی بدون ژست گرفتن، ویژگی های زیبا و چشمای نافذش انگار برای دوربین طراحی شده بودن.

من به شهوت بی شرماتم سلطنت کردم و یک ساعت بعدی رو صرف کردم تا اونو از پوستش بیرون بیارم، اونو به حالت های مختلف حرکت بدم و تشویقش کنم که آراچوم بگیره. مطمئن نبودم الکس معنی این کلمه رو بفهمه.

عکسا تا اینجا زیبا بودن، اما بدون احساس بودن. بدون احساس، یک عکس زیبا فقط یک عکسه.

من سعی کردم باهات در مورد همه چی از آب و هوا گرفته تا آخرین به روز رسانی جاش تا اخبار اون روز باهات صحبت کنم، اما اون گوشه گیر و مراقب بود.

من به تاکتیک دیگرو امتحان کردم. «در باره شادترین خاطره خودت بگو»

لب های الکس نازک شدن. «من فکر میکردم این به جلسه عکاسیه، نه به جلسه تراپی»

«اگه اینجا به جلسه تراپی بود، من ساعتی ۵۰ هزار دلار میگرفتم»

«به عنوان به تراپیست احساس بزرگی نسبت به ارزش خودت داری»

«اگه توان مالی پرداخت رو نداری، همین الا بگو.» عکس های بیشتری گرفتم.

سرانجام... نشونه ای از زندگی.

صدای کلیک و صدای شاتر فضا رو پر کرد.

«عزیز دلم، من میتونم تو رو با به ضربه آروم با انگشتم به دست بیارم و مجبور نیستی حتی به پنی خرج کنم»

دوربینم رو پایین آوردم و بهش خیره شدم. «این لعنتی قراره چه معنی ای داشته باشه؟»
پوزخند کوچیکی گوشه دهن الکس رو کشید. «یعنی تو منو میخوای. احساساتت تو صورتت
واضحه عزیزم، نمیتونی پنهانشون کنی.»
رونهام فشرده شد و پوستم سوخت تا اینکه فکر کردم به توده‌ای از خاکستر تبدیل شدم و روی
زمین میریزم.

«حالا اون کسی که احساس خودشیفتگی زیادی داره کیه؟» من موفق شدم.
قلبم تند تند میزد، الکس قبل از این هیچوقت چیزی به این صراحت به من نگفته بود.
اون معمولاً هر نشونه از جاذبه شدید بینمون رو خاموش می کرد، اما الان اینجا بود و از من
صحبت می کرد که اونو میخوام.
اما... حق با اون بود.

الکس به جلو حرکت کرد و دستاش رو به آرومی کنارش گذاشت. برازنده، اما هشیار.
منتظر بودم منو به تله خودش بکشونه.
«بهم بگو این درست نیست.»

دوباره لب هاو رو لیسیدم، گلوم خشک شد و نگاه الکس به لبام خیره شد.
حرکت کوچک اما غیرقابل انکارش اعتماد به نفس منو تقویت کرد و منو وادار کرد چیزی بگم، در
غیر این صورت هیچوقت جرات گفتنش رو پیدا نمی کردم. «این درسته» با شعله ای که از تعجب
چشماش روشن شد تقریباً لبخند زدم.
اون انتظار صداقت نداشت. «اما تو هم منو می خوای. سوال اینجاست که... تو اونقدر می ترسی
که بپذیریش؟!»

ابروهای ضخیم و تیره الکس پایین افتاد. «من از هیچ چیز نمی ترسم.»
دروغ... من یک ماه پیش اینو باور می کردم، اما الان بهتر میدونستم.
همه از یه چیزی میترسن، این چیزیه که مارو تبدیل به انسان میکنه.
الکس ولکوف با تمام کنترل و تمام قدرتش، هنوز به طرز شگفت انگیزی، ترسناک و به طرز
دلخراشی انسانی بود.

«این جواب سوال من نبود» به سمتش رفتم، دوربینم که از بندش تاب می خورد دور گردنم
آویزون بود. اون یک سانتیم از جاش تکون نخورد، حتی وقتی انگشتم رو نوازش گونه به فکش
کشیدم. «قبول کن که توهم منو میخوای»

من مطمئن نبودم که جسارتم از کجا اومده. من جولز نبودم، من همیشه منتظر بودم تا مردها ازم درخواست کنن، به خاطر ترس از طرد شدن و تا حدی چون که برای انجام اولین حرکت خجالتی بودم.

اما احساس میکردم که اگر منتظر الکس بمونم، ممکنه برای همیشه منتظر بمونم. وقتش رسیده بود که اوضاع رو خودم به دست بگیرم.

الکس با نرمی کشنده ای گفت «اگه تو رو می خواستم، تا الان تورو برای خودم کرده بودم» «مگه اینکه خیلی ترسیده باشی.»

داشتم آتیش بازی می کردم، اما این بهتر از وایسادن توی سرما به تنهایی بود.

وقتی الکس انگشتاش رو جایی بین گردن و شونم گذاشت، سفت شدم.

لب هایش به صورت پوزخند درومدن «عصبی؟ فکر کردم این همون چیزیه که تو می‌خوای.» طعنه زد.

دستش رو پایین تر آورد و به انحنای سینم نزدیک تر شد.

حوضچه های یخ تو چشماش آب شد و جهنمی شعله ور رو نشون داد که سر تا پا منو داغ می کرد.

سرم چرخید، نوک سینه هام سفت تر شد، و نبضم تو هر سانتی متر از بدنم میتپید.

یه جورایی، خیلی بد بود که اون منو جایی از که بیشتر درد می‌کشیدم لمس نمی‌کرد. انتظار، حواسم رو تشدید کرده بود و پوستم از حس نوازش های خیالی گزگز میشد.

سینم خس خس میکرد «این چیزی نیست که من گفتم.» خدایا این خجالت آور بود داشتم به چی فکر میکردم؟ من یک زن بدکاره یا... یا... یه ... هر چیز دیگه ای مثل یک زن بد نبودم.

نمی‌تونستم درست فکر کنم.

الکس انگشت شستشو روی سینم کشید و من ناله کردم.

نالاه کردم.....

از لمسی که کمتر از دو ثانیه طول کشید.

دلم میخواست بمیرم.

مردمک چشم هاش گشاد شد تا اینکه عنبیه های سبزش به کسوف هایی تبدیل شدن که با آتش یشم حلقه شده بودن.

دستش رو رها کرد و هوای خنک به داخل هجوم آورد تا گرمای لمسش رو جایگزین کنه.

«عکاسی رو تموم کن، آوا.» زبری صداش روی پوستم رو خراشید.
«چی؟» از تغییر ناگهانی جو اونقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم حرفاشو پردازش کنم.
«عکاسی. تمومش کن.» اون با عصبانیت گفت. «مگه اینکه بخوای کاری رو شروع کنی که آماده
به پایان رسوندنش نیستی»
«من..» عکاسی... درسته...

روی پاهای ناپایدارم عقب رفتم و سعی کردم دوباره روی کاری که داشتم تمرکز کنم.
الکس با پشت صاف نشسته بود، صورتش سفت بود، در حالی که من دورش میچرخیدم و هر
زاویه ای رو که فکرشو می کردم ثبت کردم.
صدای کم بخاری تنها صدایی بود که سکوت رو میشکست.
«باشه، کارمون تموم شد» اینو بعد از بیست دقیقه سکوت طاقت فرسا گفتم.
«مرسی...»

الکس ایستاد، کتش رو برداشت و بدون حرف دیگه ای بیرون رفت.
«برای انجام این کار» حرفام تو اتاق خالی تکرار می شد.
نفسی که برای مدت طولانی حبس کرده بودم بیرون دادم.
الکس بی رحم ترین فردی بود که می شناختم.
یه دقیقه، اون ملایم و محافظ بود و بعد، اون بسته و دور بود.
عکسها رو ورق زدم، کنجکاو بودم بینم چطور شدن
اوه وای.

احساسات الکس بعد از تعامل ما از صفحه بیرون پرید، و بله، بیشترش عصبانیت بود، اما
عصبانیت اون بهتر از رضایت و خوشحالی دیگران به نظر می رسید.
نحوه برخورد سایهها به خطوط تیز ابروهاش، برق زدگی چشمش، خط فکش...
اینا احتمالاً بهترین عکسهایی بودن که تا به حال گرفتم.
روی یکی از آخرین عکسها مکت کردم و قلبم به لکنت افتاد.
آنقدر مشغول عکاسی بودم که بهش توجه نکرده بودم، اما الان اونو به وضوح دیدم.
میل شدید روی صورت الکس در حالی که به من خیره شده بود، چشمش دوربین رو می
سوزوند و مستقیم به روح من می خورد.

این تنها عکسی بود که اون آن حالت رو داشت، پس حتماً یک لغزش لحظه‌ای از طرف اون بوده. محو شدن ماسکش، فقط برای چند ثانیه.

اما نکته اینجاست: حتی چند ثانیه هم میتونه زندگی یه نفرو تغییر بده.

وقتی که دوربین رو خاموش کردم و وسایلم رو با دستای لرزون جمع کردم، نمی‌توانستم از این احساس خلاص بشم که دوربینم برای همیشه تغییر کرده.

Mehroo Mohammadi

«این چند ماه طول میکشه.» به سندلیم برگشتم و لیوان ویسکی تو دستم گرفتم و رقص گرد و غبار رو توی هوا نگاه کردم.

عموم دستی به فکش کشید و گفت «هوممم»

چشماش تیز بود در حالی که منو از صفحه نمایش نگاه می کرد.

اتاق مهمان رو به اتاق کاریم تبدیل کرده بودم.

چون ترجیح می دادم روزایی که مجبور نبودم به دفتر برم از خونه کار کنم.

اینجوری رفت و آمدای خسته کننده کمتری وجود داره. «به نظر نیاید برای کاری که تقریباً از ۱۰ سالگی داری برایش تلاش میکنی هیجان زده باشی»

«هیجانم بیش از اندازه‌ست. تنها چیزی که من بهش اهمیت میدم اینه که این کار انجام بشه» علیرغم حرفام، سینه ام به درهم پیچید، چون حق با عموم بود.

من باید احساس هیجان میکردم. انتقام اونقدر نزدیک بود که می تونستم احساسش کنم، اما به جای تسکین شیرین، تلخی روی زبونم رو می پوشوند و تو شکمم احساس ناخوشایندی حس میکردم.

بعد از انتقام چه میشه؟

هر هدف دیگه ای رو می تونستم تو مقایسه با نیرویی که تمام این سالها منو هدایت کرده بود کم رنگ کنم. در حالی که از درون متلاشی شدم، منو بهم چسبوند. در حالی که خونریزی میکردم و تو استخری از احساس گناه و وحشت به کما رفته بودم، منو زنده کرد. صفحه شطرنجی رو ایجاد کرده بود که سال به سال تموم مهره ها رو با زحمت یکی یکی ردیف می کردم تا اینکه لحظه ای رسید که پادشاه رو سرنگون کنم.

من خیلی نمی ترسیدم، اما می ترسیدم بعده از دست دادن هدفم چه اتفاقی میافته.

لیوانم رو روی میز گذاشتم «حرفم تموم شد... فکر کنم امروز اوراق قرارداد گروهمن رو امضا کردی»

ایوان لبخند زد. «تبریک میگم. تو یه قدم به سلطه به جهان نزدیکتر شدی.»

من، چون آرچر مال من بود.

من اونو با پول خودم راه اندازی کرده بودم و شرکت در طول سال ها تحت هدایت من شکوفا شده بود.

پدرم بعد از مهاجرت به آمریکا، شرکت ساخت و ساز موفق خودشو راه‌اندازی کرده بود و این رویای اون بود که یه روز من مدیریتش رو به عهده بگیرم.

اما شرکت بعد از مرگش از هم پاشیده بود - من برای جلوگیری از نابودی اون خیلی جوون بودم - اما از میراث اون یه شرکت دیگه ساخته بودم و چیز جدیدی خلق کرده بودم. یه چیز بزرگتر.

تمام چیزی که پدرمادرم برای من میخواستن خوشحالی و موفقیت بود. روی بخش (شاد) نمیتونستم موفق بشم پس تصمیم گرفتم روی (موفقیت) کار کنم.

بعد از تموم شدن صحبت‌ها با عمو، چک کردن هفتگی‌مو شروع کردم.

لپ تاپ رایترم رو باز کردم و پوشه رمزگذاری شده ای رو که همه اسناد مربوط به جزئیات مالی دشمنم رو توش نگه میداشتم، باز کردم. معاملات تجاریش رو، هم قانونی و هم غیر قانونی، و قرارداد های پیش روش رو.

من تو طول این سالها امپراتوری اونو از بین برده بودم، اونقدر آهسته که فکر می‌کرد در حال گذروندن یه رشته طولانی از بدشانسیه.

حالا فقط به یه مدرک دیگه نیاز داشتم قبل از اینکه اونو برای همیشه از بین ببرم.

به صفحه خیره شدم، اعداد جلوی چشمم محو شدند، وقتی که آخر بازیم رو تصور می کردم اما چشم انداز منو به اندازه قبل هیجان زده نکرد.

حداقل از سقوط لیام بروکس رضایت داشتم.

تماسی گرفتم اون از هر شرکتی که تو شمال شرقی آمریکا، مهم بود اخراج و تو لیست سیاه قرار گرفت.

چند تا زمزمه کردم و اون تو لیست سیاه جامعه D.C قرار گرفت.

راستش رو بخواهید، من فقط سقوط اجتناب ناپذیرش رو تسریع کرده بودم - طبق اطلاعاتی که افرادم به دست آورده بودن، لیام از زمان فارغ التحصیلی اعتیاد به مواد مخدر داشت و چند تا رپورت ازش ثبت شده بودن. این فقط مسئله زمان بود که اون کارشو به گند بکشه یا به تنهایی افراد اشتباه رو عصبانی کنه.

اون مردی بود که همه چیز رو روی یک بشقاب نقره‌ای به دستش داده بودن و اون همه چیزو توی مدت کوتاهی از دست داد.

و بعد اون به آوا خیانت کرده بود، پس اون به وضوح فاقد ژن قضاوت خوب بود.

تلفن همراهم با یک نوتیفیکیشن از شبکه اجتماعی روشن شد.

من از شبکه های اجتماعی متنفر بودم، اما اونا بزرگترین معدن طلای اطلاعات جهان بودن. شگفت‌انگیز بود که آدما این همه اطلاعات شخصی رو به صورت آنلاین به اشتراک میذاشتن، بدون توجه به اینکه کی ممکنه اونارو نگاه کنه.

من روی نوتیف زدم تا حذف بشه و به طور تصادفی پستم خورد و اپلیکیشن باز شد و ویدیو دعوای دو نفر پخش شد.

مکت کردم، دقیق تر نگاه کردم.

فایلیک.

ویدیو هنوز داشت پلی میشد که به طرف خونه مدلین حرکت کردم.

از بین همه چیزایی که برای گذروندن روز جمعم تصور میکردم، گیر افتادن تو اتاق استخر توسط بلوندی که جوری بهم نگاه می‌کرد انگار کیف پرادای مورد علاقت رو دزدیدم، یکی از اونا نبود.

«متاسفم، میشناسمتون؟» یه قدم عقب رفتم و سعی کردم مودب باشم.

زنه آشنا به نظر می‌رسید، اما نمیتونستم جایی که قبلاً اونو دیده بودم، به یاد بیارم.

«من فکر نمی‌کنم که ما همدیگرو ملاقات کرده باشیم» لبخندش می‌تونست شیشه رو هم برش بده. به طور عینی، اون یکی از زیباترین زنایی بود که تا حالا ملاقات کردم.

با موهای طلاپی زیبا، چشم‌های کشیده و بدنش که مثل مجسمه تراشیده بود. اون شبیه الهه‌ها بود.

اما یه چیز عجیب این میون بود، اون اصلاً جذب نمیکرد.

«مادلین هاوس از پتروشیمی هاوس. این جا خونه منه»

«اوه، من آوا هستم، چن.» وقتی به من خیره شد اضافه کردم. «از مریلند چنز. میتونم کمکتون کنم؟» امیدوار بودم که این بی ادبی نباشه با توجه به این که اینجا خونه اونه، من از اولم نمیخواستم تو این مهمونی شرکت کنم.

استلا، با کسی که فکر کنم خواهر مدینه دوست بود، و اون منو به اینجا آورده بود، بریجت و جولز هم امشب مشغول بودن و فقط ما دوتا بودیم.

«می‌خواستم تو را خوب ببینم» مدلین خرخر کرد «از اوجایی که تو توجه الکس رو تو مراسم جلب کردی»

مراسم، البته. این زنی بود که وقتی داشتم با کلتون صحبت میکردم دیدم. سعی کردم نگاهش نکنم، اما نمی‌تونستم تمام مدت خودم رو باهاش مقایسه نکنم.

در کمال تاسف جولز، بخش حسادت عملیات احساس رو کنار گذاشته بودم، اما از کلتون برای برانگیختن حسادت الکس تو مراسم استفاده کرده بودم.

احمقانه بود، اما کلتون تقریباً همون وقتی که الکس رو با مدلین دیدم ظاهر شد و من خودم انقدر غرق حسادت شده بودم که دنبالش رفتم. با دیدن چهره الکس وقتی مارو درحال رقصیدن دیده بود، این تقریباً کار کرده بود، با توجه به دیدن درخشش مدلین.

«من متوجه نشدم که تو الکس رو می‌شناسی» شکمم به هم خورد، و این خاطر لحن سمی مادلین نبود.

اتاق استخر خانواده هاوس شبیه به حموم رومی مجلل و مدرن بود که تماماً از سنگ مرمر سفید و ستون های طلاکاری شده بود و خود استخر زیر گنبد شیشه‌ای فیروزه‌ای می‌درخشید که آسمون شب رو با شکوه تمام نشون میداد و من چرخش رنگارنگ موزاییک ها رو زیر آب دیدم که شکل یه پری دریایی رو تشکیل می داد.

اما بوی کلر و دیدن اون همه آب...

شامم به گلوم برگشت.

هاوس ها توی خونه ای غول پیکر در بتسدا زندگی می کردند، و من و استلا کل شبو در حال پریدن گذرونده بودیم و از موسیقی و گزینه های مختلف سرگرمی تو هر فضا لذت می بردیم.

در حالی که استلا برای پیدا کردن نوشیدنی های تازه برای ما رفته بود، من به اتاقی که الان توش بودیم اومده بودم و خودم رو با بدترین کابوس آبی ام روبرو کرده بودم و مدلین قبل از اینکه بتونم اینجارو ترک کنم، منو یه گوشه گرفته بود و ما اینجا بودیم.

مدلین گفت «اوه، من الکس رو به خوبی میشناسم» اون یکی از همون "زنای خاصی" بود که الکس با اونا درگیر بود.

اونا هنوزم باهم بودن؟ اون همون کسیه که قبل از اینکه من برای شب فیلم الکس رو نگه دارم، تقریباً باهاش قرار ملاقات گذاشته بود؟

حسادت بهم غالب شد و تقریباً حالت تهوعم رو که برای کلر بود از بین برد.

«چیزی که من متوجه نمی شم اینه که چرا اون به تو علاقه منده» نگاهش روی من چرخید.
«من شک دارم که تو بتونی سلیقه اونو تو در اتاق خواب رعایت کنی»

با این که کنجکاوی تموم وجودم و فرا گرفته بود، از اینکه او سلیقه چیه گفتم «تعجب خواهی کرد» بلوف زدم، به امید اینکه اون اطلاعات بیشتری بده.

ذهنم رویای سکسی چند روز پیشم با الکس رو یادآوری کرد و تپش قلبم تند تر شد.

مدلین پوزخندی زد. «لطفااا. تو شبیه کسای هستی که توی تخت منتظر بوسه های لطیف و چیزای شیرین هستن. اما همونطور که احتمالاً میدونی...»

پوزخندش تبدیل به شرارت شد. «الکس هیچ کدوم از این کارا رو انجام نمی ده، اون بین بخش خاصی زنای واشنگتن به خوبی شناخته شده... بدون بوسیدن، بدون تماس چشمی تو طول سکس.»

سرش رو پایین گرفت تا بتونه تو گوشم زمزمه کنه. «اون تورو پشت میگیره، سرت و تو بالش فرو میکنه و انقدر میکننت تا ستاره ها رو ببینی، تورو با کتیف ترین اسم ها صدا میکنه مثل یه جنده باهات رفتار میکنه.»

اون صاف شد، چشماش از پیروزی تو صورت قرمز من درخشید. «بعضی از زن ها اینو دوست دارن. اما تو...» دوباره با خنده به من نگاه کرد. «عزیزم، به شیرینی فروشیه خودت برگرد، تو داری از حد خودت خارج میشی»

بدنم از حرفاش می تپید، هم از عصبانیت از ویزای که گفت و هم از تحریک شدگی خیره کننده از تصویری که توصیف کرده بود.

داشتیم جلب توجه میکردیم، مهمونای دیگه دورمون جمع شده بودن، اونا تشنه نمابش بودن.

حتی چند نفر گوشی هاشون رو بیرون آورده بودن و مشغول فلمبرداری بودن.

حدس اینکه اونا به خاطر مدلین فیلم رو میگیرن سخت نبود، چون من اونقدر شناخته شده نبودم که بخوام جالب باشم براشون.

گفتم «شاید. اون فقط دوست نداره موقع سکس به تو نگاه کنه. چون اون هیچوقت همچین مشکلی با من نداشته.»

دروغ... اما او نیازی به دونستن این موضوع نداشت.

سرم را بالاتر از همیشه گرفتم، وقتی شرایط بهش نیاز داشت، من میتونستم کثیف بازی کنم.

خنده مدلین ناپدید شد «اون تا یه هفته دیگه ازت خسته میشه، الکس تغییر نمیکنه و فقط تلخی زیادی برات قبل از اینکه همه چیو خراب کنه میزاره»

ابروهام رو بالا انداختم. «اما تو از قبل اینو میدونی ، نه؟!»

من نمیدونم این خشمم از کجا اومده بود، من آدم عصبی ای نبودم اما مدلین پنجه هام رو بیرون کشیده بود.

من از اون دخترایی که با دخترای دیگه سر به پسر دعوا می کردن متنفر بودم، اما اون اول به من حمله کردو من صبر نمیکردم تا اون منو نابود کنه»

پوست گرمی مدلین از عصبانیت برافروخته شد. «تو داری منو اینجوری خطاب میکنی؟!»

از اینجا برو، فرشته های خوبم منو تشویق کردن، تقریباً هم این کار رو انجام دادم، تا اینکه مدلین و الکس رو با هم تصور کردم و کلمات از ذهنم بیرون اومدن. «بله و؟ در رابطه با این موضوع چیکار میخوای کنی؟»

بچه گونه، خیلی بچه گونه اما طعنه از ذهنم بیرون اومده بود، و من نتونستم....

وقتی بدنم به سمت عقب حرکت کرد و با صدایی به استخر برخورد کردم، ذهنم خالی شد.

اون منو داخل استخر هل داده بود.

استخر....

خنده‌های عجیب و غریب و پژواکی بلند شد، اما در مقایسه با صدای غرش توی گوش‌هام، صدایی ضعیفی به نظر می‌رسید.

شوک و وحشت منو فرا گرفت، اندام هم یخ زدن و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به پوزخند پیچ خورده مادالین خیره بشم تا اینکه صورتم زیر آب فرو رفت.

من دارم میمیرم.

Mehroo Mohammadi

«اون کجاس؟» من گلوی مدلین رو چنگ زدم و در مقابل میل به فشار دادنش مقاومت کردم تا زمانی که بهم بگه آوا کجاست.

من هیچ وقت دستمو روی زنی بیرون از اتاق خواب نکرده بودم - و فقط در صورت رضایت اونا - اما خیلی نزدیک بود که کنترلم رو از دست بدم.

بعد از اینکه ویدیوی مدلین رو دیدم که آوا رو توی استخر هل می‌داد، که از چیزای که قبلا دیدن بودم، عمارت هاوس رو تشخیص دادم. تموم محدودیت های سرعت رو شکستم تا به اینجا برسم. تا من برسم، مهمونی تموم شده بود و فقط چند نفر مونده بودن.

مدلین رو در حال خندیدن با دوستاش تو آشپزخونه دیدم، اما فقط نگاه خیره‌ای بهش کردم تا خودش یه بهونه جور کنه و دنبالم به سالن بیاد.

«چرا یکم دستت رو محکمتر فشار نمیدی؟» اون خرخر کرد. «میدونی که میخوای.»

«من برای بازی کردن اینجا نیومدم» صبرم رو با نخ نازکی نگه داشته بودم «جواب منو بده، وگرنه صنایع هاوس به پایان میرسه»

«تو همچین قدرتی نداری.»

«منو دست کن نگیر عزیزم» دوست داشتنی نبود. «فقط چون که من چند بار کردم، به این معنی نیست که میدونی من چی یا کی رو پشتم دارم. پس، اگر نمیخوای برای پدر پیر عزیزت توضیح بدی که چرا تنظیم‌کننده‌ها از کاری نیتونن بکنن و سهام شرکت گران‌بهاش در حال سقوط کردنه، پیشنهاد می‌کنم جواب منو بدی، الان»

لب های مادلین به صورت خطی باریک فشرده شد.

او با اخمای توهم گفت «دوستش اونو از استخر بیرون کشید و اونا رفتن، از کجا باید میدونستم که اون نمیتونه شنا کنه؟»

چنگام محکم تر شد و وقتی شعله ی آرزو رو تو چشماش دیدم، لب هام به حالت خنده در اومد.

به آرومی گفتم «دعا کن حالش خوب باشه، وگرنه سقوط صنایع هاوس کمترین نگرانیت خواهد بود، دیگه به اون نزدیک نمیشی و به من هم زنگ نمیزنی، فهمیدی؟»

مدلین با سرپیچی سرش رو بلند کرد.

« تو... فهمیدی... که... چیکار... میکنی؟» انگشت شستم رو به گوشت نرم گردنش فشار دادم، نه به اندازه ای که جراحی داشته باشه، اما به اندازه ای بود که اونو به لرزه در بیاره.

«بله» صدا خفه شد، خشم صداسش رو پوشونده بود.

«خوبه» اونو رها کردم، راه افتادم و قدمهام رو آروم نگه داشتم، در حالی که تنها چیزی که می‌خواستم این بود که به خونه آوا برم و مطمئن بشم حالش خوبه.

اون به هیچ کدوم از زنگ‌ها و پیام‌های من جواب نداده بود.

در حالی که من میدونستم چرا جواب نمیده اما هنوز این موضوع عصیم می‌کرد.

«اون واقعا ارزشش رو داره؟» مدلین به دنبال اومد تا جوابش رو بگیره.

حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم.

آره....

وقتی به ماشینم رسیدم، پامو روی گاز گذاشتم و تقریباً گروهی از پسرای مست رو زیر کردم، در حالی که تصور می‌کردم آوا موقع افتادن تو استخر چه احساسی داشته، فرمون رو محکم فشار دادم، یا الان چه احساسی داره.

مخلوطی از نگرانی و عصبانیت تو شکمم پیچید.

لعنت به چیزی که قبلا به مدلین گفتم.

اون هدف بزرگی رو روی دوش خانوادش قرار داده بود و من آروم نمی‌گرفتم تا زمانی که از صنایع هاوس چیزی جز پاورقی ای تو تاریخ شرکت‌ها نمونه.»

موقعی که به خونه آوا رسیدم، استلا رو در حال خروج دیدم.

موتور رو خاموش کردم و با چند قدم بلند به در جلویی رسیدم.

«حالش چطوره؟» من تقاضا کردم.

نگرانی تو چهره استلا نقش بست. «اون می‌تونه با توجه به شرایط بدتر بشه. داشتم برای خودمون نوشیدنی می‌آوردم که اون به اتاق استخر رفت...»

لب پایینش رو گاز گرفت. «به هر حال، وقتی اون زن آوا رو داخل استخر هل داد، اون را پیدا کردم، قبل از اینکه بیهوش بشه یا چیز دیگه اونو بیرون آوردم، اما اون خیلی متزلزله. جولز هنوز نیومده خونه و من می‌چخوام پیشش بمونم، اما اون گفت که می‌خواد بخوابه و اصرار کرد که برم.»

ابروهای استلا به هم گره خوردن «تو باید اونو بررسی کنی. محض احتیاط.»

این درخواست بزرگی بود از استلا، اون از بین دوستای آوا کمتر از همه من رو دوست داشت و چیزهای زیادی در مورد وضعیت فعلی آوا می‌گفت.

«حواسم بهش هست» از کنارش رد شدم و وارد اتاق نشیمن شدم.

«از کجا انقدر زود فهمیدی چه اتفاقی افتاده؟» استلا ازم پرسید.

«آنلاین» تنها چیزی بود که گفتم.

یه یادداشت ذهنی برای خودم نوشتم تا با کارشناس فنیم تماس بگیرم و ازش بخوام هر اثری از ویدیو رو از اینترنت پاک کنه.

همون کسی که به کمکش من به کامپیوترهای رقباک وصل شدم و حساب هاشون رو حفاری کردم.

پنج سال باهم کار کردیم، و کاری نبود که اون نتونه انجامش بده. در عوض، من بهش پول کافی پرداخت میکردم، به اندازه ای کافی که اون میتونست یه جزیره خصوصی رو از ساحل فیجی بخره، اگه بخواد.

پله ها رو یکی یکی بالا رفتم تا به اتاق آوا رسیدم.

نوری که از شکاف در بیرون میومد میگفت که علی‌رغم چیزی که به استلا گفته بود هنوز بیداره.

دو بار با بند انگشتم به‌چوب در زدم. «الکسم»

مکت کوتاهی کرد. «بیا تو»

آوا روی تخت نشسته بود، موهایش خیس بود و نگاهش با احتیاط منو که به دخل میرفتم دنبال میکرد. وقتی دیدم که گونه هاش چقدر رنگ پریدس و لباس میلرزن، نگرانی خشمم رو از بین برد. با وجود اینکه اتاق گرم بود، دور خودش پتوی زخیمی کشیده بود.

«من دیدم که چه اتفاقی افتاد. یک نفر اونو به صورت زنده تو شبکه اجتماعی گذاشته بود» لبه تخت نشستم و در مقابل میل جنون آمیزم که میخواستم اونو توی سینم فرو کنم مقاومت کردم. «متاسفم»

«تقصیر تو نیست. خودت رو برای کارهای مزخرفی که دیگران انجام میدن سرزنش نکن»

لبخندی روی لبم نقش بست وقتی حرف خودمرو بهم گفتم

«با این حال، تو سلیقه وحشتناکی تو انتخاب زنها داری.» آوا نفس عمیقی کشید. «بهتر عمل کن.»

«مدلین و من تموم شدیم، ما هیچوقت شروع نکرده بودیم.»

«این چیزی نیست که اون به من گفت.»

با لحن خشنش سرم رو تکون دادم. «تو حسودی کردی؟» این فکر بیشتر از چیزی که باید خوشحالم کرد.

«نه» با اخم و پتوی خاکستری کرکیش، شبیه یه بچه گربه عصبانی به نظر می رسید.

«مثل اینکه. اون باید قبلند و بلوند باشه و شبیه یه مدل ویکتوریا سیکرت به نظر بیاد؟ اون یه آدم وحشتناکه، دفعه بعدی که ببینمش کراو ماگا رو میکنم تو کونش»

خندم رو عقب زدم. آوا توی یه کلاس شرکت کرده بود، یکم زمان میبره تا اون بتونه یکپو بزنه، اما عصبانیتش شایان ستایش بود.

«اون دیگه تورو اذیت نمیکنه» جدی شدم «استخر...»

«فکر می‌کردم می‌میرم.»

با این فکر ترسیدم و افکار بد از تو سرم رد شد.

«فکر می‌کردم می‌میرم، چون نمی‌تونم شنا کنم و این فوبیای احمقانه رو دارم و خیلی ازش بدم می‌آد.» آوا دستاش رو روی پتو مشت کرد «من از احساس درموندگی و خارج از کنترل بودن توی زندگی متنفرم. میدونی یکی از بزرگترین آرزوهای من سفر به دور دنیاس و من نمیتونم این کارو انجام بدم چون حتی فکر کردن به پرواز از روی اقیانوس منو مریض میکنه؟»

نفس عمیق و لرزونی کشید «می‌خوام ببینم چه چیزی اونجا هست. برج ایفل، اهرام مصر، دیوار بزرگ چین. من می‌خوام با آدمای جدید ملاقات کنم و چیزای جدید رو امتحان کنم و زندگی کنم... اما نمیتونم. من تو دام افتادم. وقتی توی اون استخر بودم، فکر می‌کردم این آخرین لحظات زندگیمه... و متوجه شدم که هیچ کدوم از کارایی رو که می‌خوام انجام ندادم. اگ فردا بمیرم با یه عمر حسرت می‌میرم و این حتی از آب هم بیشتر منو می‌ترسونه.» بهم نگاه کرد، چشمای درشت قهوه ایش گشاد و آسیب پذیر بودن. «برای همین من بهت نیاز دارم تا یه کاری برای من انجام بدی»

این بار من بودم که به سختی آب دهنم رو قورت دادم. «اون چیه؟ سان شاین»

«من نیاز دارم که تو بهم شنا یاد بدی»

اگر مجبور بودم الکس ولکوف رو توصیف کنم، چند کلمه به ذهنم خطور می کرد.

سرد، زیبا، بی رحم، نابغه.

«صبور» یکی از اونا نبود. حتی تو هزار تای اول هم نبود.

اما تو طول چند هفته گذشته، مجبور شدم اعتراف کنم که ممکنه مجبور باشم اونو توی لیست قرار بدم، چون اون چیزی جز صبور نبود که منو از طریق یه سری تمرینات تجسم و مدیتیشن راهنمایی کرد تا منو برای اولین جلسه شنای واقعی آماده کنه.

اگه دو ماه پیش به من می‌گفتی که با الکس ولکوف دیوونه «تجسم» و «مدیتیشن» می‌کنم، می‌خندیدم، اما گاهی واقعیت عجیب‌تر از تخیل میشه.

میدونی چیه؟ تمرین ها کمک کردن.

من خودم رو در حال ایستادن در نزدیکی یک آب تجسم میکنم، بعد از تکنیک‌های تنفس عمیق و آرامسازی برای آروم کردن خودم استفاده می‌کنم.

من از آب های کوچک شروع کردم، بعد استخرها و حوضچه ها، و به سمت دریاچه ها رفتم.

الکس هم شروع به بردن من به جاهایی که آب هست کرد تا بتونم تو نزدیکی اونا راحت‌تر باشم. حتی انگشت پام رو توی استخر فرو کردم.

ترسم از آب درمان نشد، اما می‌تونستم بدون حمله عصبی بهش فکر کنم، البته بیشتر اوقات.

فکر پرواز روی اقیانوس هنوز هم باعث ناراحتی من می شد، اما ما به اونجا هم می رسیدیم.

مهمترین چیز این بود که امید داشتم.

اگه به اندازه کافی، طولانی و سخت تلاش می کردم، شاید یه روز، در نهایت به ترسی که از زمانی که به یاد دارم، منو آزار می داد، میتونستم غلبه کنم.

اما این تنها تغییر شدید تو زندگی من نبود. چیزی تو رابطه من و الکس تغییر کرده بود.

اون دیگه فقط بهترین دوست برادرم نبود، بلکه دوست منم بود، هرچند برخی از افکار من نسبت بهش....

اون چیزی که من در طول عکاسی احساس می کردم در مقایسه با فانتزی هایی که الان تو ذهنم می گذرن، چیزی نبود.

اون تورو از پشت میگیره، سرت رو توی بالش فرو میکنه و انقدر میکتت تا ستاره هارو ببینی، تورو با کثیف ترین اسم ها صدا میکنه و مثل یه جنده باهات رفتار میکنه.

این تیکه ای از مکالمه وحشتناک من با مدلین بود که نمی تونستم فراموشش کنم.

هر بار که بهش فکر می کردم، رون هام به هم گره می خورد و گرما به پایین شکمم سرازیر می شد.

من خجالت می کشیدم اعتراف کنم که بله، من بیش تر از یک بار با فکر اینکه الکس این کارها رو با من انجام میده، خودارضایی کرده بودم.

نه اینکه بخواد.

اون از زمان حادثه من تو استخر به طرز ناامیدکننده ای آروم شده بود، بدون نگاه های داغ، بدون لمس طولانی، هیچ اثری از خواستنی که توی اون عکس از عکاسی مون تو چهرش دیده بودم، نبود.

امیدوار بودم که این امشب تغییر کنه.

من عصیم، استلا پشت کاناپه خم شد «عصبی هستی؟»

«نه» دروغ گفتم. من قطعاً عصبی بودم.

تولد الکس بود و من برای اون یک جشن غافلگیرکننده برگزار می کردم. ممکن بود که اون از مهمونی و غافل گیری متنفر باشه، اما من حس میکردم باید یه کاری براش انجام بدم.

به علاوه، هیچکی نباید تو روز تولدش تنها باشه.

از الکس پرسیده بودم که برای امشب چه برنامه ای داره - اجازه ندادم که یادش بیاد که امروز تولدشه - و اون گفت که اسناد تجاری داره که باید بررسی کنه.

اسناد تجاری، تو روز تولدش.

من اینطور فکر نمی کنم.

از اونجایی که هیچ کدوم از دوستای اونو به جز رالف، مربی کراو ماگا نمی شناختم، فهرست مهمونا رو کوچیک نگه داشتم.

جولز، استلا، بریجت، بوث و چند دانشجوی دیگه از آکادمی KM تو اتاق نشیمن رالف پنهان شدن.

رالف قبول کرده بود که میزبان سورپرایز باشه و الکس رو فریب بده تا فکر کنه این یک درورهمی هالووین برای افراد آکادمیه.

اونو و الکس هر لحظه ممکن بود برسن.

من ایده تم لباس رو رد کرده بودم، مطمئن بودم الکس خوشش نمیاد، اما امیدوارم خود مهمونی ایده خوبی باشه.

بیشتر مردم مهمانی دوست دارن، اما اون بیشتر مردم نبود.

در ماشین به هم خورد و شکم از انتظار سفت شد. «هییییس، اونا رسیدن» با زمزمه ای بلند گفتم.

زمزمه های طولانی در اتاق تاریک خاموش شد.

رالف درو باز کرد، چراغو روشن کرد و گفت «... بهم کمک کن تا راه اندازیش کنم»

همه پریدیم بیرون «سورپرایز»

ای کاش دوربینم رو آماده می‌کردم، چون این حالت چهره الکسه؟

گرانها. به جز چشماش شبیه یه مانکن یخ زده بود، که از بادکنک هایی که به جاهای مختلف بسته بودم و پوستر دست ساز با نوشته تولدت مبارک، الکس! با خط شکسته آبی پر زرق و برق، قبل از اینکه روی صورتم ثابت بشه، گذر کرد.

«تولدت مبارک!» جیغ زدم و سعی کردم خودمو آرام کنم.

نمی‌تونستم بگم که اون از این غافلگیری خوشش می‌آد یا متنفره یا حتی بی‌تفاوته.

خوندن این مرد از خوندن یه کتاب درسی لاتین تو تاریکی سخت تره.

بدون پاسخ.

الکس یخ زده باقی موند.

جولز به کمک اومد و موزیک رو روشن کرد و مردم را به خوردن و رقصیدن تشویق کرد.

در حالی که بقیه مهمون ها پراکنده بودند، من به سمت اون رفتم و لبخندی درخشان بهش زدم.

«گولت زدم، نه؟»

«از کجا فهمیدی تولدمه؟» الکس کاپشنش رو درآورد و پشت کاناپه انداخت.

خوبه حداقل به این معنی بود که میمونه.

شونه‌هام رو بالا انداختم، احساس اعتماد به نفس کردم کردم. «تو بهترین دوست جاشی، معلومه که میدونم.»

اخم کرد. «تو قبلا تولد منو جشن نگرفتی»

«برای هر چی یه اولین باری وجود داره، بیا.» مچ دستش رو کشیدم. «تو بیست و هفت ساله ای! یعنی باید بیست و هفت تا عکس بگیری.»

اخمش عمیق تر شد. «قطعا نه»

«ارزش امتحان کردن رو داشت.» پوزخند زدم «فقط می خواستم ببینم اونقدر احمق هستی که این کارو انجام بدی؟»

«آوا، من یه نابغه ام»

«متواضع هم هستی»

الکس لبخندی زد. بزرگ نبود، اما به اونجا هم میرسیدیم. کمی تلاش لازم بود.

اما اون در نهایت تو طول شب بیشتر و بیشتر آروم گرفت تا اینکه مثل یه انسان معمولی مشغول غذا خوردن و گپ زدن با بقیه شد.

من براش کیک قرمز مخملی پخته بودم، چون اون مخمل قرمز رو دوست داشت، و در حالی که شمع هاش رو فوت می کرد، براش «تولد مبارک» رو خوندم و همه این چیزهای معمولی.

با این حال، وقتی که رالف نیمه مست دستگاه کارائوک اش (نمیدونم این چیه) رو شکست، او از شرکت تو این مسابقه امتناع کرد.

«بیا دیگه!» من اصرار کردم. «لازم نیست خواننده خوبی باشی. من وحشتناکم، اما به هر حال این کارو انجام میدم. این خیلی سرگرم کننده»

الکس سرش رو تکیه داد. «من کاری انجام نمیدم مگه اینکه توش مهارت داشته باشم، اما اجازه نده جلوی تورو بگیرم.»

«این احمقانس. چجوری میتونی تو کاری خوب باشی بدون اینکه تمرین کنی؟»

اون حرکتی نکرد، پس من یه موزیک تنهایی اجرا کردم، آهنگ "Oops I did It again" از بریتنی اسپیرز، و بقیه منو تشویق کردن.

الکس روی مبل لم داد و یه دستش رو پشت سرش گذاشت، چند تا از دکمه های بالای پیراهنش باز بودن و با یه لبخند محو، منو درحال خوندن تماشا میکرد.

اون خیلی قشنگ نگاهم میکرد و من به آسونی اشعارو خوندم.

به هر حال، خیلی خوب به من دستور داد.

مهمونی چند ساعت بعد تموم شده بود و با این که رالف گفت که از پسش بر میاد ما مشغول جمع کردن و تمیزکاری شدیم و وظایف رو تقسیم کردیم تا زودتر تموم بشه.

منو الکس به طور اتفاقی باهم مشغول ظرف شستن شدیم.

رالف ماشین ظرفشویی نداشت و ما باید با دست ظرفارو میشستیم.

«امیدوارم زمان خوبی رو سپری کرده باشی» من گفتم و باقی مونده کیک تو بشقاب رو به سطل آشغال انداختم «ببخشید که باعث شدم بهت حمله قلبی دست بده»

لبخندش باعث پرواز پروانه ها توی قلبم شد «چیزی بیشتر از یه مهمونی سورپرایزی برای اینکه به من حمله قلبی دست بده لازمه» اون بشقاب رو از دستم گرفت و مشغول شستنش شد.

دیدن الکس در حال انجام کاری مثل ظرف شستن، پروانه های بیشتری رو تو قلبم به پرواز درمیاورد.

من یه مشکل جدی داشتم. «در ضمن من زمان خوبی و سپری کردم» اون گلوش رو صاف کرد. گونه هاش کمی رنگ گرفتن «این درواقع اولین مهمونی تولدم بعد از مردن پدر و مادرم بود»

من یخ زدم، الکس هیچوقت از پدر و مادرش حرفی نزده بود، اما من از طریق جاش میدونستم که اونا وقتی جوون بودن مردن و این یعنی الکس برای حداقل یک دهه مهمونی تولد نداشته.

قلبم درد گرفت به خاطرش، نه به خاطر مهمونی، بلکه به خاطر اینکه اون دوباره اینو با خانوادش جشن نگرفته و برای اولین بار فهمیدم که الکس بدون خانوادش، به جز عموش، چقدر تنهاست.

با صدای نرمی پرسیدم «خب تو معمولا روزای تولدت چیکار میکردی؟»

شونه ای بالا انداخت. «کار، نوشیدنی خوردن با جاش، این چیز بزرگی نیست. پدر و مادرم این کار را بزرگ کرده بودن، اما بعد از مرگشون، بیهوده به نظر می رسید.»

«اونا چجوری...» خودم رو متوقف کردم قبل از تموم کردن سوالم. روز تولدش زمان مناسبی برای اینکه ازش بپرسم خانوادش چجوری مردن نبود.

اما به هر حال الکس جواب داد «اونا به قتل رسیدن» بعد از یه تردید کوتاه اون ادامه داد «رقیب کاری پدرم یکی رو فرستاد تا اونارو بکشه و این رو شبیه به یه دزدی که خوب پیش نرفته صحنه سازی کنن. اونا منو قبل از اینکه پیدامون کنن فراری دادن، اما من دیدم...» بغضی که حس کردم توی گلوش جمع شده رو بلعید. «من دیدم که اتفاق افتاد، مامانم، بابام و خواهر کوچولوم که قایم نشده بود»

وحشت منو فرا گرفت وقتی به این فکر کردم اون به قتل رسیدن خانوادش رو تماشا کرده. «من خیلی متاسفم... من هیچی ندارم بگم.»

«اشکالی نداره، حداقل اونایی که ماشه رو کشیدن دستگیر شدن»

به آرمی پرسیدم «و اونوی که دستورش رو داده بود؟»

چشماش رو چرخوند «کارما اونو میگیره»

قلبم برای قفسه سینم وزن سنگینی داشت. «حافظه تصویریت...»

الکس لبخند غمگینی زد «این واقعا مزخرفه، من اینو هر روز میبینم و به این فکر میکنم شاید میتونستن نجاتشون بدم، حتی با این که بچه بودم، من از این همه بی انصافی عصبانی بودم تا اونجا که فهمیدم هیچ کس هیچ اهمیتی نمیده، هیچکس به فریاد های من گوش نمیده، اینجا فقط ۲ تا چیز وجود داره، زندگی و شانس و گاهی اوقات جفتشون بهت یه زندگی مزخرف تحویل میدن»

اشک توی چشمم جمع شد، به کل ظرف هارو فراموش کردم، قلبم خیلی درد میکرد.

به الکسی که با تنش به نزدیک شدنم نگاه میکرد، نزدیک شدم.

«گاهی، اما همیشه نه.» من صدای خفیف مهمونای دیگرو تو اتاق نشیمن شنیدم، اما اونا ممکنه سالهای نوری دورتر باشن. اینجا توی آشپزخونه، منو الکس وارد دنیای کوچولوی خودمون شده بودیم، «چیزی زیبا تو انتظار توعه، الکس. ممکنه فردا یا چند سال دیگه اونو پیدا کنی، امیدوارم امید تورو به زندگی برگردونه، تو لایق تمام زیبایی ها و نور دنیا هستی.» منظورم هر کلمه بود.

زیر پوسته یخی اونم مثل بقیه انسان بود و قلب شکسته اش قلب من را صد برابر بیشتر شکست.

«بازم تو اینجا یی و داری منو احساساتی میکنی» الکس تکون نخورد درحالی که من یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم. ولی چشمش سوزاننده بهم خیره بودن «خیلی دیر شده برای من سان شاین، من هر چیز زیبایی رو که به زندگیم میاد نابود میکنم»

«من اینو باور ندارم» گفتم «و من تورو احساساتی نمیکنم، این هست»

قبل از اینکه بتوانم اعصابم رو از دست بدهم، روی نوک انگشتای پام ایستادم و او نو بوسیدم.

این یه بوسه نرم و آروم بود، روی پوستم جرقه ها به حرکت درومدن و گرمای تو شکمم تبدیل به زندگی شد، ضربان قلبم انقدر وحشیانه میکوبید که چیز دیگه ای رو نمیتونستم بشنوم. لبای الکس خوب و خوش فرم بودن و مزش شبیهه ادویه و مخمل سرخ بود و دلم می خواست دورش بیچم و اونو بلعم تا ذره ذرشش درونم باشه.

الکس بی حرکت موند، سینه اش با نفس های تند زیر لمس من بالا و پایین می رفت.

دستمو محکمتری روی سینه اش فشار دادم و زبونم رو روی درز لبهاش کشیدم و به دنبال ورود بودم...

وقتی الکس منچ به سمت خودش کشید و بوسمون رو عمیق تر کرد نفسم بیرون رفت. دستش موهام راچو مشت کرد و کشید و پشتم زیر فشار بوسش قوس پیدا کرد و زبونش دهنم رو غارت کرد.

«اونجوری که فکر میکردی عاشقانه نیست، درسته؟» اون غرغر کرد، در حالی که چنگش تو موهام انقدر محکم بود که از چشمام اشک ریخت. اون منو چرخونده بود تا لبه پیشخوان در کمرم فرو رفت و از دست دیگش برای بستن پام به دور کمرش استفاده کرد.

نعوظ سفتش به مرکز بدنم کشیده میشد و من بیشرمانه در برابرش نا امیدانه دنبال اصطکاک بیشتر بودم. «بهم بگو تا متوقف بشم، سان شاین»

«نه» بهش بگم متوقف بشه؟! یه گله اسب وحشی هم نمیتونست منو کنار بکشه.

دستمو زیر پیراهنش بردم، مشتاق کشف وسعت پوست صاف و ماهیچه‌های سختش زیر انگشتم بودم.

تمام بدنم از شدت نیاز می تپید، و این احتمال وجود داشت که هر لحظه کسی وارد آشپزخونه بشه و این منو بیشتر تحریک میکرد. این فقط یه بوسه بود، اما خیلی غیرقانونی تر به نظر می رسید. خطرناک.

الکس نگاهم کرد و دهنش دوباره مال منو گرفت و بوسه شدید شد.

خواستنی. گرسنه. اون تو تهاجم به حواس من بی رحم بود، لمسش انقدر داغ و تسخیر کننده بود که اون خودشو به پوستم کشید و من بدون ذره ای مقاومت تسلیمش شدم.

من تو آستانه باز کردن کمر بندش بودم که با شدت کنار رفت و به دلیل قطع شدن یهویی تماسمون، دچار سردرگمی شدم و به جلو افتادم.

واژنم نبض میزد، نوک سینه‌هام می‌توانست الماس رو برش بزنه و پوستم خیلی حساس شده بود، حتی برخورد هوا هم باعث لرزش من شد.

اما وقتی مه احساس از بین رفت، متوجه شدم الکس به من خیره شده.

«لعنتی.» دستی روی صورتش کشید، اخمش انقدر شدید بود که مردای بالغ رو هم به لرزه درمیآورد. «لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

«الکس...»

«نه. چه فکری با خودت کردی؟» اون دستش رو گاز گرفت «فکر کردی تو آشپزخانه سکس کنیم در حالی که دوستان تو اتاق دیگه هستن؟»

گرما گونه هام رو سوزوند. «اگه این در مورد جاشه...»

«در مورد جاش نیست.» الکس پل بینیش رو نیشگون گرفت و نفسی آرام و کنترل شده بیرون داد. «نه به طور کامل.»

«پس راجب چیه؟!» اون منو میخواد، میدونم که میخواد؛ من احساسش کردم و اینو فقط به خاطر برجستگی بین پاهاش نمیگم، بله، جاش اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده، سعی می‌کنه هر دوی ما رو بکشه، اما نمی‌تونست برای همیشه از منون عصبانی بمونه.

علاوه بر این، اون تا کریسمس به دی سی برنمیگشت، ما وقت داشتیم.

«راجب منهو تو. باهم دیگه. این کار نمیکنه» درخشش الکس شدت گرفت.

«هر خیالی که از ما داری که توی او سر زبیات چرخه، اونارو بکش. این بوسه یه اشتباه بود. دیگه هیچوقت تکرار نمیشه»

می خواستم بمیرم...

مطمئن نبودم چی بدتر از این میشد

الکس اصلاً منو نمیبوسید یا منو می‌بوسید و این چیزها را میگفت.

می خواستم بحث کنم، اما سهمیه جسارتم رو برای امشب تمام کرده بودم.

خیلی طول کشید تا من اول اونو ببوسم و یک دختر میتونه فقط چند بار خودش رو به طرف یک پسر پرتاب کنه تا اینکه تحقیرآمیز بشه.

«خوب.» ظرفی تصادفی رو از سینک برداشتم و تمیز کردم، نتونستم تو چشمانش نگاه کنم. صورتم اونقدر داغ شده بود که فکر میکردم منفجر خواهم شد. «فهمیدم. بیا وانمود کنیم که هیچوقت اتفاق نیفتاده.»

«خوبه» صدای الکس خوشحال به نظر نمیرسید اما سکوت کردم.

«من دارم تلاش میکنم تا نجات بدم، آوا» اینو وقتی شستن ظرفارو تموم کردیم گفت.

«از چی؟!» من حاضر به نگاه کردن به اون نبودم، اما می‌تونستم از گوشه چشم ببینم که اون منو تماشا می‌کنه.

«از خودم»

من جواب ندادم، چطور باید جواب میدادم و به مردی که میخواست منو نجات بده میگفتم من نمیخوام نجات داده بشم.

من توی راهرو بودم و در حالی که از راهرو به سمت آسانسورها می رفتم، همه فضای وسیعی رو تو اختیارم گذاشتن.

دستپار جدیدم که بعد از اخراج دختر بی حساب نماینده کنگره به دلیل افشای شماره همراهم به مدیر عامل Gruppmann استخدام کرده بودم، وانمود کرد که در حال صحبت با تلفنه وقتی من رد میشدم و بقیه کارکنان چشماشون رو به صفحه نمایش کامپیوترشون چسبونده بودن جوری که انگار زندگیشون بهش بستگی داره.

اونا رو سرزنش نکردم.

من تو هفته گذشته سر مردمو چپ و راست گاز می گرفتم.

بی عرضه، تک تکشون.

من از روز تولدم هر دلیل دیگه ای رو برای عصبانیتم رد میکردم، به خصوص اگه اون «دلیل دیگر» دلیلی با موهای سیاه و لب‌هایی باشه که طعم شیرین‌تری از گناه دارن.

به دو نفری که وقتی دیدند من وارد شدم از آسانسور بیرون اومدم توجه نکردم و دکمه لابی رو زدم.

اون بوسه لعنتی خودشو روی ذهن من خالکوبی کرده بود، خودم و وقتی داشتم دوباره بهش فکر میکردم پیدا کردم - در مورد طعم و احساس آوا تو آغوش من - خیلی بیشتر از چیزی که باید. مرسی از "هدیه" حافظه من، من اون چند دقیقه آشپزخونه رالف رو چند بار شب‌ها توی حموم تصور کرده بودم درحالی که دستم دور دیکم حلقه شده بود و سینم از حس نفرت به خودم میسوخت.

از اون شب آوا را ندیده بودم و حتی صداش رو هم نشنیده بودم.

اون این هفته از جلسات آمادگی شنامون صرف نظر کرده بود و من حتی مستقیماً ازش خبری نداشتم.

جولز کسی بود پیام داد که آوا مشغوله.

غیبت اون بیشتر از چیزی که من دوست داشتم اعتراف کنم آزار دهنده بود.

سوار ماشینم شدم و تصمیم گرفتم.

یک، دو، سه، چهار، قبل از اینکه بالاخره دندونام روبه هم فشار بدم و جی پی اس رو برای گالری مک کان در هازلبرگ تنظیم کنم، با انگشتام رو فرمون ضربه زدم.

نوزده دقیقه بعد، قدم به قدم وارد گالری شدم، چشمم روی کفپوش‌های چوبی کمرنگ، عکس‌های چاپی قاب‌بندی‌شده که روی دیوارهای کاملاً سفید آویزون شده بود و نیم‌دوجین مشتری خوش‌پوش که توی فضا پرسه می‌زدن، قبل از اینکه به سبزه‌ای که پشت پیش‌خوان نشسته نگاه کنم چرخید.

آوا با یه مشتری صحبت میکرد، چهره‌اش انیمیشنی شد، لبخندش روشن شد و چیزی گفت که باعث شد زن متقابلاً لبخند بزنه.

اون تو این کار مهارت داشت و شادی را توی دیگران نشون می داد.

اون هنوز متوجه من نشده بود و برای مدتی به سادگی اونو تماشا کردم و اجازه دادم نورش به گوشه‌های سایه دار روحم نفوذ کنه.

وقتی که مشتری رفت، من به طرفش رفتم، در حالی که کفش‌های راحتی سفارشیم در برابر کف‌های صیقلی ساکت بودن.

وقتی که سایه من اونو پوشوند، آوا با لبخندی مودبانه و حرفه‌ای به بالا نگاه کرد و در ثانیه‌ای که منو دید پزمرده شد.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و دیدن اون گلوی کوچیک، تکون ناخواسته‌ای از اشتیاق رو مستقیماً به دیک من فرستاد.

چند ماه بود که به جز دست راستم کسی رو نکرده بودم و این تجلی مغزم رو بیشتر می کرد. «سلام.» صداسش محتاطانه بود.

«بیا» یه گوشی کاملاً جدید - آخرین مدل که هنوز در بازار موجود نبود و چندین دلار برایم تمام شده بود- روی پیشخوان گذاشتم.

ابروهایش با گیجی گره خورد.

به سردی گفتم «تلفن فعلیت وضوح خرابه، چون توی پنج روز گذشته پیامی ازت نگرفتم»

سردرگمی قبل از اینکه به حالتی آزاردهنده تبدیل بشه تا حدی ادامه داشت که قلبم مثل موشک لعنتی در رادیو سیتی هال میکوبید. من یک یادداشت ذهنی نوشتم تا تو معاینه سالانه خودم در مورد این موضوع با پزشکم صحبت کنم.

«دلت برای من تنگ شده بود» اون گفت.

دستام رو لبه پیشخوان حلقه شدن. «دلم تنگ نشده»

«تو به سر کار من اومدی و برای من یه تلفن جدید خریدی چون چند روزی بهت پیام ندادم.» چشمای آوا از شیطنت برق زد. «فکر می کنم این به معنی دلتنگی برای منه»

«اشتباه فکر میکنی، برای مواقع ضروری گوشی رو برات خریدم.»

«در این صورت...» جعبه رو به سمت من هل داد. «من بهش نیاز ندارم. گوشی من خوب کار میکنه، من فقط مشغول بودم.»

«مشغول چی؟ حضور در آشرام(صومعه) خاموش وسط بیابون؟»

«این برای منه که بدونم و تو تا هیچوقت متوجه نشی»

رگی در شقیقه ام ضربان زد. «لعنتی، آوا، این خنده دار نیست.»

«منم نگفتم که خنده داره»

دستاش رو به هوا پرتاب کرد. «نمی دونم می خوای چی بگم؟ من تو را بوسیدم، تو تو جوابش منو بوسیدی، بعد گفتی اشتباهه و ما توافق کردیم که دیگه این کارو نکنیم. فکر کردم فضا می خوای و بهت دادم. من از اون دخترایی نیستم که دنبال پسرایی میرن که اونارو نمیخوان» آوا لب هایش را روی هم فشار داد. «می دونم چه از شنبه همه چیز بین ما به هم ریخته. شاید لازم باشه... زمان زیادی رو با هم سپری نکنیم. من می تونم تجسم ها رو به تنهایی انجام بدم و وقتی زمانش رسید، می تونم مربی شنای دیگه ای پیدا کنم.»

فشار خونم رکورد زد. با صدای بلند گفتم: «چهنم به پا میکنی» مکث کردم «از من خواستی که شنا کردن بهت یاد بدم. من کسیم که تمام این هفته ها باهات کار کردم. اگه فکر می کنی می خوام به یه نفر لعنتی اجازه بدم وارد بشه و چیزی که مال منه رو بگیره، اصلاً منو نمی شناسی.» آوا در حالی که چشماش از شوک گرد شده بود به من خیره شد. «ما درس هارو ای آخر هفته دوباره شروع میکنیم. حتی به تلاش برای پیدا کردن شخص دیگه فکر نکن.»

«باسه، نیازی به فریاد نیست.»

«من فریاد نمی زنم.» هیچ وقت صدام رو بلند نکردم.

«پس چرا همه به ما خیره شدن» آوا خم شد. «لعنتی، همه از جمله مدیرم. اون درست به ما نگاه می کنه.» خودش رو با کاغذهای پشت پیشخوان مشغول کرد. «قول میدم فقط با تو شنا یاد بگیرم، باشه؟ حالا قبل از اینکه به مشکل بخورم برو.»

برگشتم و مردی مسن تر را دیدم که با لباسی بد ریخت به سمت ما نگاه میکرد.

«کمپسیون فروش میگیرید؟» بدون اینکه چشمم رو از مدیرش بردارم که به سمتمون حرکت میکرد از آوا پرسیدم.

«آره. چطور؟!»

«من میخوام یه قطعه از گالری بخرم» به طرف آوا چرخیدم وقتی مدیرش بهمون رسید، روی تگ اسمش نوشته بود «فرد».

«گرون قیمت ترینش رو»

آروارش افتاد. «الکس، گرون ترین قطعه تو گالری ...»

«برای نیاز های شما عالی» فرد حرف آوارو قطع کرد و الان به جوری بهم نگاه میکرد که انگار دومین فرستاده مسیحم.

آوا، چرا قطعه مهتابی ریچارد آرگوس رو به این آقا نشون نمیدی؟»

آوا نا آروم به نظر میرسید «اما...»

«الان»

لبخندم با دقت روی صورتم نشست. «مراقب لحت باش، فرد. آوا بهترین کارمند توعه و تو نمیخواهی اون یا مشتریایب رو که برای عقیده اون ارزش زیادی قائل هستن، از خودت دور کنی، اینطور نیست؟»

پلک زد، چشماش به اطراف چرخید، در حالی که مغز کوچیکش تلاش می کرد تا تهدید نه چندان ظریف پشت حرف های منو پردازش کنه.

فرد با لکنت گفت: «نه، البته که نه. در واقع آوا، تو همین جا با این آقا بمون. من قطعه رو خودم بسته بندی می کنم.»

«اما اون کمیسیون رو دریافت خواهد کرد.» یکی از ابرو هام و بالا دادم.

«بل» مدیر به قدری سریع سرش رو تکون داد که شبیه عروسکای پشت شیشه ماشینا شد. «البته.»

در حالی که اون به سمت قسمت دیگری از گالری رفت، آوا خم شد و زمزمه کرد: «الکس، این قطعه 40000 دلار قیمتشه»

«واقعا؟ لعنتی.»

«مطمئنم که می تونیم...»

«فکر می کردم گرون باشه.»

به خودم اجازه دادم خنده ای ملایم از حالت حیرت زده اش بکنم.

«این یک معامله بزرگ نیست. من صاحب به اثر هنری جدید می شم، تو به پورسانت خوب میگیری و مدیرتون همیشه هوات رو خواهد داشت، برد - برد.»

فرد با قاب سیاه و سفید بزرگ برگشت.

پانزده دقیقه بعد، قاب با همون دقتی که برای نگهداری نوزاد تازه متولد شده استفاده می شه بسته بندی شد و حساب بانکی من چهل هزار دلار سبک تر شد.

بعد از رفتن فرد به آوا گفتم «این آخر هفته، تایم همیشگی مون، هتل Z»

ابروهاش بالا رفت.

ما معمولاً در یکی از خونه هامون یا نزدیک دریاچه یا استخر تایر تمرین می‌کردیم تا اون بتونه تو نزدیکی آب راحت‌تر باشه.

توضیح دادم «این بهترین استخر سرپوشیده تو واشنگتنه، تو برای آموزش واقعی شنا آماده ای» او مدتی بود که آماده بود، اما من می‌خواستم قبل از اینکه اونو وارد آب کنم، مطمئن بشم. آوا نفس عمیقی کشید «واقعا؟»

«آره» لبخند کجی زدم. «شنبه می بینمت، سان شاین.» و با حال و هوای فوق العاده بهتری نسبت به زمانی که وارد شده بودم، گالری رو ترک کردم.»

اون روز بالاخره فرا رسید.

۲ متر دور از استخر ایستاده بودم و حتی با وجود اینکه دمای استخر متعادل بود، پوستم دون دون شده بود.

یه مایو یه تیکه تنم بود، با تشکر از الکس البته که وقتی سوار ماشین شدم پاکت خرید رو بدون حرفی روی پام گذاشته بود.

بعد از هفته‌ها یاد گرفتن تکنیک‌های تمدد اعصاب و عادت دادن خودم به فکر بودن توی آب، زمانش رسیده بود که وارد آب بشم.

میخواستم بیخیالشبشم، وحشت منوا فرا گرفته بود و چنگال‌های یخیش رو تو پوست عرق ریخته ام فرو کرده بود و خون نامرئی به همه جا میریخت. معدم با قلب وحشیم تو یه ریتم حرکت می‌کرد و باعث می‌شد صبحانم مثل اردک‌های پلاستیکی توی حموم شلخته بشن.

«نفس بکش» صدای آروم الکس تا حدودی آرومم کرد. «درسامونو به یادت بیار»

«باشه» نفس عمیقی کشیدم و تقریباً از بوی کلر دهنم رو گرفتم.

شعار دادم «من می‌تونم این‌کاو انجام بدم، من می‌تونم این‌کاو انجام بدم»

«من اول میرم» پا به داخل استخر گذاشت، تا تا کمر توی آب فرو رفت و دستش رو دراز کرد.

بهش خیره شدم و خواستم پاهام حرکت کنن.

«من همین جام. اجازه نمیدم هیچ اتفاقی برات بیفته.» حرفاش اعتماد به نفس آرومی رو ساطع کرد. «به من اعتماد داری؟»

«ب..بله»

آره من بهش اعتماد داشتم، ۱۰۰ درصد، الکس ممکنه بهترین مردی نباشه که تاحالا باهاش ملاقات کردم، اما با جونم بهش اعتماد داشتم. به معنی واقعی کلمه.

به سمت استخر رفتم و نفسم رو حبس کردم. وارد شدم که شدم دستش رو گرفتم و اجازه دادم قدرتش اعصاب رعد و برق زپه منو آروم کنه.

آب دور رون هام حلقه زد و من تلو تلو خوردم.

اتاق استخر چرخید، دیوارای آبی کم رنگ و کاشی‌های سفالی به‌صورت تازی از جلوی من رد میشدن.

خدایا من نمیتونم این کارو بکنم، من نمیتونم.

«چشماتو ببند، نفس عمیق بکش.» الکس گفت «خودشه»

به حذفش گوش دادم و اجازه دادم صداسش منو آروم کنه.

«چه حسی داری» اون پرسید.

«بهتر» گلوم رو صاف کردم و سعی کردم به جای کل استخر روی شعاع کوچیک اطرافمون تمرکز کنم.

این یه استخر استاندارد به اندازه المپیک بود، اما ممکنه اقیانوس اطلس باشه. «من...من آماده ام.»

همونطور که همیشه آماده خواهم بود.

از انتهای کم عمق شروع کردیم و الکس از من خواست راه برم تا بتونم به احساس آب و شناور بودن بدنم عادت کنم.

بعدش به قسمت عمیق تر رفتیم تا جایی که تا شونه هام زیر آب فرو رفتم.

به تکنیک‌های تمدد اعصابی که تو چند ماه گذشته یاد گرفته بودم چسبیدم، و اونا کار کردن.

تا اینکه به قسمتی از درس رسیدیم که باید سرم رو زیر آب می‌کردم.

قبل از اینکه صورتم رو زیر آب فرو ببرم چشمام رو بستم، نمیتونستم منظره آبی رو که به سمتم میومد، تحمل کنم.

«کمک! مامان کمکم کن!»

کلمه ها تو سرم طنین انداختن.

خیلی سرد. خیلی تاریک.

نمیتونستم نفس بکشم.

چیزی در لبه های هوشیاری من درخشید.

یک خاطره ضعیف، شاید، اما هر بار که سعی می‌کردم اونو درک کنم، از بین می‌رفت.

«لطفا!»

عمیق تر فرو رفتم.

عمیق.

هنوز عمیق تر.

لطفا لطفا لطفا.

نمیتونم نفس بکشم، نمیتونم نفس بکشم، نمیتونم نفس بکشم.

«آوا»

نفس نفس زدم، صدا زدن اسمم باعث شد به زمان حال برگردم.

فریادهام قبل از محو شدن تو فراموشی روی دیوارهای سنگی طنین انداز شدن.

مطمئن نبودم چقدر زیر آب بودم.

انگار چند ثانیه بود، اما با توجه به اینکه چقدر سرد بودم و گلوم چقدر درد می‌کرد، باید بیشتر طول کشیده باشه.

الکس بازو هام رو گرفت، صورتش سفید شده بود. «عیسی» اون نفس کشید و منو به شدت به طرف سینه‌ش کشید در حالی که من هق هق می‌کردم.

ما دیگه تو استخر نبودیم، اون باید منو وقتی توی کابوسم بودم بیرون آورده باشه.

«مشکلی نیست، تو خوبی، ما بیرونیم.»

«متاسفم.» با خجالت و خشم از خودم صورتم رو بیشتر تو سینه‌ش فرو کردم. «فکر می‌کردم میتونم این کارو انجام بدم. فکر کردم...»

با قاطعیت گفت «تو عالی بودی، این اولین جلست بود، با هر جلسه که پیشبریم این بهتر میشه.»

«قول میدی؟»

«قول میدم»

لرزیدم و دستاش دور تنم محکم تر شد.

اون زیر لمس من احساس قدرت و استحکام می‌کرد و من به بار دیگه تحت تأثیر تضاد الکس ولکوف قرار گرفتم.

اونقدر سرد و بی‌اهمیت نسبت به دنیا، در عین حال انقدر گرم و محافظ وقتی که می‌خواست باشه.

هشت سال بود که اونو می‌شناختم، اما اصلاً اونو نمیشناختم.

اون مردی نبود که من فکر می‌کردم.

اون خیلی بهتر بود، حتی وقتی سعی میکرد بگه که اینطور نیست.
منو اونو بیشتر از هرچیزی که قبلا خواستم، میخواستم.
نه فقط از نظر جسمی، بلکه از نظر روحی و روانی.
تمام سایه های روحش و تیکه های قلب زیبا و چند لایش رو میخواستم.
میخواستم هر قطره‌ای از نور رو که باید بهش می‌دادم تا وقتی که اون همه منو در بر بگیره. تا وقتی من مال اون باشم و اون مال من.
همونجا موندیم، من توی آغوش الکس و دستای گرم و حمایت گر اون دور من، تا وقتی که وحشتم به کل از بین رفت و جرات گفتن حرفای بعدی رو پیدا کردم.
«الکس»
«بله سانشاین» دستش رو آرام بین موهام کشید.
«منو بیوس...»
لمسش خاموش و سفت شد.
«لطفا.» لب هام رو لیس زدم. «جاش یا هر چیز دیگه که ممکنه تو ذهنت باشه رو فراموش کنین. اگر منو میخوای، منو بیوس. من میدونم که تو روز تولدت چی گفتیم، و متاسفم که به قولم عمل نمیکنم، اما من نیاز دارم...» تو... «من به این احتیاج دارم.»
الکس چشمش رو بست، حالتش دردناک بود. «تو نمیدونی از من چی میخوای»
«بله، میدونم» دستمو روی شکمش فشار دادم و احساس کردم زیر لمس من لرزه «مگه اینکه تو نخوای»
صدای بین خنده و ناله از خودش دراورد. «این حس رو بهت میده که من نمیخوام»
دستم رو گرفت و پایین کشید تا روی مردونه ترین قسمتش قرار گرفت.
نفسم از شدت گرما و اندازش حبس شد.
حتی زیر مایو شناس هم مشخص بود.
انگشتمو دور میله ضخیم حلقه کردم و مجذوب قدرتی شدم که تو دستم نگه داشتتم.
غرغر آرومی از سینه الکس بیرون زد. «من در باره دور موندن از دردسر چی گفتم، سانشاین؟ این کارو ادامه بده و بعد توی دنیایی پر از دردسر خواهی بود.»
«شاید من دردسر دوست دارم.» دستم رو محکم کردم و اون فحش داد.

«شاید من بخوام اونجا بمونم»

اون زمزمه کرد «دارم فکر می کنم تو همون دردمسری هستی که من باید ازش دوری کنم.» مچ دستش رو به پهلو می چسبوند و تکونی از هیجان تو وجودم موج زد. «اما ما نمیتونیم. تو الان...» با دست آزادش به سمت استخر اشاره کرد.

«من الان چی؟ حمله عصبی داشتم؟ من همیشه وقتی نزدیک آب هستم اونا رو دریافت می کنم. اگن این تورو اذیت میکنه، ما تو یه هتلیم. می توانیم یه اتاق پیدا کنیم.»

به نظر میومد که تموم جسارتی رو که بعد از بوسیدن الکس تو روز تولدش از دست داده بودم، دوباره بدست آوردم.

دهنش به سمت بالا کج شد. «از کی انقدر پرخاشگر شدی؟»

«از وقتی که همه با من جوری رفتار می کنن انگار من یه گل شکنندم و اگه کسی حتی اشتبای منو بو کنه، می شکنم، حالم از اینبه هم می خوره. فقط به این دلیل که من نسبت به یه چیز خاص فویبا دارم به این معنی نیست که در تو بقیه زمینه های زندگی هم حمله عصبی بهم دست بده.» مکث کردم، سپس اضافه کردم «مدلین به من گفت. در مورد چیزی که تو توی تخت دوست داری»

قیافش تیره شد. هوا سنگین شد و قلبم تپشی مضطرب زد.

«او دقیقاً چی بهت گفت؟» صداسش به دسی بل خطرناک کاهش یافت.

«اون به من گفت...» بزاقم رو قورت دادم.

«اون گفت تو فقط از پشت این کارو انجام میدی و از بوسیدن یا تماس چهره به چهره تو سکس خوشت نمیا. که تو...»

«من چی؟» الکس با حالت آرومی پرسید.

«این که دوست داری اونارو خفه کنی و زنا رو به اسمای دیگه صدا کنی...توی تخت»

خطر تو هوا غلیظ شد تا اینکه تقریباً تونستم طعمش رو بچشم و شجاعت من از بین رفت.

شاید زدن ببر بهترین ایده نبود...

«با این حال تو هنوز اینجایی و از من می خوای که تو رو ببوسم.» دستش روی مچ دستم قفل شد. «چرا اینجوریه سانشاین؟!»

اون انکار نکرد و ای به این معنیه درست بودن.

قلبم تند تند زد.

«شاید...» لبهام رو با زبونم خیس کردم و متوجه شدم که چشمای اون حرکت منو دنبال می کنه، مثل یه شیر که با غزال حرکت می کنه. «من هم این چیزا رو دوست دارم.»
شعله های آتش، حوضچه های یخی چشماش رو می سوزوند تا اینکه گرما تا اعماق وجودم رو گرفت.

باورم نمی شد که فکر میکردم اون سرده. تو اون لحظه، اون یه ابرنواختر بود که منتظر فورانش بود تا منو کامل ببلعه.

و من هر ثانیش رو دوست داشتم.

الکس منو رها کرد و ایستاد، هیچ اثری از صبر نبود، از مرد آرومی که اوایل امشب بود.
به جاش یه چیز گرسنه و فاسد بود که منو از شهوت می لرزوند.

اون گفت: «بلند شو.» با صدای ملایم، اما چنان دستوری که بدون فکر اطاعت کردم.

گفت. «تو قراره که بفهمی وقتی خودت رو به لونه شیر دعوت می کنی چه اتفاقی میافته»

طولی نکشید تا پنت هاوس رو بگیرم و آوا رو به سمت سوئیت مجلل بکشم.
من خیلی سخت بودم و دیکم تقریباً شلوارم رو داشت سوراخ میکرد و تصاویری توی ذهنم می
چرخید...

لعنتی، من میخواستم اونو نابود کنم، اگه ذره ای هم عذاب وجدان داشتم، با حرفایی که زد
کاملاً ناپدید شد.

شاید منم این چیزارو دوست دارم.

خونم از این خاطره جوشید.

عزیزم، تو نمی دونی خودتو وارد چه کاری کردی و فکر کنم درو پشت سرم بستم.

آوا وسط اتاق خواب ایستاده بود، لباسی روی مایوش پوشیده بود و تنش حالتی نیمه داشت.

اون با چشمای آهوییش و ویژگی‌های معصومانه‌اش شبیه باکره ی قربانی بود که تو انتظار
آلودگیه.

دیکم حتی سخت تر شد.

در حالی که صدای آرومم تو سکوت شلاق می خورد، گفتم «لباسات رو در بیار».

بخشی از من می خواست هر چه زودتر خودمو در اعماق اون دفن کنم. اما بخش دیگه
میخواست از هر لحظه لذت ببره.

آوا علی‌رغم لرزش خفیفی که تو دستاش داشت، صبر نکرد.

اون درحالی که آروم زیپ لباسش را باز میکرد اونو دور مچ پاهاش مینداخت، به من نگاه می کرد.

لباس شنا در مرحله بعدی بود و سانتی متر به سانتی مترش با عذاب پایین رفت تا اینکه
شاهکاری از پوست طلایی برهنه آوا جلوی چشمم قرار گرفت.

من اونو با چشمام می بلعیدم و تمام جزئیات تنش رو نگاه میکردم و تو ذهنم حک می کردم.

پوستش زیر نورهای کم سوئیت به رنگ برنزی میدرخشید و بدنش... یا مسیح.

باسن گرد، پاهای بلند، شیرین‌ترین واژن کوچیک، و سینه‌های محکم و زیبا، بزرگ نبودن، اما برای
گرفتن توی مشت عالی و نیپل‌های سفت و گلگون که برای مکیدن و نیش زدن کاملاً مناسب
بودن.

سینش با هر نفس بالا و پایین می‌رفت و چشم‌های درشت و قهوه‌ایش با اعتماد به من خیره شده بودن.

اوه سانشاین...اگه میدونستی.

دورش چرخیدم، مثل شکارچی که با طعمه‌اش بازی می‌کرد، اونقدر نزدیک که بوی برانگیختگیش رو حس می‌کردم.

پشت سرش ایستادم و بدنم رو روی بدنش فشار دادم تا اینکه اون نعوظ خشمگین و محکم منو روی انحنای نرم باسنش احساس کرد.

اون مثل روزی که به دنیا اومده بود برهنه بود، در حالی که من کاملاً لباس پوشیده بودم و به نوعی این صحنه رو کثیف تر میکرد.

لب هام رو روی گردنش فشار دادم و از زدن سریع نبضش زیر دهنم لذت بردم.

«تو منو میخوای تا تصاحب کنم سانشاین؟»

زمزمه کردم «تخریبیت کنم، تو رو به به آشفستگی رقت انگیز بکوبم و تبدیلت کنم به عروسک جنسی کوچولوی خودم؟»

نالای از دهنش خارج شد و مستقیم به کشاله رانم شلیک شد و دیک دردناکم رو سفت تر کرد. «بله.»

«تو به راحتی میگی بله.» گودی بین گردن و فک پایینش رو لیسیدم.

درست مثل ایم مستعاری که برایش گذاشتم، طعم آفتاب و عسل می داد و من میخواستم اونو بیلعم.

نورش رو تغذیه کنم، هر سانتی متر تنش رو تصرف کنم تا وقتی که مال من بشه. فقط من.

اما می‌دونم که تصرف شدن توسط من یعنی چی؟»

آوا سرش رو تکون داد، حرکتی سریع و کوچک که به معصومیت و ساده لوحیش تاکید داشت. نه برای زمان بیشتری.

به محض اینکه دستم به اون میرسید، کثیف می شد. شکسته میشد.

درست مثل هر چیزی که لمس کردم.

اما اون مال من میشه و من به اندازه کافی خودخواه و ظالم هستم که در حالی که دنیا رو به آتش کشیدم اونو با خودم ببرم.

«یعنی تو مال منی، دهنه مال منه...» قبل از اینکه دستم رو روی سینشش پایین بیارم و نوک سینه‌هاش رو نیشگون بگیرم، شستم رو روی لب پایینش کشیدم.

اون ناله کرد. «سینه هات مال منه...» پایین تر رفتم و موقعیتم رو درست کردم تا بتونم باسنش رو فشار بدم، محکم. «باسنت مال منه...» دستم رو به اطراف بردم و روناش رو از هم باز کردم و انگشتم رو از کنار چین های لغزندشش رد کردم.

اونقدر خیس بود که در عرض چند ثانیه انگشتم خیس شدن «و واژنت مال منه. هر یانتی متر از تو مال منه، و اگر اجازه بدی مرد دیگه ای تو رو لمس کنه - دست دیگم دور گلوش بسته شد- اون در نهایت تیکه تیکه میشه و تو به تخت من بسته میشی و من هر سوراخی که داری رو انقدر میکنم تا وقتی که اسم من تنها چیزی باشه که به یاد میاری. می فهمی؟!»

واژنش دور انگشتم فشرده شد. «آره.»

«بگو. تو متعلق به کی هستی»

آوا زمزمه کرد «تو، من متعلق به تو هستم.»

«درسته» انگشتم رو از واژنش بیرون آوردم و تو دهنش فرو بردم.

وقتی بدون اینکه بخوام آب خودش رو مکید و لیسید به نشانه تایید زمزمه کردم. «اونو میچشب سانشاین؟ این طعمیه تو زندگیت رو باهاش امضا میکنی. چون از این به بعد من صاحب تو هستم. بدنت، ذهنت و روحت.»

ناله دیگه، این یکی حتی مشتاق تر از قبل.

دستم رو از روی تنش برداشتم «زانو بز.» اون روی زمین نشست، اونقدر زیبا که باعث شد سینمم درد بگیرد و دیکم به تپش بیفته.

موهانش رو مشت کردم و به عقب کشیدم تا مستقیم به من خیره شد. «اگه زیاد شد، به رونم ضربه بز.» وقتی سرش رو تکون داد، موهانش رو محکم تر کشیدم و دستور دادم «دهنت رو باز کن»

سر دیکم رو تو دهن منتظرش فرو کردم و به آرامی تو دهنش فشار دادم تا جایی که تمام راه گلوش رو بستم.

«فاک» حسی که از دهنش منو فرا می گرفت انقدر داغ بود که لرزی تو تمام بدنم موج میزد و تقریباً همون جا خالی شدم. این اتفاق از نوجونیم که برای اولین بار سکس داشتم تا الان برام نیافتاده بود.

پلک زدو به من نگاه کرد، از چشماش به خاطر اندازه و عمقی که خودم رو توش فرو کرده بودم اشک میریخت، اما اونو بیرون نکشید، وس تا وقتی که اون خودش رو تنظیم می کرد، بی حرکت موندم.

بعد از چیزی که انگار ابدیت به نظر می رسید اما چند ثانیه تو واقعیت بود، شروع به لیسیدن و مکیدن کرد، اول به آرومی، اما بعد به یه ریتم سریع رسید و سرش رو با اشتیاق به بالا و پایین تکان میداد.

دست دیگم رو هم پشت سرش گذاشتم و خودم و تو دهنش تکون دادم، «همینه، این دیک رو مثل یه جنده کوچولو ساک بزن»

ارتعاشات ناشی از ناله های بعدی اون تمام راه رو تا ستون فقراتم طی کرد.

کنترل رو از دست دادم و شروع کردم به کوبیدن به درونش، تندتر و سریعتر تا اینکه تنها صداهای نفس های تند من، خوردن بدنم به تنش و صدای غرغر های گلوش باقی موند.

اونقدر خشن بودم انتظارش رو داشتم که تو وسطای کار منو از دهنش بیرون بیاره، اما اون هرگز این کار رو نکرد.

در آخرین ثانیه بیرون کشیدم و روی صورت و سینهش اومدم، رگه های سفید ضخیم پوستش رو پوشونده بودن و اون بیشتر میدرخشید. ارگاسم تو وجودم سوخت، وحشی و داغ و هر شک و تردیدی رو که سر راهش قرار داشت، از بین برد و با چشمایی پر از شهوت، چکیدن منیم رو از روی چونه آوا نگاه کردم.

برافروختگی صورتی کمرنگ از شهوت صورتش رو رنگی کرده بود و نگاهش به نگاه من گره خورده بود درحالی که زبونش رو برای لیسیدن یک قطره از گوشه دهنش بیرون میاورد.

لعنتیییییی

تقریباً هر عمل جنسی کثیف و قابل تصویری رو دیده بودم یا انجامش داده بودم، اما این حرکت کوچک داغ ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

در حالی که صدایم خشن بود، دستور دادم: «برو روی تخت، چهار دست و پا، الان»

دست ها و زانوهاش به سختی فرصت داشتن تا به تشک برخورد کنن، قبل از اینکه لباسهام رو دربیارم، پشت سرش پیام و رونهاس رو با دستام باز کنم.

«تو خیلی خیس هستی، فاحشه زیبای من.» آبهای درخشانش رو از روی پوستش لیسیدم و طعم و عطر لطیف زنانه ای رو که هر مردی رو دیوونه می کرد چشیدم.»

انگشتم رو داخل چین های تنگ و نرمش فرو کردم و با ناله ای بلند پاداش گرفتم. «میخوای من این کوچولوی زیبای تو رو بخورم؟»

«لطفا» آوا خودش رو به طرف من فشار داد تا انگشتم عمیق تر داخلش فرو بره. «من نیاز دارم... وای خدا...»

اون سرش را پایین انداخت، جیغاش توسط بالش خفه میشدن، وقتی زبونم رو روی کلیتش کشیدم، به طور متناوب بین لیس های طولانی و آهسته و تکون های تند حرکت می کرد.

کن خیلی گرسنه بودم براش، برای طعمش. برای معصومیتی که درحال شکستن زیر پاهام بود.

من با اون مثل یه مرد تسخیر شده بودم، با دست آزادم رونش رو چنگ زدم. انگشتام رو بیشتر درونش فرو کردم و تا نقطه ای رو پیدا کردم که باعث شد خودش رو بیشتر روی دهنم فشار بده.

به آرومی با دندونام، کلیتش رو کشیدم، با زبونم روی نوک حساسش بازی کردم، و اون منفجر شد و فریادهاش روی دیوارها طنین‌انداز شد.

«خیلی مزت خوبه» غرغر کردم و هر قطرش رو در حالی که زیر لمس من می لرزید لیسیدم.
«پیش غذای عالی برای امشب.»

آوا سرش رو چرخوند تا به من نگاه کنه، صورتش از ارگاسم سرخ شده بود و چشماش از شوک گرد شده بودن. «این یه پیش غذا بود؟ من فکر کردم، تو...»

«سانشاین، این یه غذای دوازده وعده ایه» کاندو رو روی دیکم که از قبل سفت شده بود کشیدم و اونو بین چین های خیسش مالیدم. «و ما تازه شروع کردیم»

گلویش رو گرفتم و محکم بهش کوبیدم و تمام صحبت ها متوقف شد، مگه اینکه ناله های اونو و غرغرای من رو به عنوان گفتوگو به حساب بیاری.

آوا مثل بهش تو جهنم من بود، نزدیک ترین چیزی که تا به حال به رستگاری تجربه کردم.

با این حال من هنوز میخواستم اونو بیشتر با خودم به اعماق قلمرو هادس بکشم.

من خیلی سخت اونو میکرده و میترسیدم که بشکنمش، اما هر بار که آروم می‌شدم، آوا غرغرای هشدار دهنده کوچیکی بر زبون می‌آورد که لب‌هام رو با ترکیبی از رضایت و سرگرمی خمیده می‌کرد.

معلوم شد که بره شیرین و بی گناه من در واقع یک کوچولوی کثیف تو لباس میدل بود، و من هرگز انقدر از اشتباهم خوشحال نبودم.

به موقع چرخوندمش تا یه بار دیگه ارضا شدنش رو ببینم، چشم‌هاش و ناله های ناشی از لذتش منو تشویق می‌کرد که سریع‌تر و عمیق‌تر به درونش ضربه بزنم تا وقتی که ارگاسم قدرتمندی با نیروی طوفانی وجودم رو شکافت.

وقتی نفسم آروم شد و از ارتفاع پایین اومدم، آوا رو دیدم که با حالت عجیبی به من خیره شده بود.

«چی شده سانشاین؟» لب هام رو روی لب های اون کشیدم و خودم رو برای دور بعدی آماده کردم.

اگه قرار بود برای این به جهنم برم، میخواستم از هر ثانیش لذت ببرم.

اون زمزمه کرد «بوسیدن یا تماس چهره به چهره تو طول سکس ممنوعه، فکر کردم این قانونای توعه»

مکت کردم، حق با آوا بود، اینا قانون های من بودن و وقتی اونارو وضع کردم اونقدر بزرگ شده بودم که بفهمم احساسات ربطی به سکس ندارن و جایی هم توس اتاق خواب ندارن و من هیچ وقت این قانون رو نشکسته بودم، تا الان.

و حتی تا وقتی که آوا به من یادآوری نکرده بود بهش فکر نکرده بودم و متوجهش نشده بودم. من از کردن از پشت بیشتر تز هر مرد دیگه ای لذت میبردم، یه ارگاسم قوی باهاش همراه بود، و این دلیل پوزیشن انتخابی من بود.

اما من میخواستم آوارو ببینم، تا واکنش هاش رو از هر حرکتی که میکنیم تماشا کنم، تا صورتش رو وقتی اسمم رو فریاد میزنه ببینم.

و فهمیدم که اینجوری حالم خوبه و ازش لذت میبرم.

«حق با توعه عزیز دلم» گفتم و با آهی ناامید پیشونیم رو روی پیشونی اون گذاشتم. پس. فاک. «اما قوانین روی تو اعمال نمیشن»

آوا:

وقتی که من و الکس تموم کردیم، خسته و خسته بودم و فردا قرار بود با درد جهنمی از خواب بیدار بشم، اما اهمیتی نمی دادم.

الکس خودداری نکرده بود و این چیزی بود که من می خواستم. نیاز داشتم.

به نوعی، هیچ وقت تو رها کردن انقدر احساس قدرت نکرده بودم، توی ضعیف بودن، تو دادن کنترل به یکی دیگه.

«خسته نیستی؟» خمیازه کشیدم و الکس رو با چشماپی نیمه باز تماشا کردم.

ما ساعت‌ها مشغول سکس بودیم و در حالی که من آماده غش کردن بودم، اون مثل همیشه هوشیار و بیدار به نظر می‌رسید.

«اگه از "خسته" منظورت اینه که منو خسته کردی، شاید» با لحن معمولی و بدون تمسخر گفت. «اما اگه می‌پرسی خوابالو هستم، نه» «چطور ممکنه» از توی بالشم زمزمه کردم.

«بی خوابی، سانشاین. من چند ساعت بیشتر تو ۲۴ ساعت نمی‌خوابم، اگه خوش شانس باشم.»

اخم کردم. «اما این...» به خمیازه بزرگ دیگه. «خوب نیست.» انسان به خواب نیاز داره. چطوری الکس تمام این مدت فقط چند ساعت خوابیدن تو شب زنده مونده بود؟ «ما باید اینو درست کنیم. جای بابونه، مراقبه، ملاتونین...» صدام قطع شد.

اگه فقط سرم انقدر سنگین نبود و تخت انقدر راحت نبود، می‌تونستم برایش چای درست کنم یا به مدیتیشن هدایت‌شده از یوتیوب یا چیز دیگه ای پیدا کنم.

«بیا بعداً در موردش صحبت کنیم. تو خیلی خسته شدی.» دستش رو روی سرم کشید و من در حالی که به خاطر لمسش صداهاى ریزی از خودم در می‌آوردم زمزمه کردم. «شب بخیر.»

با رسیدن خواب نفس هام کند شد.

احساس کردم بازویی دور کمرم حلقه شد و منو نزدیک تر کرد، اما قبل از اینکه بتونم تایید کنم خوابم برد.

اون شب، برای اولین بار بعد از مدت ها، با آرامش و بدون کابوس خوابیدم.

فصل بیست و چهار

آوا:

الکس و من بقیه آخر هفته رو تو سوئیت خودمون گذروندیم، از خدمات اتاق و ارگاسم لذت بردیم و هر سطحی رو غسل تعمید دادیم—هرچند با توجه به کثیف بودن فعالیت های ما مطمئن نیستم که «تعمید» کلمه مناسبی برای استفاده باشه.

سکس با الکس، سکسی بود که من هیچوقت اونو نمی شناختم.

خشن، حیوانی، تخریب روح به بهترین شکل ممکن.

همه تصورات پیش فرض منو شکسته بود و منو به چیزی تاریک تر و فاسدتر تبدیل کرده بود.

اون یه لحظه منو سانشاین و لحظه بعد منو فاحشه خودش صدا میکرد.

و من عاشقش بودم.

الکس حتی تو سردترین حالتش همیشه بیرون از اتاق خواب با من با احترام رفتار می کرد، اما تو اتاق خواب، من اسباب بازی اون بودم. برای استفاده کردن و سکس.

زیر دوش، به پنجره فشار داده شده، روی میز خم شده.

و من به اندازه اون از این لذت میبردم.

فریاد زدم، واژنم دور دیکش برای هزارمین بار جمع شده بود و ارگاسم دیگری از بین میرفت و منو به یک میلیون تکه میشکست.

وقتی مه لذت بالاخره محو شد، الکس رو دیدم که با یه لبخند کج بهم خیره شده.

«چیه؟» زمزمه کردم، اونقدر خواب آلود بودم که نمی تونستم کلمات بیشتری رو بگم.

«من عاشق تماشای ارضا شدنتم» دستاش باسنم رو محکم فشار داد. «فقط برای من، سانشاین. هیچ وقت اینو فراموش نکن.»

«اگه من انجامش بدم چیکار میکنی؟» من اینو عنوان یک شوخی گفتم، اما انگشتاش تو گوشت من فرو رفتن و چشمای الکس با خطر برق زد.

«قتل یه مرد روی دستته. این چیزیه که می خوای؟» قبل از اینکه دندوناش رو کنار گردنم فرو کنه، بینیش رو روی پوستم کشید.

هم تنبیهم میکرد هم نشونه های خودش رو روی تنم میذاشت.

درد و لذت تو وجودم رخنه کرد. «مراقب باش» نفس کشیدم. «وگرنه شهرت رو برای سکس بدون احساس از بین میبری»

«هیچ کس دیگه ای منو اینجوری نمیینه، فقط تو.»

قبل از اینکه بتونم جلوی پروانه های خارج از کنترل شکمم رو بگیرم، یک نفر درو زد.

«کیه؟» پرسیدم و همچنان سعی می کردم ذهنم روروی حرفاش نگه دارم.

هیچ کس دیگه ای منو اینجوری نمیینه، فقط تو.

پوزخندی به دهانم نشست.

«سرویس اتاق. ما اونو قبل از اینکه منو به گوشه ای بکشی و و راهت رو با من داشته باشی سفارش دادیم.» الکس از رختخواب بیرون رفت و به آرومی خندید وقتی من با تمسخر از روی انبوه بالش های کرکی و فوق العاده ام به او خیره شده بودم.

«برای کسی که حافظه ای ظاهرا «برتر» داره، به نظر میرسه که یادت رفته تو کسی هستی که منو با یه مشکل فوری از خواب بیدار کردی.» ابرومو بالا انداختم و یاد حسی که دستاش سینه هام رو فشاد میداد و دیکش که امروز صبح به باسنم مالیده میشد، افتادم.

«من؟» لبخند خسته ای زد و من تو انبوهی از غبار ذوب شدم.

من هیچوقت از لبخندهای الکس خسته نمیشم.

متاسفم عزیزم، اما تموم شد، به قلب بیچارم گفتم. تو دیگه مال من نیستی «چقدر نسبت به خودم بی توجهم».

تا وقتی که الکس صبحانمون رو آورد متوجه نشدم که چقدر گشمنه.

سکس، وقتی که داشتم کروسانم رو میخوردم تصمیم گرفتم که این بهترین ورزشه.

اما به همون اندازه که آخر هفته باورنکردنی و فوق العاده بود، فردا باید به واقعیت برمی گشتیم و چیزایی بود که باید در موردشون صحبت می کردیم.

«الکس...»

آهی کشید و قهوش رو پایین گذاشت. «میدونم»

«به جاش چی بگیریم؟» با تصور عکس العمل برادرم اخم کردم. من باید زره برای تمام بدنم بخرم، فقط برای اطمینان.

«ما هر دو بزرگسالمیم. این تصمیم ماس که با زندگیمون چیکار کنیم.»

با این وجود، الکس صورتش رو جمع کرد. «وقتی برای کریسمس به خونه اومد، حضوری بهش میگیرم.»

سرمو تکون دادم.

خوب، این بیشتر یک ماه به ما فرصت می‌ده تا آماده بشیم - هرچند مطمئن نبودم که چی میتونه مارو برای طوفان گوهی که وقتی جاش متوجه میشه خواهر کوچیکترش و بهترین دوستش با هم می‌خوابن، مارو در برمیگیره آماده کنه.

و این منو به سوال بعدی کشوند...

«پس، دقیقاً چی می‌گیم؟ منظومه که...» به توت فرنگیم چاقو زدم، از خودم متنفر بودم که این موضوع رو تو این آخر هفته شادمون مطرح کردم، اما اینم می‌دونستم که باید بفهمیم که کجا ایستادیم، قبل از اینکه به یه آشفتگی از سوء تفاهم و عدم اطمینان وارد بشیم.

«ما یه دوستی با مزایا داریم؟ قرار می‌ذاریم؟ انحصاری یا غیر انحصاری؟»

الکس چونم رو گرفت و نگاهم روبه سمت خودش کشید. «من بهت چی گفتم؟ تو مال منی سانشاین. تو هیچوقت مرد دیگه ای رو لمس نمی‌کنی، مگه اینکه بخوای اون شیش فوت زیر زمین باشه. پس آره، ما منحصر به فردیم.»

بد بود این حرفش انقدر منو تحریک کرد؟ احتمالاً، اما اهمیتی ندادم.

«در مورد تو و بقیه زنا هم همینطور.» به یاد مدلین اخم کردم. «مهم نیست که چقدر خودشون را به سمت پرت می‌کنن یا... یا شبیه یه سوپر مدل به نظر میرسن. به هر حال، با چندتا زن خوابیدی؟»

دستش شل شد و قهقهه‌ی تیرش شکمم رو لرزوند.

«حسودی سانشاین؟ اون خرخر کرد. «من این روت رو دوست دارم»

«تو به سوالم جواب ندادی.»

«مهم نیست.» الکس منو هل داد تا اینکه دوباره زیر اون قرار گرفتم. «تنها چیزی که مهمه اینه که از این به بعد فقط با یه زن می‌خوابم.»

«پس، ما اینجوری هستیم؟» وقتی اون دیکش رو که به سرعت سفت می‌شد روی شکاف من که از قبل خیس شده بود، کشید نفس نفس زدم. «فاک بادیز (دوستایی که همو میکنن)»

«آره بین چیزای دیگه» اون یه کاندوم از ذخایر رو به کاهش مون برداشت، مچ دستام رو بالای سرم سنجاق کرد قبل از اینکه خودش رو واردم کنه گفت. «تو می‌خوای سکس کنیم؟ ما سکس میکنیم، تو می‌خوای قرار بذاریم؟ ما قرار می‌ذاریم، تو می‌خوای منو به عنوان دوست پسرت داشته باشی؟ پس تو دوست دختر منی. اما الان، اجازه بده من از این واژن کوچولوی خواستنت مراقبت کنم... هوم؟»

و اون اینو انجام داد.

ماله‌های بی‌شرمانه‌ام تو هوا می‌چرخید، وقتی الکس منو به تشک کوبید، ضربه‌های خشنش به قدری شدید بود که فرای تخت جیر جیر میکردن و چوب بالای تخت به دیوار کوبیده می‌شد.

احساس لذت رو پایین ستون فقراتم شکوفا شد.

دستام وروی سینه هم گذاشتم و محکم فشارشون دادم، نفس هام کوتاه بیرون می اومد.

من نزدیک بودم، خیلی نزدیک. داشتم....

زنگ ناخواسته یه تماس، سمفونی ناپسند ناله و غرغر ما رو قطع کرد و به دنبال اون صدایی خنک شنیده شد.

«الکس هستم»

چشممام باز شد.

به الکس خیره شدم که با حالتی آروم به من نگاه میکرد و به هر کسی که اون طرف تماس بود گوش میداد.

الکس پرشور و بازیگوش رفته بود و به جاش الکس تاجر اینجا بود.

«مه، من آزادم که صحبت کنم. با توسعه ویلبر چه اتفاقی افتاده؟»

آزاد برای صحبت؟ اون هنوز درون من بود!

اون تکون نمی خورد، اما می تونستم هر اینچ سفت شدش رو که بین رون هام مدفون شده بود احساس کنم.

دهنم رو برای اعتراض باز کردم، اما اون نگاهی هشداردهنده به طرفم شلیک کرد و انگشتای دست آزادش رو به باسنم فشار داد و منو ساکت کرد.

«عوضی» اینو لب زدم.

می دونستم الکس جاه طلبیه، اما هیچوقت انتظار نداشتم که اون وسط سکس عجیب و غریب، یک تماس کاری بگیره.

بدتر از اون، من می خواستم پیام، در حالی که اون در مورد مترای مربع و نقشه های ساختمونی بحث می کرد، از شدت نیاز داشتم می مردم.

تکونی به باسنم دادم و از اصطکاک بیشتر نا امید شدم. چشمانش رو بهم دوخت و فشار دستش رو زیاد کرد تا از من بیرون بیاد. اون از سمت خودش تماس رو میوت کرد، اونو روی بلندگو گذاشتو منو از تخت با یک دست برداشت، در حالی که تلفنش تو دست دیگش بود.

«داری چیکار میکنی؟!»

پاهام رو دو طرف کمرش قرار دادم، در حالی که مرد پشت خط در مورد قوانین منطقه ای صحبت میکرد.

الکس منو کنار مبل گذاشت. «خم شو و پاهات رو باز کن»

شهوت تمام وجودم رو به خاطر لحنش گرفت و من اطاعت کردم. روی مبل خم شدم و دستام رو دوش گذاستم، پاهام رو هم از هم باز کردم و تا هر اینچ از بدنم برای اون آماده بشه.

وقتی صدای نفسش رو شنیدم تو شکمم گرمایی از رضای رو حس کردم.

وقتی مرد پشت خط ساکت شد، الکس تلفن رو از میوت برداشت تا جواب سوالش رو بده.

میتونستم بازتابم رو تو شیشه ی جلوی مبل ببینم. شهوت توی صورت هامون رو، موهام رو که به خاطر ماراتون سکسی که برگذار کرده بودیم ژولیده بود و سینه هام که سنگین و آویزون بودن. پشت سر من، الکس پرغرور ایستاده بود، مثب مجسمه یه خدا.

شهوت وحشیانه تو چهرش حک شده بود و باسن منو فشار میداد.

نال خفیفی از بین لبهام خارج شد و دستامو محکم تر توی مبل فشار دادم.

«صدات در نیاد» اون هشدار داد «این یه تماس کاری مهمه»

شعله های خواستنم داغ تر شدن، من باید از اینکه اون وسط سکسمون داشت به یه تماس کاری میرسید ناراحت میشدم، اما من بیشتر تحریک شده بودم و حتی نمیتونستم درست ببینم. یه چیز خیلی کثیف و خوشمزه در مورد این وجود داشت، در حالی اون بدون سر و صدا در حال صحبت کردن با شرکاش بود.

ضربات الکس ریتم ثابت و تنبیهی داشت تا جایی که دیگه نمیتونستم به بازوهام تکیه کنم، من کاملاً روی مبل بودم، صورتم توی کوسن ها بود.

نوک سخت سینه هام و کلیت متورمم درحالی که اون منو میکرد روی پارچه کشیده میشد و پاهام از روی زمین بلند میشد.

در تمام این مدت، اون به تماس خودش ادامه داد و تنها زمانی که باید صحبت می کرد، اونو از بی صدا درمیآورد.

وقتی این کارو میکرد، صداس آرام بود و حتی تو لحظاتی که سکوت می کرد، صدای نفس های تندش رو می شنیدم.

دیگه نمی دونستم راجب چی صحبت می کنن، اونقدر تو مه شهوت گم شده بودم که نمی تونستم کلمه ها و جمله هارو رمزگشایی کنم.

یه ناله ناخواسته از گلوم خارج شد وقتی که الکس خودش رو درونم کوبید.

الکس موهام رو مشت کرد و سرم را به عقب کشید تا اینکه دوباره نیمه ایستادم، در حالی که دست دیگش دور گلوم بسته شد.

اخطار و یک یادآوریش تو ذهنم به هم پیوستن.

صدات در نیاد.

من تمام تلاشم رو کردم. واقعا کردم.

اما حالم به هم ریخته بود، می‌تونستم اونو تو شیشه ببینم، چهره اشک‌آلود و چشم‌های براق، دهنم شل شده بود و ارگاسم بعد از ارگاسم با موجی بی‌پایان، داغ سفید به سرم فرود می‌اومد.

مگه میشد از لذت زیاد مرد؟

اگه چنین چیزی هست، این همون چیزی بود که داشت اتفاق می‌افتاد.

داشتم میلیون‌ها مرگ کوچیک رو می‌مردم، که هر کدام منو از هم جدا می‌کرد و دوباره به هم می‌چسبوند تا مرگ بعدی دوباره منو نابود کنه.

یه هق هق دیگه لذت از دهنم خارج شد، گریه ای که الکس موهایم رو رها کرد تا بتونه دهنم رو بگیره و ناله هام رو خفه کنه.

یه دست روی کمرم و دست دیگه دور گلوم.

دوباره ارضا شدم، تموم بدنم از شدت انفجارم می‌لرزید.

الکس محکم‌تر و عمیق‌تر منو کرد، کاناپه با اعتراض فریاد می‌کشید - تا الان تا نیمه روی زمین عقب رفته بود و دیوار مانع پیشرفتش بود- و من متوجه شدم که اون طرف خط ساکنه.

تماس تموم شده بود.

من فکر کردم تو تو دنبال کردن دستورات بهتر باشی، سانشاین.» اون به نرمی گفت «بهت نگفتم صدات در نیاد»

من با غرولندی نامنسجم جواب دادم، تلاش ناموفقم برای عذرخواهی.

«چیزی نمیگی» الکس دستش رو از گلوم پایین کشید و به سمت نوک سینه هام رفت. اونا رو یکی بعد از اونیکی محکم نیشگون گرفت و ناله درهم ریخته دیگه ای رو برانگیخت.

«من مغزت رو ازت گرفتم جنده کوچولوی زیبای من؟»

فکر کنم چون حتی احتمالا اسمم رو هم یادم نمیومد.

و وقتی دقایق و ساعت توی هم می‌پیچیدیم، من خودم رو توی اون گم کردم، توی ما.

تو فراموشی شیرین، کثیف، فاسد.

فصل بیست و پنج

دوستام نسبت به وضعیت الکس و رابطه جدیدمون واکنش های متفاوتی داشتن.

جولز به وجد اومده بود و ادعا می کرد که میدونه الکس برای من چیزی داره و میخواست بدونه اون تو تخت چجوریه.

من جواب ندادم، اما رنگ زرشکی عمیقی که رو پوستم نشست و این همه چیزی رو که باید میدونست نشونش داده بود.

فکر کنم جولز میمرد اگه نمیفهمید که اون چیکار میکنه و توی اتاق و چجوری رفتار میکنه. خوشبختانه برای اینکارو کردن.

استلا در همین حال نگران بود. برای من خوشحال بود، اما در کل نگران بود.

اون بهم هشدار داد تا همه چیزو آهسته پیش ببرم و محکم و خیلی سریع زمین نخورم.

من جرات نداشتم بهش بگم که قطار سال ها بود از ایستگاه حرکت کرده بود.

شاید بخش «خیلی سریع» نباشه، همونطور که الکس ولکوف قلبمو ربوده بود، ذره ذره، در طول سال ها، حتی قبل از اینکه فکر کنم اونو دوست دارم، اما «خیلی سخت؟»

قلبم، با سقوط آزاد ملاقات کن.

بریجت بی طرف بود. فکر می کردم پرنسس ها ذاتاً دیپلمات تر بودند، به همین دلیل بود که اون چیزی نمی گفت جز اینکه اگه من خوشحالم، اونم خوشحاله.

شبح جاش تو پس زمینه موند، من تو آخرین تماسمون اونقدر پرشور رفتار کرده بودم که اون میخواست بدوند چه مشکلی دارم.

بهش گفتم که گرفتگی قاعدگی دارم و همین اونو خفه کرد. پیرودها مزخرفن، اما اونا یه سلاح مفید برای خاموش کردن سوالات مردا بودن.

اما امروز یکی دیگه از اعضای خانواده تو ذهنم بود.

از بریجت و بوث خداحافظی کردم که منو به خونه پدرم رسوندن - اونجا یک ساعت و نیم از هازلبورگ فاصله داشت - پس مجبور نشدم سوار قطار یا اتوبوس بشم.

قفل درو باز کردم.

خونه بوی خوشبو کننده هوای معطر کاج می داد و کفش های کتونیم در حالی که به دنبال پدرم می گشتم روی زمین های صیقلی جیرجیر میکرد.

سه شنبه تولدش بود. از اونجایی که اون روز کلاس، کار و عکاسی داشتم، تصمیم گرفتم امروز اونو با کیک مورد علاقه اش از کرامبل غافلگیر کنم.

صداهایی از توی اتاق شنیدم و وقتی وارد اتاق شدم، پدرم رو دیدم که گوشه اتاق پشت میزش نشسته بود و غرق توی کاغذ ها بود.

«سلام بابا» بند کیغم رو از روی شونه‌ام بیرون کشیدم و اجازه دادم کیف چرمی روی زمین بیوفته.

نگاهی به بالا انداخت، با دیدن من که اونجا ایستادم، تعجب روی صورتش خط خورد. «آوا، نمی دونستم که این آخر هفته به خونه میای.»

مایکل چن مرد معمولی خوش قیافه ای نبود، اما من همیشه اونو خوش تیپ میدونستم، همونطور که همه دخترای کوچیک فکر می کردن پدرشون خوش تیپه.

موهای سیاه با رد خاکستری تو شقیقه‌ها، شونه‌های پهن، و کمی ریش روی چوئش.

اون یه پیراهن یقه‌دار راه راه و شلوار جین به تن داشت، لباس راحتی که همیشه انتخاب می‌کرد، و یه عینک روی پل بینی‌اش قرار داشت.

«نیستم، خب نه کل آخر هفته رو.» لبخند ناخوشایندی زد. «خواستم بیام و بهت یه تبریک زودتر بگم برای تولدت» جعبه کیک رو روی میز گذاشتم. «متاسفم جاش و من نمی‌تونیم تو روز واقعی تولدت اینجا باشیم، اما چیزکیک مورد علاقت رو از کرامبل خریدم.»

«اون، ممنونم» به جعبه خیره شد اما بهش دست نزد.

بی قرار تو سکوت وزنم رو از این پا به پا دیگر منتقل کردم.

ما هیچوقت تو صحبت کردن خوب نبودیم، اما خوشبختانه ما جاش رو داشتیم تا صحبت کنه راجب مدرسه، ورزش و آخرین ماجراجویی آدرنالین او. چتربازی، بانچی جامپینگ، زیپ‌لاین، اون همه این کارا رو انجام داده بود.

اما حالا جاش تو آمریکای مرکزی بود و من متوجه شدم که من و پدرم و چقدر حرف کمی برای گفتن داریم، اصلا آخرین باری که یک گفتگوی واقعی و انفرادی داشتیم کی بود؟

احتمالا وقتی که جلوی من ۱۴ ساله نشستم و تعریف کرد چه اتفاقی برای مامانم افتاده.

«من نمی فهمم.» صورتم از سردرگمی پیچید. «تو به من گفتی که مامان به خاطر حمله قلبی فوت کرده.»

من مامان رو یادم نمیومد، من هیچی قبل از خاموشی رو یادم نمیومد. و فقط گاهی ذهنم فلش بکی از گذشته بهم نشون میداد، قطعه ای از یک لالایی که با صدایی ترسناک خنده می شد، پاشیدن آب به دنبالش جیغ و خنده، سوختگی زانو، خراشیده شدن بعد افتادن از دوچرخه. نگاه اجمالی به گذشته که خیلی کوچک و تیکه تیکه شده بود و معنایی نداشت.

البته که اونا کابوس های من بودن، سعی میکردم بهشون به جز تو جلسه های تراپی فکر نمیکردم. فوبی، تراپیستم معتقد بود جزئیات کابوس هام، کلید گذشته ی فراموش شدم هستن. من مثل اون روانشناس نبودم اما گاهی میخواستم بگم، شاید بهتره که به یاد نیارم. مغز من به یه دلیلی این خاطرات رو فراموش کرده بودم و به نظرم هیچ چیز خوبی تو به یاد آوردنشون نبود. مواقع دیگه میخواستم اون کلید رو با دستام از ذهن درهم بپچیدم بیرون بکشم و قفل حقیقت رو یکبار برای همیشه باز کنم.

پدرم دستشو روی زانوش گذاشت و گفت «این همه حقیقت نیست، ما بهت نگفتیم چون نمیخواستیم باعث پریشونیت بشیم. ولی الان فوبی و من به این نتیجه رسیدیم تو انقدر بزرگ شدی که حقیقت رو بدونی.»

نظم به نشونه هشدار به تپش افتاد.

میدونستم.

طوفانی در حال شکل گرفتن بود، و همینطور که معلوم بود، آماده باریدن تو سراسر زندگی من بود. «حقیقت چیه؟»

«مادرت در اثر اوردوز درگذشت. اون یه روز قرص های زیادی مصرف کرد و قلبش متوقف شد.»
خنده داره.

این کاری بود که قلب من هم انجام داد. همون لحظه.

اما فقط برای یک یا دو تپش که برای کشتن من کافی نبود. نه اونجوری که مامانم رو کشته.

چوپ «قلبش ایستاد» فقط تعبیری بود برای «مردن» و «بیش از حد قرص مصرف کرد» فقط یه تعبیر برای «خودکشی» بود.

لب پایینم میلرزید. ناخن هام رو تو رونم فرو کردم تا شیارهای هلالی ناخونام تو گوشتم حک شد. «چرا او این کار رو کرده؟»

چرا اون باید من و جاش را ترک میکرد؟ اون ما رو دوست نداشت؟ ما کافی نبودیم؟

قرار بود والدین کنار بچه هاشون باشن، اما اون راه آسون رو انتخاب کرد و رفت.

می دونستم که این ناعادلانس، چون من نمی دونستم اون چیه تجربه کرده، اما این فقط منو بیشتر عصبانی کرد. من نه تنها مادرم رو نداشتم، بلکه حتی خاطره ای هم ازش نداشتم. این تقصیر اون نبود، اما به هر حال اونو مقصر میدونستم.

اگر اون اینجا بود، می تونستیم خاطرات جدیدی بسازیم ولی نبود و خاطرات قدیمی چندان اهمیتی نداشت.

پدرم دستی به صورتش کشید. «اون نامه ای از خودش نداشته» البته که اون این کارو نکرده.
«اما من حس می کنم که اون احساس گناه می کرد.»

«برای چی؟» اون تکون خورد.

صدام بلند شد «برای چی، بابا؟» وحالا نبض بلند شده بود و تقریباً جوابش رو نشنیدم.
تقریباً.

اما شنیدم و وقتی حرفاش رو تو ذهنم ثبت کردم، زهر حقیقت اونا رو چشیدم، قلبم توی سینم
فرو ریخت.

«درباره اتفاقی که تو پنج سالگیت تو دریاچه افتاد. اینکه نزدیک بود غرق بشی و اینکه اون تورو تو
آب هل داده بود.»

نفس عمیقی کشیدم، ریه‌هایم برای اکسیژن طمع کردند.

پددم اون روز تو اتاق خوابم دنیای منو به هم ریخت. برای همین دلیل بود که وقتی برای دانشگاه
رفتم خیلی خوشحال بودم.

از خاطره اون مکالمه و طوری که کلمه هاش به یه درو دیوار اتاق چسبیده بود متنفر بودم. اونا
هر بار که تو راهروها قدم می زدم با من زمزمه می کردن، به من طعنه می زدن و گذشتم رو به
حقایق جدید می پیچیدن.

مادر خودت دوستت نداشت. مادر خودت سعی کرد تو رو بکشه.

پلک زدم و اشک های ناگهانیم رو کنار زدم و لبخندی روی لبم نشستم.

لبخندها منو از روزای سخت عبور داده بودن.

من آنلاین خونده بودم که عمل فیزیکی لبخند زدن - حتی اگر ناراحتیم - می تونه با فریب دادن
مغز، با ترشح هورمون های شادی، خلق و خوی ما رو بهتر کنه.

پس من توی نوجوانیم همیشه لبخند می زدم، و مردم احتمالاً فکر می کردن که من دیوونه ام،
اما بهتر از فرو رفتن توی تاریکی به قدری عمیق بود که شاید هرگز راهم رو برای خروج از اون پیدا
نمیکردم.

و وقتی که لبخند زدن به تنهایی خیلی سخت شد، به دنبال دلایل دیگه ای برای "شاد بودن"
بودم، مثل زیبایی رنگین کمون بعد از طوفان، طعم شیرین یه کلوچه کاملاً پخته شده، یا عکس
های زیبا از شهرهای پر زرق و برق و مناظر حماسی سراسر جهان، این کار کرده بود... در بیشتر
اوقات.

«...از کیک؟»

صدای پدرم، منو از خاطره هام بیرون کشید.

پلک زدم. «بخشید، بله؟!»

ابرویی بالا انداخت و تکرار کرد «په تیکه از کیک میخوای»

«اوه، آره، حتما»

جعبه کیک رو برداشت و ما بی صدا به سمت آشپزخانه رفتیم، جایی که اون تو سکوت کیک رو برش داد و ما تو سکوت خوردیمش.

نامناسب (Awkward) با A بزرگ.

تعجب میکردم که مشکل ما کجاس.

پدرم هیچ وقت مشکلی تو صحبت کردن و خندیدن با جاش نداشت.

چرا اطراف من اینقدر عجیب رفتار می کرد؟ و چرا من اطراف اون اینقدر عجیب رفتار میکردم؟

اون پدر من بود، اما من هرگز نتوانستم باهاش راحت باشم.

اون قبض های منو پرداخت میکرد و تا زمانی که به دانشگاه برم به من غذا و پناه داد. اما جاش تو همه این سال ها به حرفای من گوش میداد. کسی که وقتی میخواستم از روزم یا مشکلاتی که برام پیش میومد باهاش صحبت میکردم، درمورد دوستانم و حتی چیزی که باعث میشد جاش بد شه، پسر ها.

این بیشتر از این بود که بابام به شخصیت معتبر بود و جاش به سن من نزدیکتر بود. من برای ارتباط با اساتید و والدین دوستانم مشکلی نداشتم.

چیز دیگه ای بود.

چیزی که نمیتونستم بگم.

اما شاید این فقط ماهیت والدین آسیایی توی یه یک سن خاص باشه.

تو فرهنگ ما نیست که محبت رو نشان بدیم. ما نمیگفتیم دوستت دارم یا مثل خانواده استلا مدام در آغوش نمیکشیدیم.

والدین چینی عشق خودشون رو از طریق عمل نشون میدن، نه با حرف زدن مثلا سخت کار می کنن تا فرزنداشون رو تأمین کنن، غذا می پزند، از بچه هاشون موقع بیماری مراقبت می کنن.

من بدون نیاز به چیز های مادی بزرگ شدم و پدرم شهریه کامل منو تو تاپر پرداخت کرد که ارزون نبود.

البته، اون با حرفه عکاسی من مخالفت کرد و من مجبور شدم تمام تجهیزاتم را خودم تأمین کنم. و بله، اون با جاش بازی های مورد علاقه خودش رو بازی می کرد و این احتمالاً به خاطر ترجیح فرهنگی عمیق پسرا نسبت به دخترا داشت.

اما تو خیلی چیزها، من خوش شانس بودم. من باید سپاسگزار باشم.
با این حال، اگه بتوانم به مکالمه معمولی با پدرم داشته باشم بدون اینکه به سکوتی ناخوشایند کشیده بشه، عالی میشه.

با چاقو به یکم زدم و به این فکر کردم که هیچ سورپرایز تولدی تا به حال به اندازه این غم انگیز بوده است.

وقتی که پوستم شروع به گزگز کرد به بالا نگاه کردم و گزگز تبدیل به لرز شد.
اونجا.

شاید برای همین بود که من هرگز با پدرم صحبت نمی کردم، چون گاهی اوقات اونو می گرفتم که اینطوری به من خیره شده.

مثل اینکه منو نمیشناخت.

مثل اینکه از من متنفر بود.

مثل اینکه از من می ترسید.

بریجت خودش را به پنج فوت و نه اینچ رسوند و با تابش خیره‌کننده و یخزده ای به مرد سیاه‌مویی که درست پشت سرش می‌درخشید، نگاه کرد. با توجه به اینکه اون شاهزاده خانم بود و اون محافظش بود، اما ریس لارسن، بوث نبود.

همه چیز توی این هفته مشخص بود وقتی که اون اومد تا وظایف بوث رو به عهده بگیره.

ما جشن بزرگی رو برای رفتن بوث برگزار کرده بودیم و دعای کردیم تا محافظ جدید بریجت مثل بوث باحال باشه.

اما دعاهامون جواب نداد.

ریس خشن، بداخلاق و مغرور بود.

اون بریجت رو دیوانه کرده بود، که کاملاً چیز عجیبی بود، چون اون هیچوقت کنتررا خودش رو از دست نمیداد.

با این حال، تو هفت روز گذشته، اونو تو آستانه فریاد زدن دیدم و انقدر شوکه شده بودم که نزدیک بود دوربینم رو زمین بندازم.

اون با صدایی شاهانه گفت «فستیوال پاییز یه سنت سالیانه هست و من در سه سال گذشته هر سال شرکت کردم و الان قصد ندارم این کار رو متوقف کنم.»

چشمای خاکستری ریس سوسو زد.

اون کمی جوپنتر از بوث بود-شاید اوایل دهه سی، با موهای مشکی پرپشت، چشمایی به رنگ فلز تفنگ، هیکل عضلانی که به ظرافت ساق پای بریجت غلبه کرده بود، حتی وقتی پاشنه بلند میپوشید.

ته ریش تیره روی چوونش سایه انداخته بود و یه زخم کوچیک و دندونه دار توی ابروی چپش فرو رفته بود.

بدون جای زخم، اون به طرز نگران کننده ای زیبا بود.

با اون جای زخم، اون هنوز به طرز نگران کننده ای زیبا، اما همچنین خطرناک بود و تهدید کننده.

کیفیت خوبی برای بادبگارد بودن داشت.

«این یه مسئله مدیریت جمعیه» صدای اون تو ماشین پیچید، عمیق و معتبر، حتی اگر از نظر فنی اون کارمند بریجت بود.

«افراد زیاد، چهارچوب نزدیک.»

استلا، جولز، و من عاقلانه ساکت موندیم در حالی که بریجت اونو با نگاه خیره کننده در مقابل نگاه خیرش تماشا می کرد. «این یه رویداد دانشگاهیه. حتماً شلوغی هست و من قبلاً هیچ مشکلی نداشتم. نیمی از مردم اونجا حتی نمی دونن من کی ام.»

«فقط یک لحظه و یک نفر لازمه» ریس با لحن خودش جواب داد «با یه نگاه هم میتونم بگم که ظرفیت فستیوال از بیشترین حدش رد شده»

«ین مسخرس. من وارد یک منطقه جنگی نمی شم و تعداد آدمای کمتر از یه مسابقه ورزشیه، هیچکس هیچوقت نگفته که من نمیتونم تو یکی از اونا شرکت کنم.»

«توی مسابقات ورزشی، امنیت و تدابیرشون متفاوته....»

«کافیه» بریجت دستش رو بالا نگه داشت «من از موندن تو خونم مثل شاهزاده خانمی که تو سال آخر دانشگاه تمی برج حبس شده امتناع می کنم. من میرم، و تو میتونی یا تو ماشین بمونی یا با من بیای.» در ماشین رو باز کرد و بدون نگاهی به عقب بیرون رفت.

ریس از عصبانیت پره های بینیش باز شد اما بعد به دنبالش رفت. با چشم های تیزبینش که همیشه دنبال خطر بودن.

جولز، استلا و من هم به دنبالشون رفتیم.

فستیوال پاییزی پیش بینی شده ترین رویداد سال بود.

کسب و کارهای محلی غرفه‌هایی راه‌اندازی می‌کنن که غذاها و محصولات فصلی رو با تخفیف برای دانش‌آموزا عرضه کنن - شکلات داغ و دونات سیب، پای کدو تنبل و ساندویچ های گوشت خوک. بازی‌های کلاسیک و فعالیت‌هایی مثل باب کردن برای سیب و خوردن تاروت وجود داشت. و - چون اینجا کالج بود - در پشتی جایی بود که فارغ التحصیلا و دانشجو های محلی اونجا جمع می شدن تا نوشیدنی بنوشن.

ریس درست می‌گفت ، تعداد افراد بیش از حد انتظار تو جشنواره وجود داشت، اما تو مقایسه با مهمونی‌های تعطیلات بهاری که توی گذشته شرکت می‌کردیم، چیزی نبود.

من متوجه بودم که چرا ریس نگرانه، اما همچنین با بریجت موافق بودم که اون کمی بیش از حد واکنش نشان میده.

بریجت اونو نادیده گرفت و ما از تمام غذاها و فعالیت های ارائه شده استفاده کردیم.

فستیوال پاییزی یه کاهش دهنده استرس عالی بین میان ترم ها و پایان ترم بودو ما تو بیشتر قسمت ها بسیار خوشحال بودیم.

«اون منو دیوونه میکنه» اینو بریجت درحالی که شکلات داغش رو مینوشید به آرومی گفت «دلم برای بوث تنگ شده»

از روی شوونم به ریس نگاه کردم که با بی حالتی ما رو دنبال می‌کرد.

یا اون نشنیده بود که بریجت چی گفت، یا اون بهترین چهره پوکر جهان رو داشت.

من فکر میکردم که گزینه دوم باشه چون به نظر نمیومد ریس لارسن چیزی رو نبینه، نشنوه یا احساس نکنه.

«این هفته اولشه» استلا قبل از اینکه از نوشیدنیش بخوره ازش عکس گرفت. «بوث سالها با تو بود، طبیعیه که ریس انقدر محافظانه بخواد برخورد کنه، بهش زمان بده.»

«فکر میکنم» بریجت آهی کشید «نمیدونم نیک چجوری با این چیزا کنار میاد، اون دو برابر من ازش محافظت میشه چون ولیعهده» سرش رو تگون داد «خوشحالم که تو ردیف دوم تاج و تختم»

«یعنی نمی‌خوای حکومت کنی، اعلیحضرت؟» مسخره کردم «تو میتونی یه ملکه باشی و عکس خودت رو روی یه تمپر پستی ببینی.»

بریجت خندید. «نه، مرسی. همونقدر که تمپر پستی با عکسم وسوسه‌انگیزه، ترجیح می‌دم کمی آزادی داشته باشم.» اون‌نگاهی تاریک به سمت ریس انداخت. «مگه اینکه محافظم ایده دیگه ای داشته باشه.»

«اون سختگیره، اما حداقل خوشمزس» جولز با زمزه ای وسوسه انگیز اینو گفت «توهین به بوث نیست اما، وایییی» خودش رو باد زد.

بریجت با خنده و ناامیدی پرسید «این همه چیزیه که بهش فکر میکنی؟»

سایه ای قبل از ناپدید شدن از رو صورت جولز رد شد. «بیشتر وقتا. دوست دارم به چیزهای خوب فکر کنم. صحبت از این شد...» به طرف من برگشت. «پسر عاشق کجاست؟»

چشم‌ام رو چرخوندم و سرخی روی گونه هام پخش شد. «اینجوری صداس نکین، اون مشغول اداره ی یه شرکته و وقتی برای فستیوال پاییزی نداره»

«از این بابت مطمئنی؟!» استلا گفت و با سر به پشت من اشاره کرد.

اطرافم رو نگاه کردم و وقتی الکس رو پشت سرم دیدم، حس میکردم قلبم تو گلوم میکوبه.

اون با شلوار جین و ژاکت سرمه ایش، در بین انبوه دانشجویان مست و استادای ژولیده، چهره ای پیچیده رو برش زده بود.

نتونستم جلوی این کارم رو بگیرم، دویدم به طرفش و دستام رو دورش حلقه کردم. «فکر کردم کار داری!»

«زود تمومش کردم» بوسه ای به لبم زد و من از خوشحالی آهی کشیدم. «لم برای فستیوال پاییزی تنگ شده»

جولز گفت «اوهوم، من مطمئنم این چیزیه که تو دلت براش تنگ شده»

دوستام با شیفتگی به ما خیره شدن و من متوجه شدم که این اولین باری بود که ما رو با هم به عنوان یه... زوج می دیدن؟

مطمئن نبودم اسم رابطمون رو چی بذارم. "زوج" خیلی پیش پا افتاده به نظر می رسید، اما حدس می زدم این چیزی بود که ما بودیم.

ما قرار می‌داشتیم، تو طول شب صحبت میکردیم و رابطه جنسی وحشیانه و انفجاری داشتیم. من و الکس ولکوف یک زوج بودیم.

پروانه های شکمم از هیجان میلرزیدن.

الکس تا پایان فستیوال با ما موند.

اون از انجام بیشتر بازی های جشنواره امتناع کرد، اما ما اونو متقاعد کردیم که تو غرفه عکس با تم کدو تنبل عکس بگیره.

«میدونی این اولین عکسیه که از خودمون دوتا داریم؟!» عکسارو نشونش دادم «اگه تو اتاق نشیمن خونت نذاریشون من ناراحت میشم»

«من نمیدونم. تو با دکور من جور نیستی.» با لحنی ملایم گفت.

به بازویش زدم و خنده‌ای نادر ازش به دست آوردم.

استلا نزدیک بود با شکلات داغش خفه بشه، خیلی شوکه شده بود.

بعد از ظهر عالی بود، غذای عالی، هوای عالی، همراهی عالی.

تنها بدی وقتی بود که الکس توی یکی از غرفه ها به یه چیز تیز برخورد کرد. بریدگی دستش به قدری عمیق بود که رگه خون روی انگشتاش جاری شدن.

«چیزی نیست» اون گفت «این فقط یه خراشه»

«تو داری خونریزی می کنی.» دستام را روی کمرم گذاشتم. «ما باید اینو و بانداژ کنیم. بیا بریم.» لحن من مخالفتی نداشت.

اون درحالی که دستش خونریزی میکرد راه میرفت. اگه عفونت کنه چی؟!

دهن الکس تکون خورد. «بله خانم.»

از حالت تفریحیش اخم کردم - اون داشت خونریزی میکرد - و اونو به مرکز بهداشت کشاندم، جایی که دستیار دانشجویی که به نظر بی‌حوصله بود، یک گاز استریل و چسب نواری بهمون داد.

محل زخمش رو با آب تمیز کردم، و با گاز روی اون زدم. «دستت و نگه دار» گاز رو تو سطل آشغال انداختم و چسب زخم رو باز کردم.

غر زدم «باید بیشتر مراقب بودی. خوبه که که آسیب جدی ندیدی. چه فکری با خودت کردی؟» سرم رو بلند کردم و الکس رو دیدم که با لبخندی کوچیک بهم خیره شده.

«چی؟!»

«وقتی نگرانی بامزه میشی»

لب هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم. سعی نکن شیرین رفتار کنی تا بتونی از دردسر خلاص بشی»

«من توی دردسرم؟!» منو کنار کشید، با پاش درو بست و با دست آزادش قفلش کرد.

نبضم یه درجه تند تر شد. «آره»

«فکر می کنی من شیرین رفتار می کنم؟»

سرم رو تگون دادم.

الکس منو روی سینک نشوند. «بهتره هر دوی اونارو همین الان درست کنیم. نه؟!»

وقتی لباسم رو روی سینه‌ام بالا می‌برد و دندوناش از روی توری نازک سوتینم به نوک سینه‌هام می‌خورد، دندونام تو لب پایینم فرو رفت.

جیغ جیغی کردم «الکس، ما تو مرکز بهداشت دانش‌آموزی هستیم» و از اون خواستم که هم متوقف بشه و هم ادامه بده.

همه تو فستیوال، پس مرکز شلوغ نبود، اما مسئول پذیرش تو چند قدمی بیرون در نشسته بود و دیوارهای شل و ول هر چیزی جز عایق صدا بودن.

«مطلع هستم.» سوتینم رو با دندوناش کنار کشید و حواسش رو به سینه‌هام جمع کرد در حالی که دستش که بانداژ نشده بود، نقطه‌ی شیرینی رو بین پاهام پیدا کرد.

من از قبل برانش خیس شده بودم، رونام از آب واژنم لغزنده بود و اون با دهن و انگشتاش منو دیوانه می کرد.

دیک سخت شدش به پام فشار می‌آورد، ضخیم و سخت مثل یه لوله فولادی، اما وقتی بهش رسیدم، اون دستم رو با ضربه زد.

اون گفت «امیدوارم که به لباس زیر خودت نجسبیده باشی»

ابروهام به هم کشیده شد. «چی...؟» صدای پاره شدن پارچه به سوال نصفه من جواب داد. لبهای الکس با لبخندی حيله‌گر از حالت شوکم خم شد. اون گفت «از اونجایی که ما ثابت کردیم که تو فریاد می‌زنی، دهنتم رو باز کن.»
مقاومتتم فرو ریخت.

دهنم رو باز کردم و اون لباس زیرم رو فرو کرد و ناله ام را خفه کرد.

وقتی طعم لطافت برانگیختگیم رو چشیدم لرزیدم.

نبضم محکم میزد و شدیداً تحریک شده بودم، نمی‌تونستم مستقیم ببینم.

چیزی بسیار شهوانی عجیب تو این بود که بدونیم کسی هر لحظه می‌تونه ما رو گیر بندازه.

الکس در حالی که یک انگشت و سپس دو انگشتش رو داخل چین‌های لغزنده من فرو کرد، توجهنش به سینه هام برگشت.

موهانش رو چنگ زدم، اونقدر محکم کشیدم که باید دردش می‌گرفت، اما اگر میگرفت هم نشونش نمی‌داد.

سرش رو از روی سینم بلند کرد و با چشمای زیباش نگاهم کرد. «همینه سانشاین» اون زمزمه کرد.

ماهیچه هاش سفت شده بود در حالی که با انگشاش محکم تر منو میکرد. اونو تو اعماق حس میکردم.

صدای الکس و صدای برخورد انگشتاش با درونم، برانگیختگی منو بیشتر میکرد.

روی دستش سواری میکردم، وقتی با پارچه تو دهنم فریاد می‌زدم، آب دهنم از گوشه‌های لبام بیرون میریخت. «مثل یه جنده کوچولو برای من بیا...»

و من اومدم، خیلی شدید، سریع و بی پایان، یه پرواز بلند بعد از انفجاری پر ستاره.

وقتی بالاخره پایین اومدم، دیدم دیکش رو توی دستش گرفته و تکونش میده و بعد اون رو پاهای من اومد.

«نه» وقتی میخواستم خودم رو تمیز کنم این رو گفت.

شورت تیکه تیکه شدم رو از دهنم بیرون آورد و توی جیم گذاشت، حرکاتش واضح و دقیق بود. «من ازت میخوام با آثار من روی پاهات راه بری تا دقیقاً بدونی که متعلق به کی هستی.»

گرما روی گونه هام تاول زد. زمزمه کردم «الکس، من نمیتونم بدون لباس زیر بیرون برم و ... و...»

«تو میتونی، و تو اینکارو میکنی» دستاش روی رونام بالا و پایین میشد، جایی که آثار اومدنش درحال خشک شدن بود.

اون با لیخندی شیطانی اضافه کرد «هر چی زودتر اطاعت کنی، زودتر میتونیم به خونه بریم، جایی که میتونی دوش بگیری، با کمک»

«تو دیوونه ای» اما من همونطور که اون خواست انجام دادم، لباسم رو پایین کشیدم و موهام رو مرتب کردم.

وقتی بیرون می‌رفتیم، نمی‌تونستم به چشم‌های مسئول پذیرش نگاه کنم.

اون احتمالاً می‌دونست که ما چی کار کردیم، چون پانسماں کردن زخم انقدر طول نمیکشه.

وقتی دوباره به دوستانمون ملحق شدیم، باد به لختی بین پاهای من برخورد کرد و من از جا پریدم که باعث شد الکس لیخند کچی بزنه و بقیه نگاه‌های عجیب و غریبی به من بدن.

«حالت خوبه؟» استلا پرسید. «سرخ شدی»

«خویم، فقط یکم سردمه» وقتی حواس همه به مسابقه خوردن پای جمع شد به بازوی الکس زدم و گفتم «تو جواب اینو میدی»

«منتظرش هستم.»

چشمام رو گرد کردم، اما نمی‌تونستم از دستش عصیانی بمونم، به خصوص که بخشی از وجودم دوست داشت که اینجوری کنیف این اطراف راه می‌رفتم.

در حالی که دو نفر از سالمندا رو نگاه می‌کردیم که کیک‌های کدو حلوایی خودشون رو تخریب می‌کردن، گفتم «یه سوال جدی دارم. برای روز شکرگزاری چی کار می‌کنی؟»

او به طور معمولی گفت «فکر کنم جایی در حال خوردن بوقلمون باشم»

«میخوای به خونه من بیای برای آخر هفته، از اونجایی که تو و عموت جشن نمیگیرین... البته مجبور نیستی» به سرعت اضافه کردم.

«سانشاین، من تو هشت سال گذشته هر عید شکرگزاری رو با خانواده شما گذروندم»

«میدونم، اما جاش امسال اینجا نیست و نمی‌خواستم تصور کنم. یعنی آشنا شدن با پدرم...»

چشمام الکس از خنده برق زد. «من قبلا با پدرت آشنا شدم.»

«درسته اما...» لنگیدم. «من حدس می‌زنم که، مهم نیست... تا زمانی که به جاش نگفتم نمیتونیم به اونم بگیم که ما با هم قرار میذاریم، اما اگه با هم بریم مشکوکه؟! والدین به رادار تشخیص دروغ عجیب دارند اگه اون...»

«آوا.» دستاش رو روی شونه هام گذاشت. «میخوای روز شکرگزاری رو با تو بگذرونم؟»

سرم رو تکون دادم.

«پس این کاریه که من انجامش میدم. زیاد بهش فکر نکن.»

زمزمه کردم «پادشاه فکر بیش از حد اینو میگه» اما لبخند زدم.

Mehroo Mohammadi

هر سال، خانواده من شکرگزاری رو با تغییر چینی جشن می گرفتند. به جای بوقلمون و پوره سیب زمینی، اردک کبابی، برنج، کوفته و سوپ کیک ماهی میخوردیم. از نظر غذایی امسال همینطوری بود ولی بدون جاش شام دو ساعت سکوت ناچوری بود. الکس و پدرم چند گفتگوی کوتاه در مورد فوتبال و کار انجام دادن و تموم. فکر می کنم پدرم به خاطر چیزی تو دفترش استرس داشت. اون پیش از حد معمول عصبانی به نظر می رسید.

من همچنین مشکوک بودم که پدرم الکس رو زیاد دوست نداره. با توجه به اینکه اون برای افراد باهوش و کارآمد نقطه نرمی داشت، عجیب بود و الکس به اندازه اونها باهوش و موفق بود. من همیشه به این واقعیت فکر می کردم که الکس اونقدر که والدین چینی دوست داشتند، چاپلوس نیست، اون اهل خودشیرینی نبود.

به علاوه، نود درصد مطمئن بودم که پدرم می دونست یه چیزی بین من و الکس هست، با اینکه اون چیزی نگفت.

«اون میدونه» وقتی پدرم به سرویس رفت اینو زمزمه کردم «قسم میخورم اون میدونه».

«نه، اون نمیدونه. حتی بدونه هم ، اون هیچ مدرکی نداره و چیزی به جاش نمیگه.» الکس گفت «آروم باش، این تعطیلات آخر هفته»

«چیزی به اسم تعطیلات آخر هفته برای دانشجو ها وجود نداره.»

شاید تعطیلات بود، اما باید برای پایان ترم درس میخوندم و درخواست بورسیه رو تموم می کردم. همه اینا به جز چند پاراگراف از بیانیه شخصی من انجام شده بود.

من عکس هایی رو که از الکس گرفته بودم تو رزومم گذاشته بودم، هرچند هنوز بهش نگفتم. اونا چند تا از بهترین کارای من بودن، اما نمی خواستم چیزی بگم تا وقتی که از کمیته WYP مطلع بشم.

من نمی خواستم همه چی بهم بخوره.

«خیلی بده که تو به اتاق نمیخواهیم.» چشمای الکس برق زد. «من می توانم به کاهش استرست کمک کنم.»

من خندیدم. « این همه چیزیه که بهش فکر می کنی؟»

جز اینکه من خوب نبودم، منم می خواستم تو اتاق الکس بخوابم، مخصوصاً اینجا، تو این خونه، جایی که کابوس هام همیشه تاریک تر بودن.

اما از اونجایی که پدرم از رابطه ما خبر نداشت، الکس تو اتاق مهمان میموند.

«فقط وقتی کنار تو ام»، درحالی که پدرم خیلی عصبی و نا آروم به نظر میرسید، الکس این روزها آرامش بیشتری داشت. لبخند می زد، می خندید... حتی گاهی شوخی می کرد. دوست داشتم فکر کنم نقشی توی شل کردنش داشتم.

من هنوز تو کلاس های کراو ماگا با رالف شرکت می کردم و الکس همچنان به من شنا یاد میداد - الان خیلی کمتر از اول وحشت داشتم - و بعد از هر کاری که اون برای کمک به من کرد، من هم می خواستم بهش کمک کنم.

اون شکست ناپذیر، به نظر میرسید اما هر کس، هر چقدر هم قوی باشه، نیاز به مراقبت و توجه خاص خودش رو داره.

«الکس ولکوف، از کی انقدر خوش اخلاق شدی؟» مسخره کردم.

اون یه غر غر بازیگوش کرد و درست وقتی که پدرم برگشت دستش رو از روی پام برداشت.

ما تا آخر شب هوشیار بودیم و فاصله ایمن رو بین خودمون حفظ کردیم، اما ابروهای بالا رفته پدرم شک من رو تأیید میکرد. اون میدونست.

من نمیتونستم نفس بکشم.

دستی دور گردنم سفت شد و دست و پاهایم را تکون دادم، ناامید از اینکه بتونم بیرون بیام.

سعی کردم بگم: «بس کن... لطفا بس کن.»

اما نتونستم، اون دست خیلی محکم منو گرفته بود.

اشک دیدم رو تار کرد، آب وارد دماغم شد.

من داشتم میمردم.

با نفس نفس از خواب بیدار شدم.

ملحفه های خیس عرقم از روی بدنم لیز خوردند، و من وحشیانه به اطراف نگاه کردم، مطمئن بودم که یه مزاحم رو تو اتاقم پیدا میکنم.

سایه های عمیقی که تو گوشه ها فرو می رفتند و رنگ های آبی کمرنگ و وهم آور گرگ و میش از بین پرده های توری سفیدی که تو پنجره تکون می خوردن، عبور می کردن.

اما هیچ مزاحمی وجود نداشت.

زمزمه کردم «این یک رویا بود»

صدام تو سکوت مثل صدای شلیک گلوله بود. «این فقط یه رویا بود.»

متفاوت از اونایی که معمولا داشتم.

من زیر آب نبودم، حیغ نزدم اما ترسیده بودم، بیشتر از آن چیزی که باید.

چون رویاهای من هیچوقت فقط رویا نبودن، اونا خاطراتم بودن.

همیشه "روپاهای" بدتری رو تو خونه می دیدم.

شاید به خاطر دریاچه بیرون بود.

این دریاچه متفاوت تر از دریاچه ای بود که تو خونه مامانم قبل از مرگش وجود داشت، اما با این وجود یه دریاچه بود.

ای کاش خانوادم اینقدر دریاچه ها رو دوست نداشتن.

نگاهی به ساعت دیجیتالم انداختم و با دیدن ساعت انگشتای یخی ترس روی ستون فقراتم رو خراشیدن.

دوباره ساعت 4:44 صبح بود.

می خواستم از سالن بدوم و خودم رو تو آغوش الکس بندازم. با اون امن موند، من امنیت داشتم.

حتی کابوس‌هام از وقتی که هر شب با هم می‌خوابیدیم، کمتر شده بود، من تو پهلوش بودم و بازو هاش تو آغوشی محافظ دور من حلقه شده بودن.

در حالی که می‌خواستم بی‌خوابیش درمان بشه، می‌خواستم آرامش و استراحتی رو که هر شب سزاوارش بود به دست بیاره، بخش کوچیک و شرم‌آوری از من دوست داشت که بیدار باشه تا تو ساعات طولانی بین شب و سحر مراقب من باشه.

اون احتمالا بیدار بود، اما من خودم رو مجبور کردم سرجام بمونم، اگه خوابیده بود نمی‌خواستم این چند ساعت رو ازش بگیرم.

زیر پتوم‌خزیم اما هنوز احساس نا امنی میکردم و نمیتونستم بخوابم.

پوستم میخارید و صداهاها به گوشم میرسید.

تا جایی که تونستم مقاومت کردم... تا جایی که گریه و میش جاش رو به روشنایی روز داد.

ساعت 7:02 صبح زمان بهتری برای بیدار شدن از 4:44 صبح است.

یه سویشرت و شلوار یوگا پوشیدم، پاهام رو داخل چکمه های تیره فرو کردم و با نوک پنجه از خونه ساکت به سمت حیاط خلوت رفتم.

هوا بوی تازه ای می داد و مه ملایمی روی دریاچه بود و صحنه رو توی راز پنهان می کرد.

خارش پوستم شدید شد. صدا بلندتر شد.

به سمت دریاچه رفتم، چکمه هام روی سنگ های ریز فضای باربیکیویی که پدم برای دوره می های تابستونی درست کرده بود، صدا میداد.

قطره های شبنم مبلمان چوبی و خالی رو غبارآلود کرده بود و کباب پز زغالی غمگین و تنها به نظر می رسید و خاطره ی محوی از آخر هفته ها به یادم میاورد.

نفس هام بخار های کوچیکی تو هوا ایجاد میکرد.

هوا سردتر از چیزی بود که انتظار داشتم، اما تا وقتی که به لبه دریاچه نرسیدم، از راه رفتن دست نکشیدم.

اونقدر نزدیک که بوی خاک مرطوب زیر پام را حس میکردم.

این اولین بار بود که به دریاچه اومدم.

همیشه ازش طفره میرفتم و حتی وقتی بزرگتر شدم تا مبلمان باربیکیو بیشتر نمیومدم.

حتی اون موقع هم انقدر حالم بد میشد که وسطای مهمونی به بهونه توالی میرفتم تا خودم رو آروم کنم.

نمی دونستم چی منو وادار کرد که امروز صبح اینجا بیام، اما آهنگ غمگین دریاچه منو فراگرفته بود و به دریاچه نزدیک تر شدم، مثل این بود که می خواد رازی رو بهم بگه که نمی خواد بقیه بشنون.

حالا بعد از تمام کلاس هام با الکس، با آب بهتر بودم، اما وقتی به اعماق آبی که جلوم بود فکر می کردم، هنوز لرزشی از ناراحتی تو وجودم موج می زد.

نفس عمیق.

تو خوبی.

تو روی زمین محکمی، دریاچه بالا نمیاد و تو ر نمی کشه....

صدای دزدگیر ماشین از دور به صدا در اومد و من از ترس پریدم، همه تکنیک های آرامش بخشی فراموش شدن و کابوس های من تو روز روشن پخش می شدن. سنگ دیگه ای رو از روی زمین برداشتم.

صاف و مسطح بود، از اونا که موجای قشنگی درست می کرد.

یه چیزی اشتباه بود.

اونو توی عمق استخون هام احساس میکردم، وقتی که پا به راهرو گذاشتم، حس ششمم
طنین انداخت.

آوا مستقیم به جلو خیره بود، صورتش رنگ پریده بود، چشماش دیده نمیشدن.

از صبح بعد از روز شکرگزاری، وقتی پدرش اونو کنار دریاچه پیدا کرد و اون انقدر فریاد زده بود که
منو از یکی از خواب های نادرم بیدار کرده بود، اینطور بود.

به طرف بیرون دویدم، ذهنم همه اتفاق های وحشتناک رو جلوی چشمم میاورد و خودم رو
فحش میدادم که اونو تنها گذاشتم، که رهاس کردم.

اما در حالی که پدرش سعی می کرد اونو آرام کنه، بیرون، سالمه سالم- حداقل از نظر
جسمی- پیدا کردم. خطوط پریشونی چهره مایکل رو گرفته بود در حالی که آوا مثل برگ توی باد
می لرزید و اشک روی صورتش جاری بود.

اون حاضر نشد به ما بگه چه مشکلی داره و چند ساعت بعد اعتراف کرد که از نزدیک بودن به
دریاچه ترسیده.

اون از اول مطمئن نبود که چرا به اونجا رفته، اما آب هراسی اون دیر شروع شده بود.

مزخرف.

آوا الان می توانست بدون وحشت وارد استخر بشه و وقتی از دریاچه ها بازدید می کردیم، آرام
می موند.

نه، یه چیز دیگه اونو ترسونده بود اونقدر که جوری جیغ بکشه تا خونه به لرزه در بیاد و وقتی که
پیداش کنم چه چیزی اونو انقدر ترسونده بود، اونو تا انتهای زمین شکار می کردم و با دستام پاره
می کردم.

من اونو به خونم بردم، جایی که اونو روی مبل نشوندم و پتویی روش انداختم و براش یه
نوشیدنی گرم درست کردم.

من سیستم گرمایشی رو از وقتی برای تعطیلات آخر هفته میرفتیم خاموش کرده بودم و خونه
سرد بود.

«هات چاکلت با شیر جو و سه تا مارشمالو» صدام رو آرام نگه داشتم و نوشیدنی رو به دست
آوا دادم «همونجوری که تو دوستش داری»

«مرسی» دستاش رو دور لیوان حلقه کرد و به مارشمالوهای که روی لیوان حرکت میکردن خیره شد اما برای نوشیدنش حرکتی نکرد.

به طور معمول، اون تا به حال نصف لیوان رو خورده بود.

اون عاشق شکلات داغ بود، قسمت مورد علاقهش توی زمستان بود.

چونش رو گرفتم، به طرف خودم چرخوندمش. «بگو کیو باید بکشم؟» غر زدم «چه اتفاقی برات تو خونه پدرد افتاد؟»

«گفتم بهت که هیچی، فقط دریاچه بود» آوا لبخندی لرزون زد «تو نمیتونی دریاچه رو بکشی»

«اگه بخوام میتونم برای تو همه دریاچه ها و اقیانوس های لعنتی رو خشک کنم»

اشک کریستالی کوچیکی از چشماش سر خورد «الکس...»

«منظورم دقیقا همینه...» اشکش رو با شست دستم گرفتم، قلبم تو سینم محکم کوبید، یه هیولایی تو وجودم از عصبانیت خر خر کرد از اینکه چیزی توی این دنیا وجود داشت که آوا ازش میترسید و اون نمیتونست کاری کنه.

دورو، وجدانم زمزمه کرد.

دورو، خودخواه، ظالم.

به آینه نگاه کن.

به کارایی که کردی فکر کن.

دندونام رو به هم فشار دادم تا صدای تو ذهنم رو خفه کنم.

«من اینکارو برات میکنم» جایی که اشکاش جمع شده بود رو بوسیدم. «من برای تو هر کاری میکنم، مهم نیست چقدر پیچیده و غیر ممکن باشه»

لرزی تو بدنش پیچید. «میدونم من بهت اعتماد دارم. بیشتر از هر کس دیگه تو این دنیا.»

اگه فقط میدونست، وجدانم آواز می خواند. اگه میدونست تو چجور مردی هست، تورو با یه میله ۳ متری هم لمس نمیکنه، چه برسه بهت اعتماد کنه.

خفه شو....

عالی بود. الان مشغول گفتگوی بی صدا با صدای خیالی بودم.

چجورب آدمای توانا سقوط کردن.

آوا زمزمه کرد «نمی دونم حتی... درسته یا نه من می توانستم اونو تصور کنم.»

بند انگشتم رو زانو هام سفید شد «چیو تصور کردی؟»

«من...» اون آب دهنش رو قورت داد، چشماش باز هم تسخیر شده بودن «خاطره های کودکیم... اونا برگشتن»

این اعتراف مثل یه قطار باری به من برخورد کرد و منو کور کرد.

از همه چیزایی که انتظار داشتم اون بگه، این یکیشونم نبود.

خاطرات سرکوب شده معمولاً نتیجه یه اتفاق آسیب زا بودن و در صورت مواجهه شدن اون آدم با یه محرک، یه صدا، یه بو یا یه اتفاق، میتونن دوباره ظاهر بشن.

اما آوا تو خونه بود، جایی که تمام عمرش اونجا بزرگ شده بود.

چه اتفاقی تو روز شکرگزاری افتاده بود که اونو تحریک کنه؟ دریاچه؟

«باشه» صدام رو آروم و یکدست نگه داشتم. آرامش بخش.

«چیو یادت اومد؟!»

شونه های آوا لرزید. «من همه چیزو یادم نمیاد... اما روزی رو یادم میاد که... روزی که نزدیک بود بمیرم.»

تمام بدنم داغ و بعد سرد شد.

تقریباً مرده....

اگه مرده بود، الان دیگه جایی تو این دنیا نبود...

طناب نامرئی دور گردنم سفت شد.

یه دونه کوچیک عرق از پشت گردنم چکید.

تجربه نزدیک به مرگش تقصیر من نبود.

خیلی قبل از اینکه اونو ملاقات کنم این اتفاق افتاده بود، اما هنوز...

نفسام کم عمق شد.

«من کنار دریاچه بازی می کردم.» لب هاش رو لیسید. «قبلاً یه اسکله بود که تا وسطای آب میرفت. پدرم بعد از «حادثه» اونو خراب کرد-این چیزیه که من بهش میگم، اتفاقی که افتاد- اما ما تا زمان طلاق پدر و مادرم همیشه اونجا بیرون می رفتیم. پدرم نقل مکان کرد و مادرم افسردگی گرفت. واقعاً طلاق بدی بود، از اون چیزی که تو این سالها تجربه کردم میگم و الان همه فریادها و تهدیدها رو یادم میاد. من خیلی کوچکت از این بودم که بفهمم اونا از چی عصبانین؛ تنها چیزی که می دونستم این بود که اونا عصبانی هستن. اونقدر عصبانی که گاهی فکر می کردم همدیگرو می کشن. به هر حال مامانم تا یه روز منو به دریاچه نبرد... منو برد. داشتیم روی اسکله

بازی می کردیم و کرم ضد آفتابمون تموم شد. مامانم خیلی از ضد آفتاب استفاده میکرد، میگفت این مهم ترین کاریه که میتونه برا پوستش انجام بده. من نمی خواستم بازی رو متوقف کنم تا با اون برم، پس بهش من قول دادم وقتی که اون داخل میره، سر جای خودم بمونم. قرار بود او فقط چند دقیقه داخل بره.»

آوا لبه لیوانش رو با انگشتاش دنبال کرد، چشماش تو دور دست بود و به من میگفت تو خاطرات کشف شدش گم شده.

«من اینکارو کردم. سر جام موندم، ماهی ها رو نگاه کردم، تو آب سنگ پرتاب کردم، من از موجایی که می ساختن خوشم میومد. منتظر بودم که برگرده تا دوباره بازی کنیم. از وقتی که یادم می آد کابوسهایی درباره این روز میدیدم، پس همه اینها جدید نیستن. رفتنش رو یادمه و وقتی برگشتم من یادمه که تو آب افتادم فقط...» به نفس عمیق کشید «فکر کنم اون برنگشت. من فکر می کردم عطرش رو استشمام کردم، اما تو کابوس هام، خاطراتم، هیچوقت چهره کسی رو که منو تو آب هل می داد خوب ندیدم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اما وقتی چند روز پیش کنار دریاچه بودم... خاطرات بیشتری یادم اومد و متوجه شدم که بیشتر از چیزی که فکر می کردم دیدم. قبل از اینکه تو آب بیفتی، برق طلا رو دیدم. یک حلقه با امضا MC»

ترس و شوک تو پایه ستون فقراتم پیچیدن، بالهاشون رو باز کردن و منو تو آغوش تاریکشون رو گرفتن.

«مایکل چن.» آوا بیشتر تکون خورد. «الکس، مامانم سعی نکرد منو بکشه. پدرم این کارو کرد.»

من نمی تونستم جلوی بالا آوردنم رو بگیرم.

در حالی که الکس موهام رو عقب نگه داشته بود و پشتم رو دایره وار میمالید، سرم رو داخل توالت گرفتم، شکمم پیچ میخورد و پوستم خیس از عرق بود.

الکس عصبانی بود. نه از من، بلکه از پدرم، گذشته من و کل وضعیت.

می تونستم اونو تو تنش دست هاش و هاله‌ی خشونت‌ی که وقتی خاطراتم رو تعریف میکردم، دور اون می چرخید، حس کنم.

روز کنار دریاچه فقط نوک کوه یخ بود. (کنایه از اینکه فقط به تیکه کوچیک از ماجرا بود)

من چیز دیگه ای رو به خاطر آورده بودم، چیزی که گناه پدرم رو تقویت کرد.

«بابا، نگاه کن!» به سمت دفترش دویدم و کاغذ رو با غرور تو دستام تکون دادم.

این مقاله ای بود که برای کلاس نوشتم که چه کسی رو بیشتر تحسین می کنیم.

از بابا نوشتم و خانم جیمز به من یک علامت مثبت داد و من نمی تونستم صبر کنم تا به اون نشونش بدم.

«چیه آوا؟» ابروهاش رو بالا انداخت.

«من یک A plus گرفتم! نگاه کن!»

او کاغذ رو ازم گرفت و اونو نگاه کرد، اما اونجور که انتظار داشتم خوشحال به نظر نمی رسید.

لبخندم کم رنگ شد چرا اخم کرده بود؟ A plus خوب نبود؟ اون همیشه وقتی جاش این رو میگرفت و به خونه میاورد اونو تشویق می کرد.

«این چیه؟»

«این مقاله ای در مورد اینه که من کی رو بیشتر تحسین می کنم؟» دستامو چرخوندم و عصبی تر شدم. کاش جاش اینجا بود ولی اون خونه دوستش بود. گفتم «تو، چون نجاتم دادی.»

یادم نمی اومد که اون منو نجات بده، اما این چیزی بود که همه به من میگفتن.

اونا میگفتن من چند سال پیش تو دریاچه افتادم و اگر بابا دنبال من نمی پرید میمردم.

«نجاتت دادم. مگه نه؟!» بالاخره لبخند زد، اما لبخند قشنگی نبود و من ناگهان دیگه نمی خواستم اونجا باشم.

«تو خیلی شبیه مادرت هستی» بابا گفت «یه کپی کاربن از وقتی که همسن تو بود.»
من نمیدونستم کپی کاربن چیه، اما بر اساس لحنش، احتمالاً چیز خوبی نبود.
او ایستاد و من به طور غریزی عقب رفتم تا پاهایم به کانپه برخورد کرد.
«آوا عزیزم، یادته تو پنج سالگیت چه اتفاقی تو دریاچه افتاد؟» انگشتاش رو روی گونم کشید و
من تکون خوردم.
سرم را تکان دادم، از ترس حرف زدن.
«این برات بهترینه. کارها رو آسون تر می کنه.» بابا لبخند زشت دیگه ای زد. «من متعجبم که تو
این رو هم فراموش خواهی کرد؟» یه کوسن برداشت و منو روی مبل هل داد.
قبل از اینکه توانایی نفس کشیدن رو از دست بدم وقت جواب دادن نداشتم.
بالش ذو روی صورتم فشار داد و اکسیژنم رو قطع کرد.
سعی کردم اونو کنار بزنم، اما به اندازه کافی قوی نبودم.
یک دست قوی مچ دستام رو به هم قفل کرد تا اینکه دیگه نتونستم مبارزه کنم.
سینم سفت شد و دیدم سوسو زد.
بدون هوا، بدون هوا، بدون هوا...
پدرم نه تنها سعی کرده بود منو غرق کنه، بلکه سعی کرده بود منو خفه کنه.
بارها و بارها و بارها به عقب افتادم.
من تونسته بودم در بیشتر روزهای آخر هفته شکرگزاری آروم بمونم، اما گفتن این کلمات با
صدای بلند - پدرم سعی کرد منو بکشه- احتمالاً باعث واکنش فیزیکی تاخیری شده بود.
بعد از اینکه تمام محتویات شکمم رو بالا آوردم، روی زمین نشستم.
الکس یه لیوان آب به من داد، و من اون رو تو دهنم ریختم.
با ناراحتی گفتم «متاسفم، خیلی خجالت آورره، من پاکش می کنم...»
«نگران نباش.» دستی آروم روی موهام کشید، اما جهنم تو چشماتش موج می زد. «ما همه چیز
را متوجه میشیم. بزارش به عهده من.»
یک هفته بعد
من و الکس منتظر اومدن پدرم تو یکی از اتاقهای کنفرانس گروه آرچر بودیم.

اولین بار بود که محل کار الکس رو می دیدم و ساختمون دقیقاً همون چیزی بود که اونو تصور می کردم، شیک، مدرن و زیبا، تمام شیشه و سنگ مرمر سفید.

هر چند نمی توانستم قدر اونو بدونم.

خیلی عصبی بودم.

ساعت روی دیوار تیک تاک می کرد و تو سکوت کر کننده بود.

انگشتم راگو روی میز چوبی صیقلی کوبیدم و به شیشه های رنگی خیره شدم، هم می خواستم و هم از پدرم می ترسیدم.

«امنیت اینجا درجه یکه» الکس به من اطمینان داد «و من تمام وقت کنارت میمونم»

«این چیزی نیست که من نگرانشم.» مجبور شدم دست دیگم رچ به زانوم فشار بدم تا از جهشش جلوگیری کنم. «فکر نمی کنم او این کار رو انجام بده...»

از نظر جسمی به من صدمه زد؟ اما اون میخواست حداقل، اون تلاش کرده بود.

روزی که منو تو دریاچه هل داد یا روزی که منو خفه کرد و این دو تنها مواردی بودن که به یاد آوردم.

من در طول سالها به عقب برگشتم و سعی کردم هر چیز دیگه ای رو که اشتباه بود به خاطر بسپارم.

فکر می کردم اون تو سالهای نوجوانیم پدر شایسته ای بوده.

نه بهترین و نه دوست داشتنی ترین، اما اون سعی نکرده بود منو بکشد، که این سوال رو ایجاد کرد: چرا این کار را نکرده بود؟

فرصت های زیادی وجود داشتن، مواقع زیادی بود که اون می توانست مرگ من را مثل یه تصادف جلوه بده.

اما این سوال در مقایسه با بزرگترین سوال کمرنگ شد، به همین دلیل بود که اون تو وهله اول میخواست منو بکشد. من دخترش بودم.

یک هق هق شکسته از گلوم بیرون زد.

الکس دستم رو فشرد، ابروه اش روی چشمش فشرده شدن، اما سرم رو تکون دادم.

«من خوبم» در حال جمع کردن قدرت برای جمع کردن خودم گفتم. من می تونستم این کار رو انجام بدم. من نمیشکستم. نمیتونستم. حتی اگه قلبم خیلی درد بگیره. «من...»

در باز شد و حرفم تو گلیم مرد.

پدرم... نه مایکل؛ دیگه نمی‌تونستم اونو به‌عنوان پدرم در نظر بگیرم، با گیجی و کمی آزرده وارد شد.

او دوباره پیراهن و شلوار جین راه راه مورد علاقه اش و همینطور اون حلقه امضا شده لعنتی رو پوشیده بود.

معدم رو خفه کردم، در کنار من، الکس تنش داشت، خشم ازش تو امواج تاریک و خطرناک ساطع میشد.

«چه خبره؟» مایکل اخم کرد. «آوا؟ چرا از من خواستی پیام اینجا؟»

«آقای چن.» صدای الکس به اندازه کافی دلپذیر به نظر می‌رسید.

فقط کسای که اونو می‌شناختن می‌تونستن تیغه کشنده زیر کلماتش رو که منتظر ضربه زدن بودن، تشخیص بدن.

«لطفا بشینید.» به صدلی چرمی او طرف میز اشاره کرد.

مایکل این کار رو کرد و حالتش بیشتر عصبانی شد. «من کار دارم و تو منو مجبور کردی تا برای یه وضعیت اضطراری به دی سی پیام.»

الکس همچنان با اون لحن فریبنده و دلپذیر گفت «من برات ماشین فرستادم.»

«ماشین تو یا من، به هون اندازه زمان میبره» چشم‌های مایکل قبل از اینکه روی من بشینه بین من و الکس چرخید. «به من نگو که باردار هستی.»

تاییدیه از اینکه اون روز شکرگذاری میدونست ما باهمیم.

دیگه برام مهم نیست که اون چه فکری می‌کنه.

«نه» صدام رو بلند کردم تا بتونم اونو از روی نبضم که تپش می‌زد بشنوم. «من نیستم.»

«پس مورد اورژانسی چیه؟»

«من...» مکث کردم. الکس دوباره دستم رو فشار داد. «من...»

نتونستم بگم. نه با یکی توی اتاق.

الکس از قبل همه چیز رو میدونست، اما چیزی که مایکل و من باید دربارش بحث می‌کردیم، خیلی شخصی به نظر می‌رسید که در مقابل دیگران ازش صحبت بشه. بین ما بود...

پدر و دختر.

نور از قبل تو دید من می‌رقصید.

ناخن های دست آزادم رو اونقدر تو ذونم فرو کردم که اگر شلوار جین نمی پوشیدم، خون می اومد.

«الکس، می تونی اجازه بدی یه لحظه تنها باشیم، لطفا؟»

سرش به سمت من شلاق خورد، حالت رعد و برقیش.

خواهش میکنم با چشم التماس کردم من باید این کار رو به تنهایی انجام بدم.

با دونستن اینکه اون چقدر محافظه، انتظار مقاومت بیشتری داشتم، اما اون باید چیزی رو تو چهره من دیده باشه، باور تزلزل ناپذیر من به اینکه باید در نبردهای خودم بجنگم، چون دستم رو رها کرد و ایستاد.

با اکراه، اما اون این کارو کرد.

اون گفت «من دقیقاً بیرون در خواهم بود.» یک وعده و یک هشدار.

الکس قبل از خروج نگاهی تاریک به مایکل انداخت.

و بعد ما دو نفر بودیم.

«آوا؟» مایکل ابروهایش رو بالا انداخت. «دچار مشکل شدی؟!»

آره.

قبل از اینکه پا به این اتاق بذارم، صدها، شاید هزاران بار، این مکالمه رو تو ذهنم مرور کردم. در مورد چجوری مطرح کردن موضوع و واکنش من به پاسخ اون، هر چی که باشه، کار کرده بودم.

اوه هی بابا خوشحالم که میبینمت راستی، آیا قصد کشتن منو داشتی؟ آره؟ اوه لعنتی، باشه اما دیگه نمی تونستم صبر کنم.

قبل از اینکه سوالا منو بکشن به جواب نیاز داشتم.

با افتخار از اینکه صدایم ثابت مونده، گفتم «مشکلی ندارم، اما باید در مورد چیزی که آخر هفته شکرگزاری اتفاق افتاد باهات حرف بزنم»

احتیاط تو چشمانش رخنه کرد. «باشه...»

«یادم اومد.»

«چیو یادت اومد؟»

«همه چیز.» از نزدیک برای واکنش هاش نگاهش کردم.

«بچگیم، روزی رو که نزدیک بود غرق بشم.»

احتیاط توی چشماش به شوک و رنگ ضعیفی از وحشت تبدیل شد.

خط های عمیقی تو پیشونیش ظاهر شدن.

شکمم پیچ خورد امیدوار بودم اشتباه کرده باشم، اما نگاه وحشیانه توی چشمای مایکل تموم چیزی رو که باید بدونم به من گفت، اشتباه نکردم.

اون واقعاً قصد کشتن من رو داشته.

«واقعا؟» فقهش زوری به نظر میرسید. «مطمئنی؟ تو سال هاست که کابوس می بینی...»

«مطمئنم» شونه هام رو صاف کردم، مستقیم تو چشماش نگاه کردم و سعی کردم لرزشم رو کنترل کنم. «تو بودی که اون روز منو تو دریاچه هل دادی؟»

صورت مایکل در هم ریخت و شوک توی چشمانش سه برابر شد. «چی؟» اون زمزمه کرد.

«تو شنیدی.»

«نه، معلومه که نه» آشفته دستی به موهاش کشید «من پدرتم، چجوری میتونم کاری کنم که به تو آسیب برسه؟»

امید توی قلبم زمزمه می کرد، حتی وقتی مغزم با شک و تردید سرش رو تکان می داد. «این چیزیه که من به یاد میارم»

«خاطرات میتونن فریب دهنده باشن. ما گاهی چیزایی رو به یاد میاریم که واقعاً اتفاق نیفتادن» مایکل به جلو خم شد و صورتش نرم شد. «فکر می کنی دقیقا چه اتفاقی افتاد؟»

لب پایینم رو گاز گرفتم. «من کنار دریاچه بازی می کردم. یه نفر پشت سرم اومد و منو هل داد. یادم اومد که برگشتم و برق طلا رو دیدم. یه حلقه امضا شده، حلقه تو.» نگاهم به حلقه ای که روی انگشتمش بود افتاد.

نگاهش به پایین افتاد «آوا» صداس دردناک به نظر میرسید «من اونمی بودم که تورو نجات داد»

این قسمتی بود که معنی نداشت.

من از حال رفته بودم، پس ندیده بودم کی نجاتم داده، اما امدادگرا و پلیس گفتن مایکل کسی بود که با اونا تماس گرفت.

اگه اون بود که منو هل داد، چرا این کارو می کرد؟

«من اومدم تا با مادرت در مورد طلاق صحبت کنم و هیچکس درو باز نکرد، حتی با اینکه ماشینش تو خیابون بود. به اطراف نگاه کردم تا ببینم اون آنجاست یا نه... و دیدم»

مایکل به سختی آب دهنش رو قورت داد. «این بدترین دقایق زندگیم بود، فکر میکردم که تو مردی. من پریدم تو آب و تو رو نجات دادم و در تمام این مدت مادرت... اون شوک زده و ایساده بود.»

مثل اینکه نمی‌تونست اونچی رو که اتفاق افتاده، باور کنه. «صداش افت کرد» حال مادرت خوب نبود، آوا. اون قصد آسیب رسوندن به تو رو نداشت، اما گاهی اوقات از کنترل خارج میشد. اون بعد از این اتفاق احساس گناه میکرد و بین طلاق و اتهامات جنایی ... برای همینه که اون آوردوز کرد.»

درد توی سرم پیچید انگشتامو روی شقیقه‌هام فشار دادم و سعی کردم حرف‌های پدرم و خاطرات خودم رو مرتب کنم.

چی واقعی بود؟

چی نبود؟

خاطرات غیر قابل اعتماد بود.

میدونستم.

و مایکل صادق به نظر می‌رسید.

اما واقعاً من انقدر خارج از پایه بودم؟

اگه خاطرات من نبود، اون رویاها از کجا اومدن؟

با لرز گفتم «یچیز دیگه هم هست... کلاس سوم. من به مقاله از کلاس خانم جیمز به خونه آوردم و بهت نشون دادم. ما تو دفترت بودیم. به من نگاه کردی و گفتی من یه کپی از مامان هستم و تو... بالشی رو به صورتم فشار دادی و سعی کردی منو خفه کنی. نمیتونستم نفس بکشم، من داشتم می‌مردم، اما جاش به خونه اومد و تو را صدا کرد و تو متوقف شدی.»

داستان زیر نورهای درخشان اتاق کنفرانس مضحک به نظر می‌رسید.

نبض توی سرم محکم تر می‌کوبید.

زنگ هشدار تو ویژگی‌های مایکل پخش شد. «آوا» آهسته و آرام گفت «تو هیچوقت معلمی به اسم خانم جیمز نداشتی.»

قلبم محکم میکوبید «من داشتم! ان موهای بلوند و عینک داشت و تو روز تولدمون شیرینی‌های شکری به ما میداد...» اشک چشمم رو خیس کرد. «قسم می‌خورم، خانم جیمز واقعی بود.»

اون باید واقعی میبود.

اما اگه نبود چی؟

چه میشد اگه همه چیز رو من تو ذهنم درست میکردم و فکر می‌کردم اونا خاطره‌های منن؟

مشکل من چیه؟ چه اشتباهی کردم؟

چرا مغزم انقدر بهم ریخته بود؟

نمی‌تونستم نفس بکشم، احساس دیوونگی میکردم، انگار هیچ چیز تو زندگی من واقعی نبود و همه اونارو تو خواب دیده بودم.

کف دستمو روی میز فشار دادم و تقریباً انتظار داشتم تو بارونی از غبار محو بشه.

«عزیزم...» دستش رو به طرف من دراز کرد، اما قبل از اینکه بتونه منو لمس کنه، در باز شد.

«این کافیه. دست از دروغ گفتن بردار.» الکس با چهره ای مثل رعد وارد شد.

البته اون این مکان رو سیم کشی کرده بود. اون با خونسردی گفت «بعد از اینکه آوا به من گفت که چه چیزی رو یادش میاد، از افرادم خواستم تحقیق کنن» به سردی گفت.

اون اینکارو کرده بود؟ هیچوقت اینو بهم نگفته بود.

«تعجب میکنی که چقدر و با چه سرعتی میتونی با مقدار پول مناسب همه چیز رو متوجه بشی. اون یه معلم کلاس سوم داشت به نام خانم جیمز، معلمی که روز بعد وقتی آوا به کلاس رفت، کبودی مشکوکی روی میچ دست های آوا گزارش داد. تو ادعا کردی که اون یه مصدومیت تو زمین بازی بوده و اونا تورو باور کردن.» چشمای الکس با انزجار به آتش کشیده شدن «تو بازیگر خوبی هستی، اما ماسکت رو بردار، ما از تو جلو تریم»

به مایکل نگاه کردم.

من نمی‌دونستم که دیگخ چیو باید باور کنم. «این درسته؟ تو تمام این مدت منو به بازی گرفتی؟»

«آوا، من پدرتم» مایکل دستی روی صورتش کشید و چشماش درخشان بودن «من هیچوقت به تو دروغ نمیگم»

به اونو الکس نگاه کردم.

سرم محکم تر میکوبید.

چیزهای زیادی در جریان بود، رازهای زیادی برای فاش شدن وجود داشت.

اما در نهایت مجبور شدم به خودم اعتماد کنم.

«من فکر میکنم تو این کارو کردی، من فکر میکنم تو کل زندگیم به من دروغ گفتی»

چهره مایکل برای چند ثانیه آسیب دیده بود و به یه ماسک مبهم تبدیل شد.

چشماش با بدبختی خوشحال شد و دهنش به یه لبخند فریبنده گسترش پیدا کرد.

اون دیگه شبیه پدرم به نظر نمیرسید، اون اصلاً شبیه به انشان به نظر نمیرسید.

اون خیولایی بود که از تو کابوس هام بهم نگاه میکرد.

«آفرین» آهسته کف زد. به من گفت «تقریباً تو رو داشتم. (منظورشه گولت زد)» خندید «تو باید خودت را می دیدی.» با خنده ادای منو دراورد «قسم می خورم، خانم جیمز واقعی بود.» صدای زشتش تک تک موهای بدنم رو بلند کرد. «کلاسیک. تو واقعاً فکر کردی دیوونه ای.»

وقتی الکس به سمت مایکل حرکت کرد، سرم را به آرامی تکان دادم. می خواستم بدوم و پنهان شوم، اما آدرنالین کلمات را از دهانم بیرون کرد.

«چرا؟ من بچه بودم.» چونم تکون خورد. «من دخترتم. چرا این کارارو با من میکنی؟ حقیقت رو بهم بگو» فکم رو فشار دادم «نه دروغ بیشتر»

«حقیقت ذهنیه» مایکل به پشتی صندلی تکیه داد، «انقدر بد میخوای حقیقت رو بدونی؟ بیا اینم حقیقت، تو دختر من نیستی» خنده ی مسخره ای به بند اومدن نفس من کرد.

«درسته. اون مامان هرزت به من خیانت کرد، حتماً یکی از اون مواقعی بوده که برای تجارت دور بودم. اون همیشه گله می کرد که من به اندازه کافی نیستم، مثل اینکه این کار لعنتی من نبود که سقف بالای سرش گذاشت و اونو تو لباس های گرون، زیبا و گرم نگه داشت. همیشه حدس میزدم که تو مال من نیستی، تو اصلاً شبیه من نیستی، اما فکر کردم، شاید تو شباهت زیادی به وندی داشته باشی. من یک تست مخفی DNA دادم و بین، تو واقعا مال من نیستی. مادرت سعی کرد اینو انکار کنه، اما با شواهدی که بود، کار زیادی نمیتونست انجام بده.» چهرش تیره شد «البته، ما نمی تونستیم اینچ تو روند طلاق ذکر کنیم. این چیزا همیشه درز می کنن، و ما هر دومون چهره خودمون رو از دست می دادیم.»

نو فرهنگ چینی چیزب بدتر از دست دادن چهره نبود.

البته به جز تلاش برای قتل دخترت.

«اگه من دختر تو نیستم، چرا انقدر برای حضانت مبارزه کردی؟» حس میکردم زبونم تو دهنم اضافس.

لب های مایکل به حالت تمسخر جمع شد. «من برای حضانت تو نچنگیدم. من این کارو برای جاش انجام دادم. او در واقع پسر منه، تست تایید کرد، میراث من، وارث من. اما از اونجایی که هیچ کس به جز مادرت و من نمیدونستیم که تو مال من نیستی و جاش به تو وابسته بود. متأسفانه، دادگاه ها تقریباً همیشه از مادر حمایت می کنن، مگه تو شرایط فوق العاده، وس...» اون شونه ای بالا انداخت. «من مجبور شدم به شرایط فوق العاده رو مهندسی کنم.»

احساس خوبی نداشتم اما یخ زده موندم وقتی مایکل تارهای گذشته مارو از هم باز میکرد.

«خوش شانس بودم که مادرت اونقدر احمق بود که تو را تنها گذاشت. راستش این به خودی خود سهل انگاری بود. اما من به خانه اوادم و قصد داشتم شواهدی برای «اعتیاد به مواد مخدر» اون پیدا کنم و به جاش متوجه شدم که تو کنار دریاچه بازی می کنی.»

انگار خدا این فرصتو تو دامن من انداخت. گاهی اوقات، دادگاه از مادر حمایت می کنه، حتی اگه اون معتاد به مواد مخدر باشه، اما مادری که سعی می کنه فرزندش رو غرق کنه؟ برد تضمینی

برای من، ناگفته نمونه، این برای اون مجازات بود. پس من تو رو تو آب هل دادم. وسوسه شدم که بذارم تو واقعاً غرق بشی.» یه لبخند ترسناک دیگه. «اما من اونقدرام هم خونسرد نبودم. تو یه بچه بودی پس من تو رو بیرون آوردم، به مقامات گفتم که دیدم وندی تورو تو آب هل داد. اون مدام فریاد می زد که این کارو نکرده، اما می خواهی نبوغ واقعی نقشه منو بدونی؟» به جلو خم شد، چشماش برق می زد. «تو کسی بودی که مادرت رو درگیر کردی.»

«نه...» سرم و تکون دادم «من نکردم... من ندیدم... من یادم نمیومدم...»

«نه بعدش. اما اون لحظه؟» اون پوزخندی زد. «کاشتن خاطرات نادرست، به ویژه تو ذهن یه کودک گیج و آسیب دیده، خیلی راحت، چند تا پیشنهاد و سوال ازت پرسیدم و تو متقاعد شدی که اینکار مادرت، گفتمی عطرش رو استشمام کردی، به علاوه اون تنها کسی بود که اونجا بود. در هر صورت، مقامات باید تحقیق می کردن و حضانت تو و جاش رو در حالی که مدارک جمع می کردن به من سپردن. مامانت افسرده شد و خب میدونی با قرص ها چی شد... همه چی خیلی شاعرانسه. اون به خاطر همون چیزی که میخواستم باهات تو دردسر بندازمش، ساعت 4:44 صبح، مرد، تو بد شانس ترین زمان.»

شکمم پیچ زد، ساعت 4:44 صبح وقتی که از کابوس هام بیدار میشم.

من هیچوقت آدم خرافاتی نبودم، اما نمی‌تونستم فکر نکنم که مادرم از طرف دیگه سر من فریاد میزنه و از من می‌خواه که به یاد بیارم. که خونه ای رو که تموم این سالها توش زندگی کردم رو ترک کنم.

«اون روز تو دفترت چی؟» با اینکه داشتم بالا میاوردم دلم میخواست همه چی رو بفهمم.

مایکل خرخر کرد. «درسته، اون مقاله احمقانه درباره اینکه چجوری تو رو "نجات دادم". میدونی، من کار خیلی خوبی کردم و پنهان کردم که چقدر از بزرگ کردن تو، دختری که حتی مال خودم نیست، تو تموم این سالها ناراحت بودم. من نقش پدری ساکت، بی دست و پا و غمگین رو بازی کردم.» لبخند زشتش برگشت. «اما گاهی اوقات، تو خط قرمز های منو پشت سر میداشتی، به خصوص که خیلی شبیه اونی. یه یادآوری زنده از خیانتش. اگه خارج از صحنه بودی خیلی آسون تر میشد همه چی، اما جاش اون لحظه رو برای برگشتن به خونه انتخاب کرد. افسوس» شونش رو بالا انداخت. «نمیشه همش رو داشت. انصافاً، حادثه دفتر یخ لحظه ضعف از طرف من بود، تو از هیچی خبر نداشتی و من برای توضیح دادن چیزی که اتفاق افتاد وقت زیادی داشتم، هرچند تقریباً مطمئن بودم یادت نمیومد، اما غافلگیری خوشایند منو تصور کنی وقتی از خواب بیدار شدی و نه تنها هیچ خاطره ای از دفتر نداشتی، بلکه هیچ خاطره ای از تمام دوران کودکی تا اون لحظه نداشتی. دکترا نتوانستن اینو توضیح بدن، اما مهم نبود. مهم این بود که فراموش کردی.» لبخند زد «خدا واقعا به من لبخند زده بود، زنده بود؟»

دست الکس رو روی کمرم حس کردم. حتی متوجه نزدیک شدنش نشده بودم.

در حالی که ذهنم می چرخید به راحتی به طرف لمسش خم شدم.

یادم اومد بعد از اینکه مایکل منو رها کرد و با جاش احوالپرسی کرد، به سمت اتاقم دویدم و درو قفل کردم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

من تمام شب رو اونجا موندم و هر چقدر جاش سعی کرد منو متقاعد کنه که بیرون بیام، نیومدم چ از خوردن شام هم امتناع کردم.

او اون موقع فقط سیزده سالش بود، برای کمک به من خیلی جوون بود و و من کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم.

به این فکر می کردم که اونقدر وحشت زده و آسیب دیده بودم که تمام تجربیاتم با مایکل رو که تمام دوران کودکیم بود، پنهان کرده باشم.

مایکل ادامه داد: «اما نمی‌تونستم مطمئن باشم که دوباره به همون اندازه خوش شانس باشم. پس بعد از اون پیگه کاریت نداشتم. حتی تو رو برای درمان فرستادم، چون باید نقش پدر نگران رو بازی می‌کردم، اما این چیز خوبی بود که اون احمق‌های بیخاصیت نمیدونستن دارن چیکار میکنن.»

جای تعجب نیست که اون انقدر برای توقف جلسات درمانی من مصمم بود.

اون باید ترسیده بوده باشه که من به یاد بیارم و اونودرگیر کنم.

که این سوال رو ایجاد کرد... چرا اون انقدر مایل بود که الان همه اینارو به من بگه؟

انگار الکس ذهن منو خونده بود «هیچ محدودیتی برای اقدام به قتل وجود نداره و کل این مکالمه ضبط شده.» اون گفت «دی سی یه قانون رضایت یک طرفه برای ضبط مکالمه داره، و آوا...» اون به من اشاره کرد. «قبلاً رضایت داده. تو برای مدت طولانی به زندان خواهی رفت.»

نقاب بدخواهی مایکل ذوب شد.

پشت سر گذاشتن "پدري" که منو به بازديد از دانشگاه برد و دوباره جشن تولدم رو برنامه ریزی میکرد. وحشتناک بود که چقدر راحت بین این دو تا جابجا میشد.

اون زمزمه کرد «اگر مجبور بشم برای نجات اون به زندان برم، این کار رو میکنم» به سمت من برگشت، چشماش از اشک واقعی برق زد.

«آوا، عزیزم، الکس اونی نیست که تو فکر می کنی. راننده اش منو سوار کرد و تو راه اینجا منو تهدید کرد...»

«کافیه» الکس بلند گفت «گول زدن اون کافیه، تو کارت تمومه و دوستای منم با این موافقن... مگه نه؟»

من شوکه شده دیدم که دو تا مامور اف بی آی وارد اتاق شدن و مایکل رو از صندلی بیرون آوردن.

وقتی که ما این موضوع رو برنامه ریزی کردیم، الکس به FBI اشاره نکرده بود.

مایکل گفت «این تو دادگاه قابل قبول نیست. من باهات مبارزه میکنم. شما برنده نمیشید»

«با کدوم پول؟» الکس ابروهایش رو بالا انداخت. «می بینی، آدمای من در حین حفاری خودشون چیزای جالبی در مورد تجارت پیدا کردن، چیزای جالب و غیرقانونی، فرار مالیاتی کلاهبرداری شرکتی، دستت به کجا بنده؟»

برای اولین بار از زمان ورودش، آرامش مایکل از بین رفت. «دروغ میگی». زمزمه کرد «تو هیچ اختیاری نداشتی...»

«برعکس، من تو اون بخش با اف بی آی کار کردم. دوستای من تو اف بی آی کاملاً به اون چیزی که میخواستم بگم و چیزی که اونا پیدا کردن علاقه مند بودن.» الکس لبخندی زد. «تو می توانی از دارایی های دست نخوردت برای استخدام وکیل استفاده کنی، اما بیشتر دارایی هات شما آلودس و قبل از محاکمه مسدود میشه. اخطار رسمی رو قبل از پایان امروز میگیری.»

«جاش هیچوقت تو را به خاطر این موضوع نمیخشه» چشمان مایکل سوخت. «اون منو می پرسته، به نظرت کی رو باور می کنه؟ من، پدرش یا تو، بی کس و کاری که چند سال پیش باهات آشنا شد؟»

«تو این مورد، پدر...» جاش وارد شد، در حالی که صورتش تیره تر از چیزی بود که من اونو دیده بودم. «فکر می کنم «این بی کس و کار» رو باور کنم.»
مشتش رو به صورت مایکل کوید و تمام جهنم شکست.

چند ساعت بعد، جاش و من تو حیاط پشتی رستورانی نزدیک گروه آرچر نشستیم. الکس کل مکان رو رزرو کرده بود و بیشتر کارکنان رو مرخص کرده بود.

به غیر از گارسونی که در کنار ورودی شناور بود، بدون گوش شنوایی، تنها ما اینجا بودیم. الکس هم به دفتر خودش عقب نشینی کرده بود تا به ما حریم خصوصی بیشتری بده.

«من خیلی متأسفم، Ave. (مخفف تلفظی آوا چون اونا میگن ایوا و الان جاش ایو تداش کرد)» جاش وحشتناک به نظر می رسید. رنگ و روی پریده، سیاهی های بزرگ زیر چشماش. استرس و نگرانی خط های عمیقی رو صورتش ایجاد کرده بود و پوزخند همیشگی خودسرانه و جذابش جایی دیده نمی شد. «من باید میدونستم، من باید...»

«تقصیر تو نیست. باب... مایکل همه ما رو فریب داد.» من به این فکر کردم که مایکل چقدر نقشش رو خوب بازی کرده بود. «علاوه به این، اون تو رو دوست داشت. اون با تو کاملاً نرمال رفتار میکرد و متوجه چیزی نمی شدی.»

لب های جاش نازک شد. «اوپ منو دوست نداشت. امثال اون نمیتوانن دوست داشته باشن. اون منو به عنوان ی... کشتی برای ادامه میراثش می دید. نه هیچ چیز دیگه»

من و الکس با جاش تماس گرفته بودیم و چیزایی رو که چند روز پیش به یاد آورده بودم به اون گفته بودیم.

اون شوکه شده بود، اما اون منو باور کرده بود.

همچنین اصرار داشت که برای رویارویی با مایکل به اینجا برگرده و برای این کار از مرخصی اضطراری گرفته بود.

اون تموم مدت مکالمه رو از طریق دوربین های مخفی اتاق کنفرانس نگاه کرده بود و به ما گوش می داد و تیم امنیتی الکس مجبور شده بودن اونو مهار کنن تا خیلی زود تر از وقتش اونجارو ترک نکنه.

من فقط می تونستم تصور کنم.

جاش اگه تندخو نبود هیچی نبود.

بعد از اینکه اون به مایکل مشت زد، اوضاع به هرج و مرج تبدیل شد و عوامل اف بی آی، جاش، مایکل و گاردهای امنیتی مختلف باهک درگیر شدن.

اگه الکس بالاخره جاش رو عقب نکشیده بود، جاش پدرومون رو میکشت.

مامورا اف بی آی به مایکل کبود با خونریزی شدید رو به بازداشتگاه بردن و الان ما منتظر محاکمش بودیم.

به لطف الکس، که پدر دوستش ظاهراً تو اف بی آی کار می کرد، جاش به اتهام حمله به مایکل متهم نشد.

کل وضعیت خیلی سورئال به نظر می رسید.

تکرار کردم «در هر صورت، تقصیر تو نبود. تو هم بچه بودی.»

«اگه اون روز تو دفترش اونجا بودم...»

«بس کن. می شنوی جاش چن؟» محکم گفتم «نمیدارم خودت رو سرزنش کنی. مامان و مایکل بزرگسال بودن. اونا خودشون انتخاب کردن.» آب دهنم روقورت دادم و از خشم سرکوب شدم نسبت به مامانم تو طول سالها احساس گناه کردم، در حالی که در واقع اونم قربانی شده بود «تو همیشه وقتی به تو نیاز داشتم اونجا بودی و تو برادر شگفت انگیزی هستی. من فقط یه بار میگم، پس از من نخواه که اینچ تکرار کنم. اعتماد به نفست به تورم بیشتری نیاز نداره.»

لبخند کوچیکی زد. «تو خوب میشی؟»

نفس عمیق کشیدم.

دو هفته گذشته خیلی زیاد بود. خیلی سخت.

افشاگریها، فکت های ذهنی، غرق شدن.

درک این موضوع که من عملاً یتیم بودم. مادرم مرده بود، پدرم که پدر واقعی من نبود و احتمالاً برای مدت طولانی در حبس می میموند و من نمیدوستم پدر واقعیم کیه.

اما حداقل من حقیقت رو میدونستم و جاش، الکس و دوستام رو داشتم.

شاید این اتفاقی که افتاد بعداً به من ضربه میزد، اما الان حاضر، تنها چیزی که احساس می کردم تسکین آمیخته با غم و شوک طولانی بود.

گفتم «آره. من خوب میشم»

جاش باید حرف تو دل منو شنیده باشه، چن شونه هاش یکم شل شد. «اگه نیاز به صحبت کردم یا هر چیزی داری، من انجام. نمیتونم تضمین کنم که توصیه خوبی میکنم، اما یه شنونده یا همچین چیزی خواهم بود.»

لبخند زد. «مرسی، جاشی.»

با شنیدن اسم مستعار منفورش، صورتش جمع شد «چند بار باید بهت بگم؟ منو اینطوری صدا نکن.»

نیم ساعت بعدی رو صرف صحبت در مورد موضوعات دیگه کردیم، مثلاً زمانی که اون تو آمریکای مرکزی بود و قبل از اینکه به برنامه داوطلبانش برگرده، از چه تجملاتی تو دی سی میخوای استفاده کنه و رابطش با دختری که به من گفته و الان تموم شده بود.

ظاهراً اون بلافاصله بعد از ازدواجش همه چیزو تموم کرده بود. جاش همیشگی.

به همون اندازه که اون آزاردهنده بود، دلم براش تنگ شده بود و از رفتنش ناراحت می شدم.

اون برای کریسمس به خونه می اومد، اما نمی‌تونست تمام این مدت رو از الان تا اون موقع استراحت کنه، پس، فردا می‌رفت و دو هفته دیگه برمینگشت.

با این حال، ما هنوز یه فیل تو اتاق داشتیم که باید دربارش صحبت میکردیم. (منظورش یه مشکل بزرگه)

«حالا که همه چیزای کوچیک رو از سر راه برداشتیم...»

اخم صورت جاش رو فرا گرفت. «تو و الکس؟ چی؟ چه جهنمی؟»

دلم به هم خورد «ما برنامه ریزی نکردیم، قسم میخورم... این فقط یه جوریه... اتفاقی شد»

«اتفاقی با بهترین دوستم تویه تخت افتادی؟» (باهاش خوابیدی منظورشه)

«عصبانی نباش»

جاش جواب داد «من از دستت عصبانی نیستم، من از دست اون عصبانیم. اون باید بهتر میدونست!»

«و من بهتر نمیدونستم؟»

«تو میدونی منظورم چیه. تو یه آدم رمانتیکی، میتونم ببینم که گرفتار اون چیزای احمقانه ای میشی که اون انجام می ده. اما الکس... عیسی، Ave.» جاش دستی به صورتش کشید. «اون بهترین دوست منه، اما حتی من از کارایی که میکنه میلرزم. تو همه این سالهایی که اونو می‌شناسم، یک بار هم تو رابطه نبوده. هیچوقت به کسی علاقه نشون نداده، اون فقط به کار اهمیت میده و بس.»

«آره، اون گاهی اوقات ممکنه یه عوضی باشه، اما هنوز هم انسانه. اون مثل هر کس دیگه ای به عشق و مراقبت نیاز داره.» من گفتم، با اینکه اون آخرین کسی روی زمین بود که نیاز به محافظت داشت، اما من از الکس محافظت می‌کردم. «در مورد بخش رابطه، برای هر چیزی اولین بار وجود داره. اون...» قلبم آروم شد. «تو نمیدونی که اون تو این چند ماه چقدر به من کمک کرده. اون برای همه چیز اونجا بود. کابوس ها، حملات عصبی... اون به من یاد داد که چجوری شنا کنم. شنای جاش. اون بهم کمک کرد حداقل کمی به ترسم از آب غلبه کنم و تمام مدت صبور بود. اما بالاتر از اینکه چقدر به من کمک کرد، اون باهوش، بامزه و فوق العادس. اون باعث میشه بخندم و به خودم ایمان داشته باشم، بیشتر از هر کس دیگه ای و اون ممکنه اونو به دنیا نشون ندهد، اما اون قلب داره. یه قلب زیبا»

سکوت کردم قبل از اینکه همه چیز رو تعریف کنم.

گونه هام قرمز شده بودن و صورت جاش نا باوری و تعجب رو فریاد میزد.

«تو عاشقشی؟!»

خیلی چیزها تو زندگی من تا این لحظه مبهم بود، اما احساساتم در مورد این موضوع واضح بود.

قبل از جواب دادن تردید نکردم.

«آره» شاید ندونم تو ذهنم چی میگذره، اما میدونم که تو قلبم دقیقا چی میگذره. «من هستم.»

جاش صبح روز بعد، بعد از اینکه الکس رو تهدید کرد که اگر قلب منج بشکنه، میکشتش، اینجا رو ترک کرد.

اون هنوز از رابطه ما ناراحت بود، اما بعد از اینکه دید من چقدر به الکس اهمیت میدم، با اکراه اینو پذیرفت.

الکس بعد از اینکه جاش رو تو فرودگاه پیاده کرد، کارهای فوری داشت که باید بهشون رسیدگی میکرد.

پس من بقیه روز رو با دخترا گذروندم.

از اونجایی که نم نم بارون میبارید و من برای بیرون رفتن آماده نبودم، یک روز اسپا تو خونه داشتیم، همراه با فشیال، مانیکور، پدیکور و ماراتن فیلم با حس خوب.

من به اونا گفته بودم که با مایکل چه اتفاقی افتاده.

اونا متحیر شده بودن، اما هیچ کدومشون به من فشار نیاوردن، که من ازشون ممنون بودم. بیست و چهار ساعت سنگینی به من گذشته بود و من نیاز به استراحتی سبک داشتم.

استلا قبل از اینکه گوشیش رو با اخم نامشخصی کنار بزاره، اونو چک کرد.

«همون عجیب غریب؟» جولز پرسید و ناخن هاش که لاک طلایی خورده بون رو فوت کرد.

یه مرد تصادفی تو دو هفته گذشته بی وقفه به استلا پیام می داد و این اونو عصبی می کرد.

اون به عنوان یه اینفلوئنسر، سهم عادلانه‌ای از دایرکت های ناخواستش رو از افراد ترسناک دریافت می‌کرد، اما این پیام اونو بیش از حد معمول در معرض خطر قرار داده بود.

«آره. من اونو بلاک کردم، اما اون همچنان به ساختن حساب های جدید ادامه میده.» استلا آهی کشید. «این بخش ناخوشایند در مورد یک چهره نیمه عمومی بودنه.»

«مراقب باش.» سایه‌ای از نگرانی از چهره بریجت عبور کرد. «آدمای دیوونه ای اونجا هستن»

ریس که از روی صندلی راحتی نگاهمون میکرد، غر غر کرد، بدون شک چون این چیزی بود که اون همیشه به بریجت می گفت و بریجت همیشه ایگنورش میکرد، مثل الان.

بریجت وقتی صدای Mean Girls رو پایین می آورد از نگاه کردن بهش امتناع کرد.

این هزارمین باری بود که اونو نگاه می کردیم، اما هیچوقت قدیمی نمیشد.

رجینا و جورج نمادین بودن.

«مراقبم. اون احتمالاً یکی دیگه از افراد عجیب و غریب اینترنتیه. برای همینه که من هیچوقت استوری هام رو تا وقتی که جایی رو ترک نکردم پست نمی کنم.»

نمی توانستم تصور کنم که زندگی من رو به صورت آنلاین منتشر کنم جوری که استلا اینکارو میکرد.

گاهی اوقات هم برای امنیت جسمی و هم برای سلامت روانیش نگران بودم، اما تا حالا به خوبی از عهدش بر اومده.

شاید من فقط نگران بودم.

یکی در رو زد.

«من باز میکنم» ریس از جاش بلند شد و قدش روبه ۱۹۲ رسوند. (با قد ۱۹۲ سانتیش ایستاد)، اون واقعا بلند بود عظیم.

حتما لباس های سفارشی میپوشید، چون هیچ لباس معمولی ای احتمالا از اون سینه های پهن رد نمیشد.

«به باسنش نگاه کن.» جولز آهی کشید. «در مورد پایان سخت صحبت کنیم»

«دست از چشم چرونی بردار، اون بادیگارد بریجته» با آرنجم به پهلوش ضربه زدم.

«دقیقا. بادیگاردها جذاب. اینطور فکر نمی کنی، بریج؟»

بریجت با صراحت گفت «نه.»

«شما ها سرگرم کننده نیستین» جولز موهای قرمزش رو دور انگشتش پیچید. «اوه، ببین کی با هدیه میاد»

وقتی الکس همراه با ریس وارد شد شکمم پیچید. اون یه جعبه راه راه سیاه و سفید عجیب دستش بود.

«کیک؟!» استلا سرحال شد، وقتی از ماه پیش دید اون احساسات انسانی داره باهاش نرم شده بود.

الکس تصحیح کرد «کاپ کیک» و چیزهای خوب رو روی میز گذاشت.

دوستای من به طرف جعبه مثل شکارچیای گنج که برای طلا غواصی می کنن، پرواز کردن. لبخندی زدم و سرمو بالا آوردم تا بتونم بیوسمش «مرسی. تو مجبور نبودی این کارو انجام بدی.» «این فقط کاپ کیکه» قبل از اینکه کنارم بنشینه و یک دست محافظ دور کمرم حلقه کنه، بوسم رو پاسخ داد. «فهمیدم میتونش از شکر راش استفاده کنی»

با اخم کوچکی کاغذ رو از روی کاپ کیک مخملی قرمزم جدا کردم. مدت زیادی طول می کشید تا بتونیم کاری که مایکل انجام داد رو پشت سر بذاریم. مطمئن نبودم هیچوقت به کاری که مایکل انجام داد غلبه کنم. تمام زندگی من دروغ بود.

گاهی اوقات شب ها بیدار دراز می کشیدم، اونقدر مضطرب بودم که نمی تونستم بخوابم یا درست فکر کنم. مواجهه دیگه، مثل الان، به اطرافم نگاه می کردم و با این آگاهی که حالم خوبه، به خودم آرامش می دادم.

اون ضرب المثل قدیمی درست بود: چیزی که تو رو نکشه قوی ترت می کنه. تقریباً دو بار تو زندگیمرده بودم، که می دونستم و هنوز ایستاده بودم. مدتها بعد از پوسیدن مایکل تو زندان، من به ایستادن ادامه خواهم داد.

به لطف اصرار الکس، که نیمی از قاضی های این شهر رو می شناخت، مایکل بدون وثیقه تا تاریخ دادگاهش حبس شد. اون پیامی فرستاده بود که از من خواسته بود اونو ببینم، اما من قبول نکردم.

دیگه چیزی برای گفتن بهش نداشتم. اون چهره واقعی خودشو بهم نشون داده بود و من خوشحال میشم اگه تا آخر عمرم دوباره اونو ببینم.

اما بله، گاهی اوقات یه دختر به یک یا دو تا کاپ کیک نیاز داشت تا بتونه روزای بارونی رو سپری کند.

بخشی از من از مایکل سپاسگزار بود و که هرگز صمیمی نبودیم. اگر بودیم، مطمئن نبودم که بتونم این دلشکستگی ذو تحمل کنم.

به همین دلیل بود که نگران جاش بودم که پسر واقعی اون بود و رابطه نزدیک تری باهاش داشت.

اما جاش اصرار داشت که حالش خوبه و هیچ بحثی با اون وجود نداشت.

حتی از منم لجبازتر بود.

قبل از اینکه استلا گلویش رو صاف کنه، مدتی تو سکوت کیک خوردیم. «اوم، برای امروز مرسی، اما من باید برم. یه برند تجاری دارم که باید فیلمبرداری کنم.»

بریجت در حالی که سرخ استلا رو برداشت، اضافه کرد «من هم، من یه مقاله تئوری سیاسی برای نوشتن دارم.»

بعد از اینکه استلا، بریجت و ریس یک عقب نشینی عجولانه داشتن، جولز اعلام کرد که امشب قرار ملاقات داره و باید آماده بشه.

اون از پله ها بالا رفت و بقیه کاپ کیک های باقی مونده رو با خودش برد.

در حالی که دستمو روی بازوی الکس کشیدم، کنایه زد «تو می دانی چجوری یه اتاق رو خالی کنی.»

من بدون اون چی کار می کردم؟

اون نه تنها به من کمک کرد تا با پدرم روبرو بشم - منظورم مایکله - بلکه به من کمک کرد تا با عواقب بعدی، از جمله تمام شبکه های مالی و حقوقی که درگیرش بودم، کنار بیام.

بیشتر دارایی های مایکل مسدود شده بود، اما خوشبختانه، اون قبلاً شهریه منو برای یک سال پرداخت کرده بود و من درآمد ثابتی از شغل و کار جانبی داشتم.

کمیسونی که برای فروش قطعه ریچارد آرگوس به الکس گرفتم هم کمکم بود.

جاش، که یه بورسیه تحصیلی کامل و کمک هزینه زندگی تو طول دوره پزشکی گرفته بود، از نظر مالی هم تامین شد.

حداقل این یه چیز از چیزای که باید نگرانش بودیم کم کرد.

«اینم یکی از استعدادهای منه.»

الکس لبهام رو با بوسه ای سوزان گرفت و من ذوب شدم و اجازه دادم زبان و مزه و لمسش منو به سرزمینی بیره که مشکلاتم وجود نداشتن.

خدایا من این عاشق این مرد بودم و اون حتی اینو نمیدونست. نه هنوز.

وقتی از هم جدا شدیم نبض تو گوشم غرق شد. «الکس...»

«هوم؟» انگشتاش رو روی پوستم کشید و نگاهش همچنان روی لبام قفل شده بود.

«یه چیزی باید بهت بگم... من» بهش بگو یا الان یا هیچوقت. زمزمه کردم: «عاشقتم»، قلبم تند میزد، اعترافم سریع و نفس گیر بود.

چند ثانیه گذشت.

دست الکس خشک شد و حالتش خشن و به طرز عجیبی تسخیر شده بود.
احساس ناراحتی کردم.

«منظورت این نیست.»

با ناراحتی و کمی عصبانی از واکنشش گفتم «بله، دارم. من میدونم که چه حسی دارم»
«من آدم ساده ای نیستم که بشه دوستش داشت»

«خوبه که من هیچوقت اهمیت چندانی به رفتن راه آسون ندادم.» صاف نشستم و مستقیم تو
چشماش نگاه کردم. «شما سرد و خشمگین هستید و اعتراف می کنم کمی ترسناک هستید.
اما شما همچنین صبور و حامی و درخشان هستید. تو به من انگیزه می دهی که رویاهایم را
تعقیب کنم و کابوس هایم را دور کنم.

تو تمام آن چیزی هستی که نمی دانستم به آن نیاز دارم، و باعث می شوی از هر کس دیگری در
این سیاره احساس امنیت کنم.» من یک نفس عمیق کشیدم. «چیزی که می خوام بگم -
دوباره - اینه که دوستت دارم الکس ولکوف. تک تک اعضای تو، همه چیزت رو، حتی قسمت
هایی که میخوام سیلی بزنی.»

لبخندی روی لباش نقش بست. «این یه سخنرانی کامل بود» لبخندش به همون سرعت محو
شد، با نفس های تند پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند. «تو نور تاریکی های منی،
سانشاین» با صدای آرومی اینو گفت و وقتی صحبت میکرد، لباش به لبام برخورد میکرد. «بدون
تو من گم میشم»

بوسش این بار سخت تر و خشن تر بود.

ولی جوابش همش تو ذهنم تکرار میشد.

تو نور تاریکی های منی سانشاین، بدون تو من گم میشم.

کلمات زیبایی که قلبم رو به تپش انداختن... اما نمی تونستم متوجه بشم هیچ کدوم از اونا «من
هم دوستت دارم» نبود.

دروازه‌های آهنی باز شدن و مسیری طولانی رو نشون دادن که ردیف درختای بلوط قرمز شمالی، که شاخه‌های اونا برهنه و قهوه‌ای تو سرمای سخت زمستون بهم گره خورده بودن، و عمارت آجری بزرگی که در دوردست خودنمایی میکرد.

خونه عموم و خونه منم، قبل از اینکه به دی سی نقل مکان کنم، پشت یه قلعه مجازی تو حومه فیلادلفیا بود و اون اینجارو دوست داشت.

نمیخواستم به این زودی بعد از اون نمایش گوه با مایکل، آوا رو ترک کنم، اما این ملاقات با عموم رو به اندازه کافی به تعویق انداخته بودم.

اونو تو دفترش پیدا کردم، در حال سیگار کشیدن و تماشای یک درام روسی تو تلویزیون صفحه تخت آویزون تو گوشه اتاق.

من هیچوقت نفهمیدم که چرا اون اصرار داشت که اینجا تلویزیون تماشا کنه، در حالی که اتاق TV خوبی داشت.

«الکس.» حلقه دود رو تو هوا فوت کرد.

یه فنجون نیمه خالی چای سبز جلوش بود. اون از وقتی که مقاله ای رو خوند که نوشته بود این به کاهش وزن کمک می کنه، وسواس زیادی نسبت به این نوشیدنی داشت. «این شگفتی رو مدیون چه چیزی هستم؟»

«میدونی چرا اینجام.» روی صندلی روبروی ایوان نشستم و مجسمه طلایی زشت روی میزش رو برداشتم. شبیه یه میمون تغییر شکل یافته بود.

«اوه، بله. شنیدم. کیش و مات.» عمو لبخندی زد. «تبریک می گویم. هرچند باید اعتراف کنم، کمی عجیب بود. انتظار داشتم حرکت نهایت با صدای بلندتری انجام بشه.»

فکم سفت شد «شرایط تغییر کرد و من مجبور شدم خودم رو وفق بدم.»

نگاه ایوان متوجه شد. «و چی باعث شد که شرایط تغییر کرد؟» من ساکت موندم.

بیشتر از یک دهه روی نقشه انتقامم کار کرده بودم، تک تک قطعات رو جابجا و دستکاری کردم تا جایی که می‌خواستم.

(همیشه بازی طولانی را انجام بده.)

اما حتی من هم مجبور بودم اعتراف کنم که تو این چند ماه گذشته حواسم پرت شده بود.

آوا مثل طلوع خورشید بعد از تاریکی به زندگی من نفوذ کرده بود و موجوداتی رو توی روحم بیدار کرده بود که فکر می کردم مدت ها پیش مردن: احساس گناه. وجدان. پشیمانی.

این سوال رو بوجود آورده بود که آیا هدف وسیله رو توجیه می کنه یا نه.

اطراف اون، تشنگی من برای انتقام فروکش کرد، و من تقریباً - تقریباً - اونو رها کردم، اگه فقط می توانستم وانمود کنم همون مردی هستم که اون فکر می کرد هستم.

تو قلب چندلایه ای داری الکس. قلبی از طلا که تو کوهی از یخ محصور شده.

لبه های تیز کاغذ تو کف دستم فرو رفت.

آوا می دونست که من کارهای ناپسندی برای گروه آرچر انجام دادم، اما این کار بود.

اون این تایید یا رد نکرد، اما ساده لوح هم نبود.

با وجود تمام عقاید عاشقانه و قلب نرمش، اون تو نزدیکی گودال افعی دی سی بزرگ شده بود و فهمیده بود که تو موقعیت های خاص - چه تجارت چه سیاست - یه میخوره یا خورده میشه.

اما اگه اون میفهمید که من چه تلاشی کردم تا مسئولین مرگ خانوادم رو به ویرانی بکشونم، مهم نیست چقدر لیاقتش رو داشتن، هرگز نو نمی بخشید.

خطوطی هستن که هرگز از اونا عبور نمیکنیم.

یک رد کوچیک خون روی دستم پدیدار شد. مجسمه کاغذی رو رها کردم، خون رو روی شلوار تیرم پاک کردم و دوباره روی میز گذاشتمش.

«نگران نباش عمو.» صورت و حالت من رو آروم نگه داشتم.

نمی خواستم اون بفهمه که آوا چقدر تو قلبم رفته.

عموم هرگز عاشق نشده بود، هرگز ازدواج نکرده بود یا از خودش صاحب فرزندی نشده بود، و نمی توانست متوجه بشه. برای اون، ثروت، قدرت و موقعیت از همه چیز مهم تر بود.

«آه، اما من نگرانم» ایوان با اخم کوچکی به سیگارش پک زد.

اون با اینکه تو دفترش تنها بود و درام احمقانه ای درباره جاسوسای جنگ سرد تماشا می کرد، موهایش را به عقب حالت داده بود و کت و شلوار و کراوات پوشیده بود.

اون همیشه حواسش به ظاهرش بود، حتی وقتی که هیچ کس دیگه ای اطرافش نبود.

اون برای قسمت بعدی مکالمه از انگلیسی به اوکراینی تغییر مسیر داد.

«تج مثل خودتان رفتار نکردی، حواست پرت شده و بدون تمرکز شدی، کارولینا اشاره کرد که تو فقط چند روز تو هفته به شرکت میری و هر روز قبل از هفت اونجا رو ترک می کنی.»

شعله ی عصبانیت من کم کردم. «دستیار من نباید در مورد برنامه های من به دیگران حرف بزنه»

«من مدیرعاملم، پس اون انتخاب زیادی نداشت.» ایوان سیگارش را خاموش کرد و به جلو خم شد، چشمای تیزش رو دوخت بهم «در مورد آوا بهم بگو.»

با شنیدن اسم آوا روی لب‌هایش، تنش توی ستون فقراتم فرو رفت.

لازم نبود ازش بپرسم که اون از کجا در مورد آوا میدونه، من تنها کسی نبودم که همه جا جاسوسی داشتم. «چیزی برای گفتن نیست، اون یه آدم آسون برای داشتن سکسه، همین»

«هوم.» عموم شک داشت. «پس، انتقام تو. همین بود؟» انقدر ناگهانی موضوع رو عوض کرد که جواب دادنم نیم ثانیه بیشتر از حد معمول طول کشید.

«نه» کار من با مردی که نابود کرده بودم تموم نشده بود. نه هنوز. «بیشتره»

من یه آس آخر تو آستینم داشتم.

می خواستم همه چیز رو از مردی بگیرم که همه چیز رو از من گرفته بود.

تجارتش، خانوادش، زندگیش.

و من انجام داده بودم، انجام میدادم.

اما ارزشش رو داشت؟

«خوبه فکر کردم نرم شدم.» ایوان آهی کشید و به عکس قاب شده روی میزش از خودش و پدرم که جوون بودن خیره شد. اونا به تازگی به آمریکا نقل مکان کرده بودن و هر دو کت و شلوارهای ارزون و کلاه های همسان پوشیده بودن.

در حالی که عموم خشن و جدی به نظر می رسید، چشمای پدرم مثل یک راز بزرگ می درخشید که هیچ کس دیگه ای نمیدونست. گلوم با دیدنش فشرده شد.

«هیچوقت چیزی رو که برای پدر و مادرت و نینا کوچکولوی بیچاره اومد رو فراموش نکن. اونا سزاوار همه عدالت تو جهان هستن.»

من نمیتونم فراموش کنم، حتی اگه HSAM نداشتم هم اون صحنه تا ابد توی ذهنم میموند.

«تقلب نکن» من از روی شونه هم فریاد زدم و به دستشویی رفتم.

امروز صبح دو لیوان آب سیب خوردم و من در حال انفجار بودم. «میدونم»

«تو باختی، به هر حال!» خواهر کوچک من نینا به عقب برگشت، و پدر و مادرم با من شوخی کردن.

قبل اینکه در توالت رو پشت سرم ببندم برای خواهرم زبون دراوردم. من ناراحت شدم، من هرگز نینا رو مورد ضرب و شتم قرار نخواهم داد، حتی اگه اون دوسال از من کوچیکتر بود و من آی کیو

یه نابغه رو داشتم. باتوجه به گفته معلم ها و پدرو مادرم. اما اون همیشه با کلمه خوب بود و ماکان میگفت به عنوان یه نویسنده بزرگ میشه.

از توالت استفاده کردم و دست هام رو شستم.

من قرار بود تابستان امسال تو یه اردوگاه ویژه باشم.

اما اردوگاه خیلی خسته کننده بود. همه فعالیت ها خیلی آسون بودن؛ تنها چیزی که دوست داشتم شطرنج بود، اما به حر حال اونم بلد بودم بازی کنم.

من به والدینم شکایت کردم، کسایی که دیروز منو بیرون آوردن و به خونه برگردوندن.

داشتم دستام رو خشک می کردم که صدای بلندی از دور شنیدم و به دنبال آن صدای فریاد.

به اتاق نشیمن برگشتم، جایی که پدر و مادرم رو دیدم که نینا رو به سمت گذرگاه مخفی پشت شومینه هدایت می کردن.

این یکی از چیزایی بود که در مورد خونمون دوست داشتم، پر از گذرگاه های مخفی و گوشه های پنهان بود.

من و نینا ساعت های بی شماری رو صرف کاوش تو هر گوشه و کنار کرده بودیم.

پنهان شدن جست و جو رو هیجان انگیزتر می کرد.

«الکس، برو اونجا. سریع!» صورت مامان از ترس فشرده بود. اون بازوم رو محکم تر از همیشه گرفت و منو به تاریکی هل داد.

«چه خبره؟ کی اینجاست؟» ضربان قلبم با ریتم تند میکوبید،

صداهای عجیبی رو میشنیدم و اونا نزدیک تر می شدن.

نینا تو گذرگاه خم شد و گریه ی محبوبش، اسماج، رو به سینه اش گرفت.

یه روز در حین یه پیک نیک خانوادگی تو پارک به یه گریه ولگرد برخورد کردیم و اون انقدر گریه کرد و التماس کرد تا اینکه والدینم موافقت کردن که به اون اجازه بدن اونو به عنوان حیوون خانگی نگه داره.

«همه چی درست میشه» بابا تو دستش اسلحه داشت، همیشه يدونه تو خونه نگه میداشت، اما هیچوقت تو دستش ندیده بودم. درخشش اون فلز براق مشکلی زیر نور باعث شد خونم یخ بنده. «با مادر و خواهرت اونجا برید و صداتون در نیاد، همه چیز درست میشه... لوسیا، داری چیکار میکنی؟»

مامان درحالی که گذرگاه رو میبست به چشمای منو نینا نگاه کرد.

«من تورو تنها نمیزارم»

«لعنتتتت، لوسی... تو باید...»

صدای کوبیدن په گلدون به زمین، صدای بابا رو قطع کرد و اسماج رو مبهوت کرد، او میوی کرد و خوش رو دستای نینا رها کرد. اون از شکاف باریک بین دیوار و در گذرگاه عبور کرد.

«اسماج» نینا داد زد و دنبالش دوید.

سعی کردم اونچ بگیرم، اما از دست من بیرون اومد و اونو تعقیب کرد.

زمزمه کردم: «نینا، نه،» اما دیگه دیر شده بود. اون رفته بود، در بسته شد و منو تاریکی فرا گرفت.

همونجا نشستم، صداها تو گوشم غوغا می کردن در حالی که چشمام سعی می کردن خودشون رو با تاریکی وفق بدن.

مامان و بابا منو به دلیلی اینجا گذاشتن و من نمی خواستم با رفتنم اونا رو نگران کنم.

اما من همچین نیاز داشتم بدونم چه خبره، حتی با وجود اینکه چیزی سرم فریاد می کشید که برگردم، چشمام رو پیوشونم و پنهان بشم.

پنهان شده بودم، اما چشمام رو نپوشوندم.

راهروی شومینه سوراخی داشت که به شکل چشم تو تابلویی که بالای شومینه آویزون بود، پنهان شده بود.

من کمی کوتاه بودم، اما اگر روی نوک پا می ایستادم و می توانستم به اتاق نشیمن نگاه کنم.

چیزی که دیدم خونم رو سرد کرد.

دو مرد غریبه تو اتاق نشیمن بودن.

اونا ماسک های اسکی پوشیده بودن و اسلحه دستشون بود، بزرگ تر از اونی که بابا داشت و حالا زیر پاش افتاده بود.

یکی از اون اسلحه ها به سمت بابا و اونیکی به سمت مامان و نینا نشونه گرفته شده بودن. مامان از نینا محافظت می کرد در حالی که خواهرم گریه می کرد و اسماج رو محکم تو آغوشش میفشرد. گریه هول شده بود و زوزه می کشید.

یکی از مردان غرغر کرد «این لعنتی رو خفه کن، یا من این کارو برات انجام میدم»

نینا بیشتر گریه کرد.

بابا در حالی که صورتش رنگ پریده بود گفت «هرچه می خواد بردار، هرچیو میخواد بهت میدم فقط به خانوادم صدمه زن.»

مرد دوم گفت «اوه، ما هر چی بخوایم میگیریم و متاسفانه، من نمی تونم قسمت دوم رو تضمین کنم، در واقع، بیا این کارو سریع انجام بدیم، درسته؟ فایده نداره طول دادن چیزتی اجتناب ناپذیر. ما ساعتی دستمزد نمی گیریم، میدونی.»

صدای شلیک گلوله بلند شد.

مامان و نینا جیغ زدن.

منم باید فریاد می زدم، اما این کارو نکردم.

فقط می تونستم تماشا کنم، با چشمهای گشاد و یخ زده و پاهایی که از بلندی و سختی ایستادنم روی نوک پا می سوختن.

وقتی لکه‌ی قرمز روشن روی سینه‌ی بابا شکوفا شد. تلوتلو می خورد، دهنش حرکت می کرد اما حرفی نمی زد.

شاید اون از یه گلوله جون سالم به در می برد، اما بعد از اون صدای شلیک گلوله‌ای دیگر بلند شد و یکی دیگه، تا وقتی که بدن بزرگ و قوی بابا به زمین خورد.

اونجا خوابیده بود، بی حرکت و بی حرکت.

«این»، نه «اون». چون جسد پدر من نبود. صورت و مو و پوستش بود، اما بابا رفته بود. دیدم که رفت، نور از چشمش محو شد.

«نه!!!» مامان گریه کرد.

اون به سمت بابا خزید، اما قبل از اینکه بدنش تکون بخوره و دهنش باز بشه، فقط نیمه راه رو طی کرد.

اونم به زمین افتاد و خونش کف زمین رو لکه دار کرد.

«لعنتی، برای چی این کار رو کردی؟» مرد اول شکایت کرد «من می خواستم اول باهاش حال کنم.»

«اون جنده داشت اعصابم رو خورد میکرد، نمیتونستم زوزه هاش رو تحمل کنم و ما اینجاییم برای کار نه دیک تو.» مرد دوم اینو گفت.

مرد اول اخم کرد اما بحث نکرد.

اون دو به نینا خیره شدن که به شدت گریه کرده بود و صورتش قرمز بود و بدنش از شدت هق هق هاش می لرزید.

اسماج به طرف مرد غرغش کرد، صورت کوچیکش با خشم برق میزد، اون یه گربه کوچولو بود اما تو اون لحظه تموم ویژگی های یه شیر رو داشت.

مرد اول با انزجار گفت «خیلی کوچیکه»

مرد دوم اونو نادیده گرفت و به نینا گفت: «بیخشید، بچه. هیچ چیز شخصی نیست. بدشانسی تو برای به دنیا اومدن تو این خانوادس»

خونم غوغا کرد و غرش کرد.

مایعی روی مچ دستم چکید و متوجه شدم که ناخن هام رو انقدر تو کف دستم فرو کرده بودم که خونریزی داشتم.

چک چک چک.

هر قطره شبیه صدای بمب صوتی تو فضای تاریک و تنگ بود.

اونا میتونستن اینو بشنون؟ اونا میتونستن صدای من رو بشنون که مثل یه ترسو پشت شومینه قایم شدم در حالی که خانوادم رو می کشتن؟

می خواستم بیرون برم، می خواستم روی مردا بپریم و لگد و پنجه بکشم.

می خواستم سرشون رو با مجسمه های سنگین روی شومینه بکوبم و گوشتشون رو تیکه تیکه از استخوان هاشون جدا کنم تا اینکه التماس مرگ کنن.

اولین بار بود که چنین افکار خشونت آمیزی داشتم.

مامان شیرین و دوست داشتنی بود و بابا خشن اما منصف بود.

محترم.

اونا من و نینا رو مثل هم بزرگ کرده بودن.

اما بعد از اینکه دیدم اون مردا چیکار کردن می خواستم آهسته آهسته اونا رو شکنجه کنم. بی پایان.

فقط اینکه من نتونستم.

اگه بیرون میرفتم منو هم می کشتن و انتقام نمی شد. بدون عدالت.

من سریعتر خونریزی کردم.

نمی تونستم نگاهم رو برگردونم چون مرد دوم دوباره اسلحش رو بلند کرد و شلیک کرد.

یک شلیک، فقط همین لازم بود.

اسماج از کوره در رفت.

اون با خش خش و پنجه زدن به سمت مردا پرید.

یکی از اونا فحش داد و سعی کرد اونو با لگد بزنه، اما اسماج به موقع طفره رفت.

مرد دوم گفت «گرچه لعنتی را ولش کن. بیا کار رو تموم کنیم و از اینجا بریم»

مرد اول با انزجار زمزمه کرد «من از حیوونا متنفرم. هی، مگه نگفت یه بچه دیگه هم هست؟ اون کوچولو کجاست؟»

«اینجا نیست» شریکش نگاهی به اطراف انداخت، چشمانش از کنار شومینه رد شد و روی مجسمه کوچک و شیک بشم روی میز کناری نشست. «تو کمپ یا همچین چیزیه»

«لعنتی، من هیچوقت به کمپ نرفتم. تو تا حالا به کمپ رفتی؟ من همیشه می خواستم...»
ببند بالا.

اونا اتاق نشیمن رو جارو کردن، با ارزشترین وسایل رو غارت کردن و دستهای کثیفشون رو روی وسایل خانوادم گذاشتن، قبل از اینکه برن و سکوت همه جارو بگیره.

نفسم تو خلوت تند شد.

صبر کردم و صبر کردم.

وقتی مطمئن شدم که اونا برنمیگردن، در سنگین راهرو رو باز کردم، در حالی که صورتم از تلاش قرمز شده بود، به سمت اجساد در اتاق نشیمن رفتم.

مامان بابا نینا

باید به پلیس زنگ میزدم

من همچنین میدونستم که نباید صحنه جنایت رو دست بزنم، اما اینا خانواده من بودن.

این آخرین فرصتی بود که برای بغل کردنشون داشتم.

من هم همین کارو کردم.

نفسم کند شد، سرم صاف شد.

من باید احساس عصبانیت میکردم.

من باید غمگین میبودم.

باید یه چیزی حس میکردم.

اما نکردم.

من اصلا چیزی حس نکردم.

فشار پنجه ای دور گردنم سفت شد.

من نتونستم از اونا محافظت کنم.

کسای که تو دنیا بیشتر از هر چیزی دوششون داشتم و من بی فایده بودم. درمانده. ترسو.

می‌تونستم انتقامم رو بگیرم، اما این واقعیت رو تغییر نمی‌ده.

اونا رفته بودند و من اینجا بودم.

من، به گاه رفته ترین.

اگه مدرکی وجود داشت که جهان یک حس بیمارگونه شوخ طبعی داشت، این اون بود.

عموم در حالی که دستش رو روی کراواتش بود و اونو صاف میکرد، گفت «باید بروم من با یه دوست قدیمی ملاقات می‌کنم. برای آخر هفته میمونی؟!»

خاطراتم رپ پلک زدم و سر تکون دادم.

«عالیه وقتی برگشتم، شطرنج بازی می‌کنیم، هوم؟»

عموم تنها کسی بود که میتونست تو شطرنج مقابل من مقاومت کنه.

«البته.» انگشت شستم رو روی زخم روی دستم مالیدم. «منتظر این هستم.»

بعد از رفتن عموم، یک ساعت رو تو سالن بدنسازی خونه گذروندم و با ناراحتی‌هام کنار اومدم، اما چیزی منو عصبانی کرد.

چیزی که ایوان گفت و روشی که گفته بود... من مدیرعاملم، پس اون انتخاب زیادی نداشت.

لعنتی چرا عموم منو چک می‌کرد و چرا می‌خواست از برنامه من انقدر بدونه که کارولینا رو برای دریافت اطلاعات تهدید کنه؟

اون دستیار خوبی بود و اطلاعات رو فاش نمی‌کرد مگه اینکه مجبور بشه.

دوش رو بستم و خودم رو خشک کردم. ذهنم بین احتمالات می‌چرخید.

من تو زندگیم بدون گوش دادن به غرایزم تا این حد پیش نرفته بودم، پس لباس پوشیدم، یک جفت دستکش چرمی پوشیدم و به دفتر عموم برگشتم.

اون دوربین‌های امنیتی مخفی زیادی اونجا داشت، اما مختل کننده دوربینی که از بازار سیاه خریده بودم، در کمترین زمان اونارو از دسترس خارج کرد.

من مطمئن نبودم که من به دنبال چی بودم، اما بعد از یک ساعت جستجو، مخصوصا کتوهای کاذب و محفظه‌های مخفی، پیداش نکردم، تو اتاقش هم همینطور.

شاید پارانویید شده بودم.

شکمم غرغر کرد و یادم اومد که از زمان صبحونه قهوه و نان شیرینی نخورده بودم. حالا نزدیک غروب بود.

اتاق خصوصی عمومیم را رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ایوان به خونه دار استخدام کرده بود که هفته ای دو بار برای تمیز کردن میومد، اما در غیر این صورت، کارمندی نداشت.

اون در مورد جاسوسای شرکتی که ادعا می کرد میتونن هر جایی ظاهر بشن خیلی پارانوئید بود.

به کسی اعتماد نکن الکس، همیشه کسایی هستن که انتظارش رو نداری و از پشت بهت خنجر میزنن.

در آخرین لحظه، به سمت کتابخانه، اتاق مورد علاقه عموم تو خونه، منحرف شدم.

اتاق سر به فلک کشیده دو طبقه، با لامپهای شیشه‌ای رنگی تیفانی و دیوار قفسه‌های چوب ماهگون که زیر سنگینی پارچه‌های چرمی ناله می‌کردن، شبیه خونه‌های انگلیسی بود. وقتی تو اتاق قدم می زدم و قفسه‌ها رو بررسی می کردم، فرش‌های شرقی صدای قدم هام رو خفه می کردن.

امیدوار بودم هرچی دنبالش می‌گشتم توی یه کتاب جعلی پنهان نشده باشه، هزاران کتاب اینجا وجود داره.

اما با شناخت عموم اون هر کتابی رو انتخاب نمی‌کرد.

اون چیزای با اهمیت رو انتخاب می کرد.

من بخش‌ها رو برای نویسنده‌های مورد علاقم بررسی کردم.

فئودور داستایفسکی، تاراس شوچنکو، لئو تولستوی، الکساندر دوژنکو... او برای کلاسیک‌های روسی و اوکراینی نقطه نظر نرمی داشت.

میگفت اچنا اونو تو ریشه هاش پایه گذاری کردند.

اما نه، همه کتاب‌ها واقعی بودن.

چشم‌ام روی بقیه کتابخانه چرخید و به مجموعه شطرنج تولید محدود گوشه کتابخونه افتاد.

قطعات همچنان به همون الگوی بازی قبلی ما چیده شده بودن.

در حالی که مجموعه و اطرافش رو برای پیدا کردن هر چیزی که می‌تونست شک منو معتبر کنه بررسی می‌کردم، به میز خوردم و یه سرباز روی زمین افتاد.

زیر لب فحش دادم و خم شدم تا بلندش کنم. همونطور که انجامش می دادم، چشمام به پریز زیر میز خیره شد.

این یه خروجی ساده و معمولی بود، به جز...

نگاهم به سمت چپ رفت.

یک خروجی دیگه وجود داشت، کمتر از یک قدم.

طبق قانون ملی برق ایالات متحده، پریزها نباید بیشتر از شش فوت (۱۸۰ سانتی متر) از هم فاصله داشته باشن و تو امتداد خط کف قرار بگیرن، اما به ندرت میشد دو تا پریز رو تا این حد نزدیک به هم بینیم.

مکث کردم و به صدا ها گوش دادم، صدای خرخر مرسدس بنز عموم که به داخل خیابان میومد، صدای تپش قدمهاش روی پارکتها. هیچ چی...

یه گیره کاغذ سنگین از رو میز تحریر کتابخانه برداشتم و زیر میز شطرنج خزیدم. گیره رو خم کردم تا صاف شد.

پیچ وسط پریز را تکون دادم و احساس مسخره بودن کردم، اما غریزم فریاد میزد تا ادامه بدم. درست وقتی که می خواستم تسلیم بشم، پریز باز شد و انباری از کاغذها تو دیوار آشکار شد. پریز قلبی البته.

وقتی دستم رو به کاغذها رسوندم، قلم به تپش افتاد، درست وقتی که موتوری در دوردست غرش می کرد.

عموم خونه بود.

من اسناد رو باز کردم، نامه هایی که با دو مجموعه دستخط آشنا نوشته شده بودن.

من اونارو سریع خوندم، نمیتونستم چشمام رو باور کنم.

من از سیاست شرکت انتظار داشتم.

بازی ناپسند اتاق هیئت.

تعجب نمی کردم اگه عموم سعی می کرد سمت مدیر عاملی خودش رو حفظ کنه، حتی اگه قرار بود من به زودی این سمت رو بر عهده بگیرم.

اما این؟

این، من هرگز اومدنش رو ندیدم.

تیکه های پازل تو مغزم سرجاشون قرار گرفتن و کوکتل عجیبی از خیانت، خشم و آرامش تو دلم گره خورد.

خیانت و خشم برای چیزی که میدیدم؛ آرامش برای...

در ورودی با ضربه محکم باز شد. قدم ها، نزدیک تر میشدن.

کاغذ هارو را به دیوار برگردوندم، همونطور که پیدا کرده بودم تا کردم و در خروجی رو دوباره پیچ کردم.

از زیر میز بیرون اومدم، سرباز رو تو همون موقعیتی گذاشتم که قبل از اینکه بهش بخورم بود.

گیره کاغذ و دستکش هام رو هم تو جیبم گذاشتم و خب برآمدگی قابل مشاهده ای ایجاد نمی کردن.

کتاب «کنت مونت کریستو» نوشته الکساندر دوما، یکی از کتاب های مورد علاقه ام رو تو راه رسیدن به در از قفسه برداشتم.

عموم وقتی منو تو سالن دید گفت «الکس». نیشخندی زد. «دوما دوباره؟ تو از این کتاب سیر نمیشی.»

لبخند زدم. «نه، نمی تونم»

تمام این مدت، معدم به شدت می پیچید.

اون دیر کرده بود.

با انگشتم روی میز زدم و سعی کردم ساعت گوشیم رو چک نکنم. دوباره.

من و الکس توافق کرده بودیم ساعت هفت تو رستوران ایتالیایی نزدیک محوطه همدیگرو ببینیم.

الان ساعت هفت و نیم بود و تمام پیام ها و تماس های من بی جواب مونده بود.

نیم ساعت خیلی طولانی نبود، مخصوصاً وقتی ترافیک ساعت شلوغی رو در نظر بگیری، اما الکس هیچوقت دیر نمیکرد و اون همیشه...همیشه به پیام های من جواب می داد.

با دفترش تماس گرفتم، اما دستیارش بهم گفت که اون یک ساعت پیش رفته، پس باید تا الان اینجا باشه.

نگرانی تو شکمم حل نشده بود و درونم رو می خورد.

اتفاقی برایش افتاده بود؟

اگه تصادف می کرد چی؟

خیلی راحت بود تصور این که الکس شکست ناپذیره، اما اونم مثل بقیه خونریزی کرد و درد داشت.

ده دقیقه دیگه.

ده دقیقه دیگه بهش فرصت می دم و بعد... لعنتی، نمیدونم.

گارد ملی عجیب و غریب رو بفرستید.

اگه اون صدمه می دید، من نمیتونستم اینجا بشینم و کاری نکنم.

میتونم چیزی برات بیارم عزیزم؟» پیشخدمت، دوباره. اون با اشاره اضافه کرد «به جز آب»

نوک گوشم قرمز شد. «نه ممنون. من هنوز منتظر دوستم هستم.» این کمی کمتر ترحم آمیز به نظر میومد تا اینکه اعتراف کنم که منتظر دوست پسرم بودم.

تقریباً...

آه ناراحتی کشید و به طرف زوج مسن تر کنار من رفت.

از اینکه یو به شب جمعه روی میز نشسته بودم احساس بدی داشتم.

اما تو هفته گذشته به سختی الکس رو دیده بودم و دلم براش تنگ شده بود.
ما هر شب تو به تخت می‌خوابیدیم و سکسمون مثل همیشه انفجاری بود، اما اون طول روز
دورتر به نظر می‌رسید. پریشون.

«آوا!!!»

سرم تکان خورد و وقتی فهمیدم الکس نیست، سینه ام خالی شد.
«منو یادته؟» پسر لبخند زد.

اون به شکلی شیک با عینک مشکی و موهای قهوه ای بلند بامزه بود. «من الیوتم. بهار گذشته
تو جشن تولد لیام با هم آشنا شدیم.»
«اون...درسته» با شنیدن اسم لیام لرزش رو فرونشوندم.

از زمان برگزاری مراسم جشن خیریه اونو ندیده بودم و ازش چیزی نشنیده بودم، اما جولز، که
همیشه با شایعات هماهنگ شده بود، بهم گفت که اخراج شده و به خونه والدینش تو ویرجینیا
نقل مکان کرده.

نمی توانستم بگم براش متاسفم. «خوشحالم دوباره می بینمت.»

«منم همینطور.» الیوت دستی ناجور بین موهایش کشید. «هی، متاسفم برای اتفاقی که با لیام
افتاد. ما از زمان فارغ التحصیلی با هم تو تماس نبودیم، اما در مورد جدایی شما شنیدم و اوه ...
اینکه چه اتفاقی افتاد. او یک عوضی واقعی بود.»

«ممنون» نمیتونستم اونو برای اینکه دوست لیام بود سرزنش کنم.

دوست سابق؟

من کسی بودم که با یه لاشی قرار گذاشتم و پسرها معمولاً با دپستاشون بهتر از دوست
دخترشون رفتار میکنند.

حقیقت تلخی بود.

«ببخشید که موقع شام مزاحمت شدم» نگاهش رو لیوان آب من چرخید. «اما من به دنبال
عکاسی هستم که بتونه برای من عکاسی نامزدی انجام بده و هیچ کدوم از اونا که بررسی
کردم با چیزی که سالی، نامزد من، دنبالشه، مطابقت نداشت. اما من تورو دیدم و یادم اومد که
عکاس هستی، پس فهمیدم که این یه نشونس» الیوت لبخندی از ته دل زد. «امیدوارم این
ترسناک به نظر نرسه، اما من وب سایتت رو باز کردم و به سالی نشون دادم، و او عاشق عکس
هات شد. اگه تو چند هفته آینده آزاد باشی، مایلیم شما رو استخدام کنیم.»

یه بلوند زیبا رو روی میز کناری دیدم که مارو نگاه می کرد. لبخندی بهم زد و برام دست تکون داد.
منم براش دست تکون دادم.

گفتم: «تبریک می‌گم»، این بار لبخندم واقعی بود. «من دوست دارم کمک کنم. شمارت رو بهم بده و بعداً می‌تونیم جزئیات رو مرتب کنیم.»

در حالی که ما اطلاعات تماس رو رد و بدل می‌کردیم، صدای یخی تو هیاهوی رستوران پخش شد.

«تو سر راه من هستی»

الکس پشت ایونت ایستاده بود و با چنان نگاه خیره‌کننده‌ی تاریکی بهش نگاه میکرد که از اینکه مرد بیچاره به خاکستر متلاشی نشد تعجب کردم.

«اوه، متاسفم...»

«چرا شماره دوست دخترم رو می‌گیری؟»

ایونت یه نگاه نگران به من انداخت و من فکم رو به هم فشار دادم. واقعا؟!!

الکس تقریباً یک ساعت تاخیر داشت و اعصابش رو داشت که تو همون لحظه ای که ظاهر شده مثل یه الاغ حسود رفتار کنه؟

در حال تقلا برای حفظ آرامش گفتم «اون یه مشتری... ایونت، بعداً باهات تماس می‌گیرم، باشه؟ دوباره به خاطر نامزدیتون تبریک میگم.» روی حرف آخر تاکید کردم.

الکس اخمش رو کم کرد، اما او کاملاً آروم نشد تا اینکه ایونت تقریباً به سمت میزش دوید.

«اون چه کوفتی بود؟»

چی، چی بود؟» الکس روی صندلیش نشست.

«تو دیر اومدی و بی دلیل باچه ایونت بی ادبی کردی.»

دستمالش رو باز کرد و کنارش گذاشت. «من یه کار فوری برام پیش اومد که باید انجامش میدادم و سارژ تلفنم تموم شد، پس نتوانستم باهات تماس بگیرم. در مورد ایونت، من اومدم اینجا و دیدم که یه مرد تصادفی با دوست دخترم لاس میزنه، توقع داشتی چه عکس‌العملی نشون بدم؟»

«اون با من لاس نمیزد» نفس بلندی بیرون دادم. این طوری نبود که من شب رو به تصویر می‌کشیدم. «ببین، من نمیخوهم دعوا کنم. این اولین باریه که تو بیشتر از یه هفته گذشته با هم غذا میخوریم و میخوهم ازش لذت ببرم.»

«منم همینطور» صورت الکس نرم شد. «بیخشید دیر کردم. من اینو برات شما جبران می‌کنم.»

«بهتره که بکنی.»

تو جوابم لبخند زد.

ما سفارش دادیم، پیشخدمت خیلی خوشحال تر به نظر میرسید وقتی که الکس گرون ترین شراب سفید منو رو سفارش داد.

من نمیتونم شراب قرمز بنوشم و اگه این کارو کنم صورتم منفجر میشه. من ژن های آسیاییم رو مقصر میدونم، یه شات از نوشیدنی، مخصوصا شراب قرمز و من به رنگ گوجه فرنگی تغییر رنگ میدم.

منتظر موندم تا سفارش هامون رو روی میز بذارن و من بتونم خبر بزرگم رو بگم «امروز راجب بورسیه عکاسی شنیدم»

چنگال الکس توی راه دهنش متوقف شد.

«من موفق شدم» لب پایینم رو گاز گرفتم، قلبم وحشیانه میکوبید و شدیداً هیجان زده بودم. «نیویورک، من موفق شدم»

«من میدونستم که موفق میشی» یه تیکه از واقعیت، انگار اون هرگز به من شک نداشت، اما چشم های الکس با افتخار میدرخشیدن «تبریک میگم، سانشاین»

اون روی میز خم شد و لبهام رو بوسید. من خیلی گیج بودم، نمیتونستم خودم رو گول بزنم، عصبانیت از بین رفته بود، خب مثلاً چی میشد که اون یکم دیر کرده؟! من قبوووول شده بودم... تلغتم تقریباً از دستم افتاد وقتی ایمیل رو گرفتم و چندین بار خوندمش تا باورم بشه.

من، آوا چن، یکی عکاسای، جمعیت عکاسای جوان دنیا بودم.

من باید یک یال رو تو نیویورک میگذروندم و با بهترین عکاس های دنیا درس میخوندم. تنها ناراحتیم این بود که تحت آموزش دیان لنگ نبودم کسی که تو گروه لندن تدریس میکرد.

با اینکه با آب هراسیم کنار اومده بودم اما هنوزم آماده پرواز از روی اقیانوس نبودم.

اما اشکال نداشت، من به روزی میتونستم بینمش، در حال حاضر من کیخواستم روی صنایع دستی کار کنم و لعنت بهش من یکی از اعضای انجمن بودم. یکی از معتبرترین افتخارات تو صنعت هنر.

سرعت قلبم بالا رفت قبل از اینکه واقعیت اونو پایین بیاره.

«من قراره تو نیویورک باشم و تو اینجا تو واشنگتن!!»

«نه، نخواهم بود» چشمامش به چشمام خیره شد «گروه آرچر یه دفتر تو منهتن داره»

قلب امیدوارم دوباره بال هاش رو تکون داد. «اما تو پایه خودت رو اینجا ساختی. خونت، دوستات...»

«این خونه من نیست این مال جاشه. من از اون مراقبت میکنم. و اکثر کس‌اسی که اینجا آشنا هستن، نه دوست.» الکس شونه ایبالا انداخت. «این یک معادله سادس سانشاین، اگه تو نیویورک هستی، منم نیویورک خواهم بود»

آخرین ذرات نگرانیم از بین رفت، خیلی خوشحال بودم، و این خیلی بد بود که نمیتونستم وسط رستوران برقضم. «میدونی چطوری...»

چیزی ویره رفت و الکس سفت شد، نگاهم به جیب کت الکس کشیده شد و دوباره صدای ویره...

خوشحالیم از بین رفت. «تو به من گفتی شارژ گوشیت تموم شده...»

دقیقا همینجوری، تنش برگشت، تو هوا پراکنده شد تا به یه ابر بزرگ تبدیل شد.

امشب یه غول بزرگ احساسی بود و من نمیتونستم تحملش کنم.

«توی ماشین شارژش کردم» الکس کمی از شرابش نوشید، شونه هاش هنوز سفت بودن.

«اما تو هیچکدوم از زنگ‌ها و پیام‌های منو جواب ندادی.»

دستام رو روی رونم گذاشتم، یخ زده بودن. «واقعا چرا دیر اومدی الکس؟!»

«گفتم که که یه کار فوری پیش اومد»

«این به اندازه کافی خوب نیست»

«من نمیدونم تو چی میخوای بهت بگم؟»

«حقیقت رو» صدام رو پایین آوردم وقتی دیدم میز کناری بهمون خیره شدن. «این همه چیزیه که میخوام، پدر... مایکل تمام مدت بهم دروغ میگفت و من نمیخوام تو اینو شروع کنی»

یه سایه قبل از ناپدید شدن، از چهره الکس عبور کرد. «من دروغ نمیگم، مگه اینکه حقیقت بهت آسیب بزنه»

دندونام رو بهم فشردم «الکس...»

«یه احتمال غیر قابل‌پذیرش برای یه دلیل وجود داره سانشاین» چنگالش روبا فشاری بیشتر از حد لازم تو پاستاش فرو کرد.

«توو چیکار کردی؟!» زمزمه کردم.

دستش رو بیشتر به چنگالش فشار داد «من همیشه آدم خوبی نبودم، من همیشه کار درست رو انجام نمیدم، میدونی، حتی اگه به نظر میرسه تو مصمم به دیدن خوبی‌های منی. من نمیتونم...» نفس عمیقی کشید و نگاهش نا امید شد «فقط رهاش کن آوا، برای خوبی خودت»

«حتما، من رهاش میکنم» دستمال رو روی میز انداختم، ناامیدی تو وجودم میجوشید
«همچنین، من میرم، اشتها رو از دست دادم»

«سانشاین...» اون به طرفم اومد و سعی کرد متوقفم کنه، اما قبل از اینکه بهم برسه از دستش
فرار کردم.

قفسه سینم درد میکرد وقتی به طرف خونه میرفتم، شبی که قرار بود یکی از بهترین شبای من
باشه تبدیل به یکی از بدترینا شده بود.

Mehroo Mohammadi

من پول رو پرداخت کردم و بلافاصله بعد از آوا رستوران رو ترک کردم. اون خیلی راه نرفته بود و من با احتیاط دنبالش کردم تا مطمئن بشم قبل از اینکه به دی سی برمیگردم، سالم به خونه برسه. از دیدن ناراحتیش متنفر بودم، به خصوص تو شبی که باید به جای دعوا کردن جشن می گرفتیم. می خواستم دنبالش بدم و از اینکه انقدر عوضی بودم عذرخواهی کنم، اما ساعت در حال تیکک کردن بود و من باید کاری رو که شروع کرده بودم تموم میکردم. فقط تو این صورت می تونستم گذشته رو یکه بار برای همیشه پشت سر بذارم. به صفحه کامپیوترم خیره شدم و دقیقه ها رو تماشا کردم.

11:55 شب.

من به یه مرد تا نیمه شب مهلت داده بودم.

11:56 شب.

من حقیقت رو به آوا نگفتم... در مورد خیلی چیزا.

من کاری مهمی نداشتم که قبل از شام انجامش بدم، حداقل نه درباره آرچر، در عوض، من با قاتل خانوادم صحبت می کردم. پلیس قتل والدین و خواهرم رو به عنوان یه حمله به خونه اشتباه اعلام کرده بود. اما من بهتر میدونستم.

اون مردا گفته بودن که این یه شغله و به یه «اون» اشاره کردن، کسی که می دونست من قراره اون تابستان تو کمپ باشم، هرچند این چیزی بود که هر کسی که به اینترنت دسترسی داشت و مهارت های کامپیوتری کمی داشت می تونست بفهمه.

لیستی از شرکت کنندگان آنلاین هر سال.

با این حال، آگاهی از انگیزه های واقعی اونا رو برای خودم نگه داشتم.

من بچه بودم، اما به اندازه کافی بزرگ شده بودم که بدونم سیستم عدالت کیفری اون عدالتی رو که من می خواستم ارائه نمی کنه، نابودی کامل.

پس منتظر موندم.

11:57 شب.

عموم تنها کسی بود که بهش گفته بودم.

اونم باور نمی کرد که این یه تهاجم سادس.

اما پلیس چند روز بعد به لطف فیلم امنیتی خیابونی که شماره پلاک اونا رو نشون می داد، مجرم هارو دستگیر کرد و اونا تأیید کردن که حمله به خونه بوده.

"سارق ها" گفتن که نمیخواستن شاهد باقی بذارن، وس همه رو کشتن.

اونا قبل از اینکه، به طور مرموزی تو زندان بمیرن، به محاکمه نرسیدن.

عموم کمی تحقیق کرد و مردی رو پیدا کرد که قاتلا رو اجیر کرده بود.

ظاهراً اوم یکی از رقبای تجاری پدرم بود و سابقه معاملات مبهم و اعمال بی رحمانه داشت.

طبق منطق، اون باید کسی بود که دستور حمله به خانواده منو داده بود.

من هر ثانیه از عمرم رو برای نقشه ای که برای سقوط اون طراحی کردم صرف کرده بودم.

11:58 شب.

من بچه بودم و به عموم اعتماد داشتم، اما چیزی که کتابخانه خونده بودم.

همه چیزایی رو که درباره اون می‌دونستم از پنجره بیرون انداخت.

آوا درست می‌گفت، این هفته گذشته حواسم پرت شده بود و مشغول بازی شطرنج بودم.

نه اون بازی ناتوموم با عموم تو کتابخونه، بلکه اون که تو زندگی واقعی بازی میکردم.

از تکنسینم خواسته بودم سوابق مالی ایوان رو که به زمان مرگ خانواده ام برمیگرده هک کنه و مبلغ هنگفتی رو به اون پرداخت کردم تا شبانه روز کار کنه تا چیزی رو که من همیشه انتظار داشتم پیدا کنه.

مبلغ هنگفتی از یکی از حساب‌های مخفی خارج از کشور عموم به حسابی ناشناس دو روز قبل از مرگ خانوادم واریز شده بود و یک روز بعد از اون مبلغ مشابه دیگه ای.

یک روز بعد از مرگ "سارقین" مبلغ حتی بیشتری به حساب دوم ناشناس واریز شده بود.

من برای ردیابی قاتل مبلغ چشمگیر دیگه ای به هکر پرداخت کردم.

وقتی که برای ملاقات با آوا توی راه بودم، اون باهتم تماس گرفت و گفت که اونو پیدا کرده، یه قاتل اجیر شده بدنام که فالكون صداس می‌کنن.

اون ظاهراً بازنشسته شده بود، اما من به مهارتش نیاز نداشتم.
فقط به اسم لازم داشتم.

به عنوان حسن نیت، من بیست و پنج درصد از پنجاه هزار دلار رو که قول داده بودم، برای
فالكون واریز کردم تا تایید کنه کی اونو برای کشتن سارقا استخدام کرده.

حالا، من صبر کردم.

11:59 شب.

به صفحه سیاه خالی Vortex خیره شدم، به سایت پیام رسانی کاملاً رمزگذاری شده که بین
کسای که تو دنیای جنایتکارا هستن محبوبیت داره.

غیرقابل هک و غیرقابل ردیابی، جایی بود که بیشترین و مبتذل ترین تراکنش های جهان انجام
می شد.

لرزی اطرافم رو فرا گرفت.

حوصله روشن کردن بخاری رو نداشتم.

من این خونه رو تو دی سی خریده بودم تحت اسم یه شرکت، چون من مکانی می خواستم که
بتونم فعالیت های غیرقانونی بیشتری رو بدون اینکه کسی بدونه، حتی عموم، انجام بدم.

سیستم امنیتی اینجا انقدر فوق العاده بود که حتی پنتاگونم بهش حسادت میکرد، از جمله یه
پارازیت مخفی که همه وسایل الکترونیکی داخل خونه رو غیرفعال میکرد، مگه اینکه کد اونو
داشته باشی، کدی که فقط من می دونستم.

12:00 نیمه شب.

یه پیام جدید روی صفحه نمایان شد.

دقیقا نیمه شب.

باید از یه قاتل وقت شناس قدردانی کرد.

پیام رو به آرومی خوندم، خونم حتی سردتر از درو دیوار خونه شد.

نه سلام و احوال پرسسی و نه سوال فقط به اسم، همونطور که خواسته بودم.

بقیه پول رو برای فالكون واریز کردم، تو تاریکی اونجا نشستم به اخبار فکر می کردم.

من میدونستم.

البته که میدونستم.

همه شواهد به اون اشاره میکردن، اما الان من تاییدم رو داشتم.
مردی که مسئول مرگ خانواده من بود، مایکل چن، پدر آوا نبود.
ایوان ولکوف، عموی من بود.

Mehroo Mohammadi

فصل سی و چهار

الکس:

من پنکیک درست کردم.

به ندرت آشپزی می کردم، چرا وقتم رو برای انجام کاری که ازش لذت نمی برم تلف کنم وقتی میتونم برای انجامش به دیگران پول بده؟

اما امروز استثنا قائل شدم.

من منتظر یه مهمون بودم و نمی خواستم با خوردن غذا بیرون از خانه اونو از دست بدم. زنگ در به صدا درومد.

9:07 صبح، طبق ساعت روی مایکروویو.

زودتر از اونچیزی که من انتظار داشتم و این به این معنی بود که اون مشتاقه.

اجاق رو خاموش کردم و کمی از چاییم خوردم.

دروپاز کردم و وقتی اینکارو کردم مجبور ماسکی روی تعجبم بزنم.

«تو اینجا چیکار میکنی سانشاین؟»

گرم ترین خوش آمد گویی نبود، اما آوا باید قبل از رسیدن اون می رفت.

وحشت خفیفی از فکر ملاقات اونا تو وجودم ایجاد شد.

آوا اخم کرد.

اون خسته به نظر می رسید و من فکر می کردم که اون دوباره کابوس می بینه؟

از وقتی که خاطراتش برگشته بودن، اونا آروم شده بودن، اما هنوز هم هر از گاهی ظاهر می شدن.

نگرانی و احساس گناه منو فراگرفت.

چند روزی بود که صحبت نکرده بودیم.

اون هنوز از دست من عصبانی بود و من درگیر برنامه هام شده بودم.

تشکیل هیئت مدیره یه هفته قبل از کریسمس سخت بود، اونهم تو خفا، اما من به اندازه کافی اطلاعات باج خواهی از هر عضو داشتم که اونا با درخواست من موافقت کردن.

«ما باید صحبت کنیم، درمورد خودمون.» آوا گفت.

اینا کلمه هایی نبودن که هر مردی بخواد از زبون دوست دخترش بشنوه. به خصوص وقتی که اونو دوست دخترش روی زمین سنگی بودن (شکراب بود بینشون). نمی‌تونستم صبر کنم تا این درگیری با عموم تمام شود تا بتونم به اون علاقه و توجهی رو که شایسته بهش بدم.

نقشه انتقام اشتباه و پیچیده من از پدرش یه اعتراف برای یه روز دیگه بود.

البته اگه اعتراف میکردم.

مایکل چن یه حرومزاده جامعه گرا بود.

حتی اگه نقشه قتل خانواده من رو نکشیده بود.

من وسوسه شدم که برنامه اولیه خودم رو برای استخدام کسی که اونو تو زندان لکشه، دنبال کنم.

اما من نمیخوام... هنوز.

«میتونیم بعدا صحبت کنیم؟» یه مرسدس بنز خاکستری آشنا نمایان شد و ماهیچه هام منقبض شدن. «الان زمان خوبی نیست.»

آوا سرش رو تگون داد «یک هفته گذشته، کریسمس دو روز دیگس و من از چرخیدن دور هم خسته شدم. تو یه مدتی که عجیب رفتار می کنی، و من حق دارم که بدونم چه خبره. اگه نمیخواهی دیگه با من باشی...» نفس تندش رو بیرون داد و صورتش قرمز شده بود. «فقط بهم بگو، به من نخ نده.»

خدایا! لعنت بهش.

اگه جاش همونطور که برنامه ریزی کرده بود برای کریسمس به خونه میومد و آوا رو دور نگه می داشت.....

اما تو منطقه داوطلبانش زلزله‌ای اومده بود، اون خوب بود، خدا رو شکر و مردم به تمام کمک‌های پزشکی که می‌تونستن دریافت کنن، نیاز داشتن، پس اون موند.

من مبلغ زیادی رو برای کمک به مخارج سازمان اون اهدا کرده بودم.

تا حدودی از سر صدقه، بیشتر از سر گناه.

آوا تنها چنی نبود که تو این چند سال گذشته اونو لعنت کرده بودم.

عمو پارک کرد و با صورت عصبانی از ماشینش پیاده شد.

دستم دور لیوانم محکم شد.

با صدای آرام، در حالی که ایوان رو زیر نظر داشتم گفتم «البته که میخوام با تو باشم، من همیشه می خوام با تو باشم، اما من...»

«الکس.» لحن دلنشین عموم خشم تو چشماش رو رد کرد.

وقتی آوا مبهوت برگشت، صورتش رو به لبخندی مهربون تبدیل کرد. «این موجود دوست داشتنی کیه؟»

اگر لیوانم شیشه ای بود تا حالا ترک می خورد.

با صدای بریده شده جواب دادم «آوا، عمو ایوان»

«آه، آوا معروف. چقدر خوشحالم که با تو آشنا شدم عزیزم.»

اون لبخند زد، راحت به نظر میرسید. «من متوجه نشدم که تو منتظر مهمونی» رو له من گفت «حق با توعه بعدا میتونیم صحبت کنیم...»

«مسخرس، من فقط برای یه گپ دوستانه با برادرزادم اینجام» ایوان دستی پشت آوا گذاشت و اونو به داخل خونه راهنمایی کرد.

دست های لعنتیت رو از رو آوا بردار.

خشم تو وجودم موج میزد، اما اونو کم کردم.

نمیتونستم خونسردی خودمو از دست بدم. الان نه.

توی اتاق پذیرایی نشستیم، منو آوا یک سمت و ایوان سمت دیگه.

تنش فضا رو گرفته بود.

«کسی نوشیدنی می خواد؟» لیوان تقریباً خالیم رو روی میز گذاشتم. «چای؟ هات چاکلت؟»

آوا سرش رو تکون داد. «نه ممنون.»

«چای سبز برای من.» ایوان دستی به شکمش زد.

چند دقیقه بعد با نوشیدنیش برگشتم و اونو تو گفتگوی عمیق با آوا دیدم.

«...آخر هفته شکرگزاری؟» عمو با لبخندی چاپلوس چای رو از دستم گرفت.

«الکس، آوا داشت به من می گفت که شکرگزاری رو چگونه گذراندی.» رو با آوا گفت «اون

عاشق تعطیلاتش با چن هاست، اونا رو خیلی... روشنر میبینه»

ماهیچه هام از شدت تنش می سوخت در حالی که آوا با لبخند نامطمئن خودش لبخند ایوان رو برگردوند.

«چیکار میتونم برات کنم عمو؟» پرسیدم و با بی حوصلگی روی صندلیم نشستم «اگع اینقدر زود اینجایی ، باید مهم باشه، رانندگی طولانی از فیلی.»

«می خواستم به برادرزاده مورد علاقم تبریک بگم» لبخند ایوان فشرده شد. حوصله نداشتم به این نکته اشاره کنم که تنها برادرزادش هستم. «آوا، عزیزم، میدونی که کنار مدیر عامل جدید گروه آرچر نشستی؟»

من به هیچ احساسی خیانت نکردم در حالی که سر آوا با چشمای گشاد شده به سمت من چرخید.

«عمومریا مهربونی برای من کنار کشید» رو به ایوان گفتم «من از سرپرستیت و تمام سالهایی که به شرکت اختصاص دادی سپاسگزارم، اما الان می تونی بازنشسته بشی و تو ماهیگیری، جدول کلمات متقاطع، درامهای تلویزیونی... یک زندگی تو فراغت، درست همانطور که لیاقتش رو داری، بگذرونی.»

به سردی گفت « بله. من مشتاقانه منتظرش هستم»

همه چیز مزخرف بود، این نمایشی که ما داشتیم اجرا می کردیم.

عموم استعفا نداد، هرچند این داستان رسمی بود که ما به مطبوعات دادیم.

اون به لطف کودتای مخفی اتاق هیئت مدیره که هفته گذشته رو صرف اجراش کرده بودم، از قدرت کنار رفته بود.

مجبور بودم بیشتر از حد معمول از ترفندهای کثیف استفاده کنم تا بتونم اونو تو مدت زمان کوتاهی انجام بدم، اما عصبانیت بزرگترین محرک جهانیه.

من الان مدیرعامل گروه آرچر بودم و ایوان هیچی نبود.

بعد از اینکه کارم رو باهاش تموم نیکردم، اون هم چیزی نداشت.

«تبریک می گم. این شگفت انگیزه» آوا برای من واقعاً خوشحال به نظر می رسید، اما اون همچنین گیج و کمی زخمی به نظر می رسید، احتمالاً به این دلیل که من چیزی به این بزرگی رو بهش نگفته بودم، البته تغییر تا بعد از ظهر دیروز رسمی نشده بود.

بدون شک هیئت مدیره به ایوان اطلاع دادن، و اون صبح اول وقت به اینجا رانندگی کرده بود تا حسابش رو ازم بگیره.

انچشماشو ازم نگرفت وقتی که میگفت «تو آوا باید به من سر بزنین، من یه پیرمرد تنهام، دوستای زیادی ندارم و از خونه زیاد بیرون نمیرم» نیشخند زد «من در مورد امنیت کمی پارانوئیدم، می بینی؟ من سرتاسر خونم دوربین دارم، دفتر کارم، آشپزخونه... کتابخانه. من به

ندرت همه فیلمارو نگاه میکنم، اما...» کمی چایش رو نوشید، «مردی که وقت خالی زیادی داره چیکار میکنه؟!»

من از بین حرفاش گرفتم.

لعتتی، یعنی دوربین کتابخونه رو ندیده بودم؟

من اونایی که تو اتاق کار و اتاق خوابش بودن رو جوری هک کرده بودم که هیچ زمان گمشده ای توشون نباشه.

اما عموم قبلا هیچ دوربینی تو اتاقای دیگه نداشت. اون باید فیدها رو بررسی کرده باشه تا ببینخ بعد از دریافت خبر کودتا من چی کار کردم.

او پارانوئیدتر شده بود و من سستتر شده بودم.

من دیگه اون اشتباه رو مرتکب نمیشم.

منو ایوان به هم خیره شدیم، تنش حتی بالاتر هم رفت.

اون می‌دونست که من نامه‌های بین اون و مادرم رو دیدم، نامه‌هایی رو که تو اونا ابراز عشق می‌کرد و از مادرم التماس می‌کرد که پدرم رو ترک کنه، نامه‌هایی که مادرم اونو رد می‌کرد تا وقتی که او بیشتر و بیشتر پرخاشگر شد و مادرم مجبور شد اونو تهدید کنه...

همونایی که ایوان قول داده بود مادرم از طرد کردنش پشیمون بشه.

وقتی که من این اطلاعات رو داشتم، بقیه پازل سر جاش قرار گرفت که چرا پدرم و ایوان با هم درگیر شدن، چجوری سارقا چیزای زیادی در مورد خانواده ما می‌دونستن، چرا عموم گاهی اوقات وقتی صحبت می‌کردیم چهره عجیبی به خودش می‌گرفت.

پدر و مادرم....

من تموم مدت میدونستم که عموی من چقدر خودشیفته میتونه باشه و طرد شدن از طرف مادرم باید به شدت تاثیر گذار بوده باشه، اونقدر که اون نقشه مرگ برادرش رو بکشه.

این توضیح نمی‌داد که چرا اون مایکل چن رو به عنوان قربانی انتخاب کرد، اما من اینچ کشف می‌کردم.

تا وقتی که تک تک لایه‌های فریب‌های ایوان رو پاک نکنم و اونو باهاشچن خفه نکنم، متوقف نمی‌شم.

حالا فهمیدم آوا چه احساسی داشت.

بیشتر عمر منم به من دروغ گفته شده بود، فقط واکنش من خیلی کمتر از عکس العمل آوا بود.

«اووم، مطمئنا.» آوا نگاهی به من انداخت. «روزی ملاقات خواهیم کرد.»

آره عزیزم. مگه اینکه از روی جسد من رد بشی. یا دقیق تر، جسد عموم.

«عالیه» ایوان لیوان خالیش رو روی میز گذاشت. «خب، من فکر می‌کنم تا همینجا کافی باشه. شما بچه‌ها رو تنها میذارم، الکس، مطمئنم به زودی با هم صحبت میکنیم.»

گفتم «مطمئنم که این کار رو میکنیم»

بعد از رفتنش، من و آوا ساکت نشستیم و با احتیاط به هم نگاه کردیم.

می‌خواستم اونو سمت خود بکشم، ببوسمش و بهش اطمینان بدم، اما همه چیز خیلی پیچیده شده بود.

ناگفته نمونه، اون هنوز حقیقت رو در مورد من و کاری که انجام دادم نمیدونست.

او متوجه نمیشد. تنها کسی که میدونست عموم بود و به زودی از صحنه خارج می‌شد.

شخص بهتری حقیقت رو بهش میگه، اما من ترجیح میدم شرور باشم تا قهرمانی که به خاطر احساس نادرست اخلاقی، خطر از دست دادن اونو میپذیره.

چیزی که اون نمیدونه بهش آسیب نمیزنه.

اون در نهایت گفت «عموت اون چیزی نیست که من انتظار داشتم. اون خیلی... یجوریه»

این یه لبخند کوچیک از من بیرون کشید.

آوا هم اونو دوست نداشت.

دختر من...

«چرا در مورد ترفیع گرفتنت به من نگفتی؟» اون پرسید. «این خبر بزرگیه، ما باید جشن می‌گرفتیم یا چیز دیگه ای.»

«تا دیروز رسمی نبود، فکر کردم اونو به عنوان یه سورپرایز کریسمس اعلام کنم» این تا حدی درست بود.

آوا آهی کشید و قیافش غمگین شد. «دلم برات تنگ شده، الکس.»

اوه خدا، این دختر، اون نمیدونست داره با من چیکار میکنه. «منم دلم برات تنگ شده بود سانشاین» دستام و باز کردم و اون به آغوشم خزیدو دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

عطرش رو بو کردم و قلبم درد گرفت.

می‌خواستم اونو برای همیشه اینجا، امن نگهش دارم.

لعنت به بقیه دنیا من همه دنیا رو برای اون به آتش میکشم.

«من نمیخوام دعوا کنم، اما...» لب پابینیش بین دندوناش ناپدید شد. «تو اخیراً خیلی عجیب رفتار میکنی، اگه چیزی اشتباهه، میدونی که میتونی به من بگی، ما با هم اونو حلش میکنیم. درسته؟»

«میدونم» چجوری اون انقدر شگفت انگیز بود؟

هرکسی چیزایی رو که اون تجربه کرده، تجربه کرده بود، تا به حال خودش رو از بقیه دنیا دور کرده بود، اما آوا نه.

اون همیشه به فکر بقیه بود.

من لیاقتش رو نداشتم.

«این به خاطر اینه که بهت گفتم...» مکثی کرد، گونه هاش صورتی شد. «عاشقتم؟!»

«البته که نه.» دستمو محکم کردم و بوسیدمش. «تو میدونی که من هر کاری برای تو انجام میدم.»

«خب چون تو دقیقاً بعدش شروع کردی عجیب غریب رفتار کردن...»

«به خاطر کار بود» دروغ گفتم «من درباره تغییر کردن مدیر عامل استرس داشتم» البته این تقریباً درست بود.

این اعتماد آوا رو نشون میداد که اون حرفهای من رو به خوبی درک کرد.

«تو یه مدیر عامل عالی خواهی بود» لب هاش رو روی نقطه حساسی روی گردنم کشید و دیکم با علاقه پرید، من یک هفته بود بهش دست نزده بودم و من میمردم که اونو قفلش کنم و راه خودم رو برم. «حالا چجوری این استرس و کم کنیم؟»

با یه پوزخند شیطانی جواب دادم «از طرز فکرت خوشم میاد.»

اما همونطور که اونو به طبقه بالا می بردم تا تو هر پوزیشنی اونو بکنم تا وقتی که دیگه نتونه فریاد بزنه، احساس عذاب و گناه تو من باقی موند.

دنیاى من دو هفته بعد از دیدار عموم سقوط کرد.

من در حال رانندگی به سمت محل کار بودم که ایوان باهام تماس گرفت و درخواست کرد که در اسرع وقت به ملاقاتش برم.

اون از وقتی که از سمت مدیرعاملی خلع شد به طرز مشکوکی ساکت بود، اما من میدونستم چرا.

همچنین میدونستم که چرا اون درخواست ملاقات کرده، انتظارش رو داشتم.

من با دستیارم تماس گرفتم و بهش گفتم که بقیه جلسات منو لغو کنه و در عرض دو ساعت به فیلادلفیا رسیدم.

وقتی از پله‌ها به سمت دفتر عموم رفتم، قدم‌هام رو آهسته کردم، مطمئن بودم که از زمانی که به سمت دروازه‌ها اومدم، دوربین‌هایی داشت که همه حرکاتم رو زیر نظر داشتن.

اونو دیدم که پشت میزش نشسته بود و درام روسی محبوبش رو از تلویزیون تماشا می کرد.

«سلام عموم.» به دیوار تکیه دادم و دستام رو تو جیم فرو کردم، عکس بی تفاوتی معمولی.

چشمای ایوان تکون خورد. «پس بالاخره موفق شدی، تو گوه کوچولو»

لبخندم رو سرکوب کردم.

عموم به ندرت فحش می داد.

اون باید با عصبانیت از دهنش خارج شده باشه.

می توانستم بینم چرا؛ اون وحشتناک به نظر می رسید.

یه نقطه طاس رو تو موهایش دیدم، همچنین لکه های قرمز پوسته پوسته و چند جوش چرکی با ظاهری بد روی پوستش.

صورتش چندش به نظر می رسید و رنگ چهرش ضعیف شده بود.

برای کسی که مثل عمومی بدتر شدن قیافه اش باید یک کابوس زنده باشه.

«من همیشه برای دیدن عمومی مورد علاقم وقت میدارم» تنها عموم، البته نه برای زمان زیادی «تو چندان خوب به نظر نمی‌رسی. استرس از دست دادن شغلت رو داری؟»

عضله ای تو فکش تیک خورد «تو پست مدیرعاملی رو به من برمیگردونی»

تقریباً بلند خندیدم «چرا باید اینکار رو انجام بدم؟»

«چون که» ایوان به عقب لم داد و دستاش رو روی شکمش گذاشت. «من چیزی دارم که تو می‌خواهی، و احساس می‌کنم برای برگردوندنش دست به هر کاری می‌زنی، از جمله استعفا دادن از گروه آرچر، برگردوندن من به عنوان مدیرعامل و یه چک پنجاه میلیون دلاری. برای پریشونی احساسیش» توضیح داد.

اگر فکر می‌کرد من هر کدام از این کارا رو انجام میدم، سلامت روحیش باید سریعتر از ظاهر فیزیکی اش خراب شده باشه.

با اغماض گفتم: «حتمناً همینطوره، بیا اول ببینیم این (چیز) جادویی چیه.»

«من گفتم (چیزی؟!!)» چشماش از خیانت میدرخشید «منظور من (کسی) بود، بیاریدشون تو»

اون دستور آخرش رو به زبان روسی پارس کرد.

بیرون در درگیری رخ داد و خونم سرد شد وقتی مردی عظیم الجثه با شلوار کامو و برچسب سگ وارد شد درحالی که دو تا دختر دست و دهن بسته رو پشت سر خودش میکشید.

آوا و بریجت.

اونا به من خیره شدن، ترس تو هر سانتی متر از صورتشون نقش بسته بود.

ذره ذره ارادم لازم بود تا واکنشی نشون ندم.

«میبینم» با صدای بی حوصله ای گفتم «متأسفم عمو، اما من چیزی، یا کسیو نمیبینم که بخوام به خاطرش حتی بهت گوه سگ‌بگم، خیلی کمتر از ۵۰ میلیون دلار»

یه بریدگی کوچیک روی صورت آوا بود، اشک روی گونه هاش بود و با چشم های گشاد شده به من خیره بود، ناراحتیش مشهود بود، کبودی روی بازوهاش از اونجایی که اون کامو گرفته بودتش مشهود بود و از جایی که طناب دور مچ دستش بسته شده بود، پوست قرمز و پف کرده دیدم.

آوا آسیب دیده بود.

خشم زیاد و همه جانبه تو شکمم فوران کرد تا جایی که تمام وجودم رو پر کرد.

من به کامو خیره شدم و اونم به من خیره شد. خودخواهی از لیوان زشتش بیرون میزد.

نه برای خیلی بیشتر.

قرار بود امروز بمیره. به آرومی. دردناک.

من خوشحال شدم که متوجه شدم او چندین بریدگی و کبودی خودش رو داشت.

آوا و بریجت به وضوح دعوا کرده بودن، اما این مهم نبود.

او جرأت کرده بود چیزی رو که مال من بود لمس کنه، و برای این کار، اونو وادار می‌کردم چیزی به شیرینی مرگ رو التماس کنه.

بادیگاردی که استخدام کرده بودم از آوا محافظت کنه تا عموم همچین کاری نتونه بکنه چی؟! اونم میمرد برای اینکه تو کارش شکست خورده بود.

در کنار آوا، بریجت جابه جا شد و صورتش رنگ پریده بود.

این حرکت کوچیکس باعث شد که کامو به نشونه هشدار دستش رو تکون بده، اما به اعتبار او، او تکان نخورد. درعوض، با نگاه وحشیش بهش خیره شد.

شاهزاده خانم سلطنتی، حتی زمانی که ربوده شده.

صحبت از این شد، لعنتی محافظش کجا بود؟ ریس یه نیروی دریایی سابق بود. اون باید از احمقی که من استخدام کرده بودم، شایستگی بیشتری داشته باشه.

من وقت نداشتم روی این سوال تمرکز کنم. دوباره توجهم رو به عمویم معطوف کردم که پوزخندی آگاهانه زد.

او با صدای آرام و نیش دار گفت «تو نمی‌توننی منو گول بزنی، الکس من دیدم که تو چجوری بهش نگاه میکنی. اون دلیلیه که شما تو از انتقام دست کشیدی. تو عاشقشی. اما آیا اون بعد از اینکه متوجه بشه تو چیکار کردی تو رو دوست خواهد داشت؟»

فشار غلیظی دور گردنم حلقه زد و فشرد. نفسم تند شد

میدونستم عموم چی کار می‌کنه.

اون مرا مجبور می‌کرد اعتراف کنم، به بزرگترین دروغی که تا حالا گفته بودم، بدترین کاری که انجام داده بودم.

اون می‌خواست که آوا از من متنفر بشه.

و بدترین قسمت این بود که مجبور بودم این کارو انجام بدم. اگه به معنای نجات او بود، اونو رها می‌کردم.

در حالی که نگاهم را روی نگاه ایوان قفل شده بود، گفتم «این جاییه که تو اشتباه می‌کنی، تو منو دست کم می‌گیری، عمو. اون هیچوقت تو بازی من بیشتر از یه سرباز(تو شطرنج) نبود. به نظرت چرا بعد از اینکه پدرش به زندان رفت عقب نشینی کردم؟ اون بعدش برای من بی‌فایده بود. اعتراف می‌کنم، سکس باهش خوب بود» شونه بالا انداختم. «این تنها دلیلی بود که من به طور کامل اونو کنار نداشتم»

از گوشه چشمم دیدم سر آوا تکون خورد.

«متاسفم سانشاین» خودم رو مجبور کردم تا اسم مستعارش رو با تمسخر بگم «گربه از کیف بیرون اومده، پس من میتونم کل داستان رو بهت بگم، اون مردی که بهت راجبش گفتم، همونی که تموم خانواده منو به قتل رسونده؟ اون پدر تو بود، البته درسته پدر تقلبیت، مایکل چن»

چشم‌های آوا تکون خوردن و بریجت بالاخره جابه شد، نفس شدیدش حتی از پشت دهن بستش هم شنیده می‌شد.

«من همیشه میدونستم» تکیه رو از دیوار برداشتم و به سمتش رفتم. کامو تکون خورد و به طرف من اومد اما ایوان با لبخندی خوشحال اونو متوقف کرد، داشت از این لذت میبرد. حرومزاده. «فکر می‌کنی تصادفی بود که من و جاش سال اول باهم یه اتاق مشترک داشتیم؟ رشوه هنگفت به شخص مناسب باعثش شد و هیچ راهی بهتر از درون برای نابود کردن دشمن وجود ندارد. کارت "پدر و مادر مرده" رو بازی کردم تا همدردی جاش رو جلب کنم تا اینکه او منو برای تعطیلات دعوت کرد و در حالی که همه خواب بودن، من همه جارو زیر و رو کردم. من خونه شما رو مورد بررسی قرار دادم، پرونده های پدرت رو مرور کردم ... و اطلاعات جالب زیادی پیدا کردم. فکر می‌کنی چرا کسب‌وکار اون تو طول این سال‌ها مورد تنفر زیادی قرار گرفت؟»

قطره اشکی روی گونه آوا سرازیر شد، اما من ادامه دادم. متاسفم سانشاین.

«من امپراتوری اونو تیکه تیکه از بین بردم و تو و جاش هیچ سرنخی نداشتید» حتی وقتی سینهم می‌سوخت، خنده ی آرومی کردم. «امسال قرار بود فینال بزرگ باشه. سالی که تو اون برنامه من برای برکناری شرکتش به طور علنی و تحقیرآمیز جمع شده بود. اما من به یه اطلاعات دیگه نیاز داشتم، یه بهونه دیگه برای گشتن دفترش، بعد جاش، بلیط من برای هر روز شکرگزاری تو خونه شما، اعلام کرد که تو آمریکای مرکزی داوطلب شده. ناخوشایند بود، من به یکی دیگه نیاز داشتم» با یه دست صورتش رو گرفتم، میدونستم این آخرین باریه که اونو لمس می‌کنم. «این جایه که تو وارد میشی جاش وقتی از من خواست که مراقب تو باشم بیشتر کارهای سنگین رو خودش انجام داد، اما من فکر کردم که به خونش نقل مکان کنم. گذشته از همه اینها، لبخندی زدم، قلبم آروم آروم داشت خودش رو نابود میکرد «وقتی مجبور بودی هر روز منو بینی خیلی راحت تر بود که عاشق من بشی. و تو شدی، اونقدر آسون بود که تقریباً خجالت آور بود، آوای مهربون، کسی که میخواد همه چیز رو درست کنه و دنبال عشق میگرده»

اون سرش رو تکان داد، قفسه سینش تکون خورد.

اون گریه رو متوقف کرد، اما چشماش با خشم و خیانت آتش گرفت.

این دختر منه، از من متنفر باش، اما گریه نکن، هیچوقت گریه نکن من ارزشش رو ندارم.

«اون شب بعد از شام شکرگزاری؟ من متوجه شدم که اطلاعاتی رو که دنبالش بودم پیدا کردم. پدرت در طول سال‌ها ناامید شده بود، چون کسب و کارش فرو ریخته بود، و اون چند معامله بد رو با افراد بد انجام داده بود. من اونو تموم کردم fbi و سیرک رسانه ای» قسمتی رو که قصد داشتم مایکل رو تو زندان بکشم کنار گذاشتم. هیأت منصفه هنوز در مورد اینکه من دوشاخه اونو بکشم یا نه، صحبت نکرده بودن. «اما وقتی خاطرات رو به دست آوردی، شگفتی منو تصور کن، مثل یه سورپرایز اوایل کریسمس بود. اگه نمی‌تونستم اونو رچی مسائل شرکتی میخکوب کنم،

میتونستم اونو به قصد قتل متهم کنم. و این کار کرد... به جز» برگشتم سمت عموم که چشمش از خبثت برق می زد. «اینکه من اشتباه میکردم. اون هیچوقت مایکل نبود. اون بود عمو؟»

لب های ایوان به صورت پوزخند نازکی دراز شد.

اون هیچ شباهتی به مردی نداشت که منو به خونش آورده بود و مثل پسرش با من رفتار می کرد، یا من فکر می کردم.

سالها طول کشید تا به رابطه ایجاد بشه و یک ثانیه برای از بین بردنش لازم بود، و رابطه غیر قابل تعمیر ما خراب شده بود.

به کسی اعتماد نکن الکس همیشه کسای هستن که تو انتظار نداری و از پشت بهت خنجر میزنن.

«زیباییش همینجاست» اون گفت، حتی درحالی که خم شد.

از این حرکت کوچیکش لذت برم، دو هفته شده بود؛ اون باید درد جدی داشته باشه، حتی وقتی قلبم از نگاه آوا بهم پاره شد. مثل اینکه اون اصلا منو نمیشناخت. از بعضی جهت ها، اون نمیشناخت.

«زمانی که آنتون شروع به گسترش به مریلند کرد، مایکل یکی از رقبای تجاری پدرت بود. اونا هیچوقت با هم کنار نمیومدن، آنتون از شیوه تجارت مایکل متنفر بود و مایکل از اینکه کسی جرأت تجاوز به قلمروش رو داشته باشد متنفر بود. اونا در نهایت به آتش بس رسیدن، اما این از مایکل به قربانی آسون ساخت. کار چندانی لازم نبود تا شواهدی به دست بیارم که نوجوان تأثیرپذیری مثل تو باورش کنه.» ایوان سرفه کرد «تو بچه باهوشی بودی، اما میلِت برای انتقام، تو رو کور کرده بود. به هر حال من همیشه از اون مرد متنفر بودم. اون به بار تو مهمونی ای که پدرت اونو بهش دعوت کرده بود، منو تحقیر کرد، حتی به آنتون گفتم این کارو نکنه، از اینکه متوجه شدم مایکل هم یک روانیه، تعجب نکردم.»

«توکسی هستی که حرف میزنه» به سردی گفتم، عموم به قدر کافی دیوونه بود که برای به بی احترامی توی مهمونی ای که ده ها سال پیش بهش شده بود کینه به دل بگیره.

من تمام تلاشم رو کرده بودم تا مطمئن بشم مایکل از ارتباط ایوان یا ارتباط من با پدرم خبر نداره، چون او از تنها پسر مردی که به قتل رسونده بود (یا من فکر می کردم) تو خونش استقبال نمیکرد.

ما نام خانوادگیمون رو تغییر داده بودیم و هر مدرکی که ما رو به آنتون دودیک مرتبط می کرد، پاک کردیم.

من و عموم ایوان و الکس دودیک به دنیا اومدیم.

اما الان ایوان و الکس ولکوف بودیم.

خوش شانس بودم که عموم خیلی پارانوئید بود، قبل از اینکه گروه آرچر رو راه اندازی کنیم عکس های عمومی یا آثار کمی از اون وجود داشت که کار من رو آسون تر کرد.

ظاهراً همه اینا بیهوده بود، چون مایکل قبلاً ایوان رو ملاقات کرده بود و از ارتباط اون با پدرم میدونست.

اون از من خوشش نیومده بود، اما به بودن من تو خونش هم اهمیت نمی داد، چون اون قاتل نبود.

باورم نمی شد عموم این همه پشم رو روی چشمام کشیده بود.

قرار بود نایغه باشم.

یک استراتژیست چیره دست.

اما من طعمه همون شکستی شده بودم که همه انسانها به بهترین شکل ممکن بهش اعتقاد داشتن.

فقط به این دلیل که تو بدترین حالت کنارم بود و اون تنها فامیل زندم بود، اجازه می دادم درک من از اون رنگی بشه. (یعنی بهش کامل اعتماد داشتم)

حالا به خاطر گندی که من زدم، آوا صدمه دیده بود.

شکمم فشرده شد، نگاهم رو از آوا دور نگه داشتم، آگه بهش نگاه می کردم، از دستش می دادم و نمی تونستم اونو از دست بدم.

نه در حالی که کامو اسلحه رو به سمتش نشونه گرفته و چشمای تیزبین عموم همه چیز رو تماشا می کنه.

اون ممکنه در حال مرگ باشه، اما من اونو دست کم نمی گیرم تا وقتی که زیر زمین باشه، مرده.

«منم می توانم همین رو برای تو بگم» ایوان دوباره به هم خورد، هرچند سعی کرد اونو پنهون کنه.

امیدوارم حرامزاده تا آخرین نفسش روی زمین زجر بکشه.

«تو، من، مایکل. همه ما از یه پارچه تیره بریده شدیم. ما حاضریم هر کاری که لازمه انجام بدیم تا به چیزی که می خوام برسیم. می دونستم که گرفتن تو هوشمندانس. تو خیلی باهوش بودی، و من نمی توانستم بگذارم این عقلت از بین بره. برای خودم خوب عمل کردم، اینطور نیست؟» دستش رو دور دفتر بزرگش کشید.

«به خوبی انجامش دادم. مثل انگلی که هستی به من زالو انداختی.»

ناامید شده بود «این راهی برای صحبت با مردیه که تورو از قرار گرفتن تو سیستم پرورش دهنده وحشتناک باز داشت؟ واقعاً باید بیشتر سپاسگزار باشی»

اون واقعاً دیوونه شده بود. گفتم «عجیب نیست که مادرم هیچ کاری با تو نداشته. اون باید بوی دیوونگی رو از یک مایل دورتر حس کرده باشه.»

لبخند ساختگی ایوان ذوب شد و صورتش از عصبانیت منقبض شد. «مادرت فاحشه احمقی بود» تف کرد «من اونو دوست داشتم، اما اون منو رد کرد، من، کسی که مدتها قبل از ملاقات با پدرت برای اون بودم، به خاطر آنتون ساده لوح و مهربان. من منتظر موندم و منتظر موندم تا اون به خودش بیاد، اما اون هیچوقت این کارو نکرد.» غر غر کرد «وقتی اون در مورد نامه های من به آنتون گفت، اون دیگه با من صحبت نکرد. اونقدر مرد نبود که رو در رو با من روبرو بشه، اما دهنش رو به سمت دوستای مشترکمون برد که همگی من رو قطع کردن.» چشماش با نفرت برق زد «هیچ کس اینطوری از من عبور نمی کنه. اون چیزیه که من دوست داشتم از من گرفت، پس چیزی رو که اون دوست داشت ازش گرفتم»

«چیزی نه کسی» از لای دندونام غریدم «مادر من وسیله نبود»

ایوان زمزمه کرد. «اوه، الکس، بالاخره عشق تو رو نرم کرد»

فکم رو فشار دادم. «من عاشق نیستم.»

«این چیزی نیست که یه پرنده کوچولو به من گفت.» سرفه ای از گلوش بیرون اومد «من چند تا گفتگوی جالب با یه بلوند کوچولو به اسم مدلین داشتم. اون در مورد واکنشت وقتی که آوا بیچاره رو تو استخر هل داده بود، حرفهای زیادی برای گفتن داشت.»

خشم از وجودم جدا شد. مدلین. نمیدانستم اونو عموم چطور با هم آشنا شدن، اما ایوان باید بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم دنبال من بوده باشه.

یک بار دیگه به خودم لعنت فرستادم که اجازه دادم گاردم پایین بیاد.

ماه آینده، Hauss Industries تست میشه و من ازش مطمئن میشم، من قبلاً همه چیز رو بعد از حادثه استخر جمع کرده بودم. فقط باید آتشش می زدم.

ایوان گفت «تنها کاری که باید انجام بدی اینه که پول و موقعیت رو به من بدهی، قراردادی رو امضا کنی که بگی دیگه هیچ وقت دنبال من نیای یا دفتر شرکتی رو حفظ نمی کنی و من آوا و دوست کوچیکش رو رها می کنم. این یه تجارت سادس»

تعجب کردم که اون میدونست که بریجت شاهزاده خانم دوراس؟

اگر اینو میدونست، اون یه احمق بود که اونو به این کار کشوند.

اگه اینو نمیدونست، برای تحقیق نکردن یه احمق بود.

و اگر اون فکر می کرد که من باور می کنم بعد از اینکه قتل رو جلوی ما اعتراف کرد، اجازه می ده هیچ کدوم از ما بریم، باید فکر کنه که من احمقم.

گزینه هام رو سنجیدم.

ایوان هیچ کاری با من، آوا یا بریجت نمی‌کرد تا وقتی که پول رو انتقال بدم و موقعیتش رو بهش برگردونم، اما طولی نمی‌کشه.

اون می‌دونست که من به بورد زیر انگشت شستم دارم.

می‌توانم با یک تلفن دوباره اونو مدیرعامل کنم.

«برای اینکه واضح باشه، این به درخواست نبود» ایوان گفت.

لبخند زدم، چرخ دنده‌های مغزم سر جای خودشون قرار گرفتن. «حتما، من میتونم با درخواستت موافقت کنم...» عموم پوزخندی زد. «...یا من میتونم زندگی تورو نجات بدم. تو انتخاب کن.»

پوزخندش ناپدید شد. «در مورد چه لعنتی ای صحبت می‌کنی؟»

به سمتش قدم برداشتم.

کامو اسلحه‌اش رو به نشونه هشدار بالا برد، اما ایوان با چشمش بهش اشاره کرد، چشم‌هاش ریز شده بودن، در حالی که به پوست، موهایش و نحوه لرزش دستش با درد پنهانی خیره شده بودم. متوجه شدن تو چشمش طلوع کرد. «چطور؟» اون غرغر کرد.

لبخند روی صورتم نقش بست. :تو چند هفته پیش بعد از رانندگی به خونه من خیلی تشنه بودی.»

«جای.» صورت ایوان جمع شد. «بعد از اینکه علائم شروع شد چک کردم. دکترها گفتن...»

«اینکه تو بیماری گیلن باره داری؟» آهی کشیدم. «باعث تاسفه که علائم خیلی مشابه هستن، اما نه، می‌ترسم گیلن باره نباشه»

«چیکار کردی، گوه کوچولو؟»

جرقه‌ای از حرکت تو پشت کامو - که فقط از جایی که ایستاده بودم قابل مشاهده بود، نظرم رو جلب کرد.

من هیچ عکس‌العملی نشون ندادم حتی وقتی که محاسبات ذهنیم برای توضیح پیشرفت جدید تنظیم شده بود.

«این روزا میشه هر چیزی تو بازار سیاه خرید» گفتم درحالی‌که با مجسمه کاغذی میمون زشت، روی میز بازی می‌کردم. «از جمله سموم کشنده. مثل اونی که داره سیستم تو رو نابود می‌کنه، خیلی شبیه تالیومه. بی بو، بی مزه، بی رنگ. شناساییش هم خیلی سخته چون خیلی نادره و علائمش اغلب به طیف وسیعی از بیماری‌های دیگه اشاره می‌کنه. اما برخلاف تالیم، پادزهر شناخته شده ای نداره. خوشبختانه برای تو، عموم، به پادزهر مخفی وجود داره و من یک ویال رو پنهان کردم»

عموم از عصبانیت می‌لرزید. «از کجا بفهمم که دروغ نمی‌گی»

شونه بالا انداختم. «حدس میزنم باید به من اعتماد کنی.»

سه چیز تو به زمان اتفاق افتاد.

آوا خودش رو به سمت کامو پریشان پرت کرد و اسلحه رو از دستش زد، محافظ بریجت از پشت با کامو برخورد کرد و اونو با دست خفه کرد، و من اسلحمر رو که تو قسمت شونه کتم پنهان شده بود بیرون آوردم و به سمت عموم نشونه گرفتم.

بدون اینکه چشم از ایوان بردارم از دست دیگم برای فرستادن یک پیام سریع و تک شماره ای روی تلفنم استفاده کردم.

«بس کنید» اون فریاد زد.

همه یخ زدن تا اینکه شبیه به تابلوی کمدی عجیب و غریب شدیم، ریس با یک دستش دور گردن کامو و دست دیگش تفنگ رو به شقیقه‌اش فشار داده بود.

آوا و بریجت در حال بازکردن طناب های دورشون بودن و من آماده بودم تا به سینه عموم شلیک کنم.

«الکس.» ایوان قهقهه ای عصبی زد. «برادرزاده عزیزم، اینا لازمه؟! ما بالاخره به خانواده هستیم.»

«نه ما نیستیم. تو خانواده ام رو به قتل رسوندی.» اسلحمر رو از ضامن آزاد کردم اون رنگش پرید. «آوا، بریجت، اتاق رو ترک کنین.»

حرکت نکردن

«الان»

کامو پاهاشون رو نیسته بود، پس می‌تونستند

از اتاق بیرون برن، حتی اگر دست‌هاشون هنوز بسته بود.

عمومیم در حالی که ماسک دوست داشتیش سر جاش افتاده بود، اغوا کرد «به همه لحظه های خوبی که با هم داشتیم فکر کن. وقتی تو رو به اولین درس کراو ماگا بردم، وقتی برای شونزدهمین تولدت از کیف (پایتخت اوکراین) دیدن کردیم...»

صدای شلیک بلند و واضح به التماس هاش شنیده شد.

ایوان یخ کرد و دهنش از شوک باز موند.

لکه زرشکی روی سینه اش شکوفا شد.

گفتم «متأسفانه برای تو، من کسی نیستم که قبل از اینکه ماشه رو فشار بدم، احساساتی بشم.» هیچ نشونه ای از پشیمونی برای مردی که منو بزرگ کرده بود احساس نمی‌کردم. اون

قاتل و دروغگو بود. من هم بودم، اما خیلی وقت پیش خودم رو تو جهنم رها کرده بودم. «امروز خواهی مرد، همونقدر که از بیرون زشت به نظر می رسی»

«تو، ناسپا....»

گلولة دوم شلیک شد، بدنش تکون خورد «این برای مامانم بود، اولی برای پدرم و این...» گلولة سوم «برای نینا، برای آوا، برای بریجت و این...» با تفنگم برای آخرین نشونه گرفتم «و برای من» شلیک کردم و گلولة دقیقا بین دوتا ابروهایش نشست.

عموم مدتها بود که مرده بود، بدنش پر از سوراخ بود و پاهایش غرق در برکه ای درخشان از خون بود، اما حرف های من، مثل گلولة هام، برای اون نبود.

اونا برای من بودن، برای نسخه لعنتی از بسته شدن.

به سمت کامو برگشتم که رنگ چهرش شبیه رنگ گچ بود.

ریس هنوز اونو به زمین چسبونده بود.

اسلحه کامو رو از رو زمین برداشتم و اونو بررسی کردم، به ریس گفتم «می توانی اونو ول کنی، اون مال منه»

به اعتبار اون، محافظ حتی پلک هم نزد.

اون از همون لحظه ای که وارد اتاق شد همون حالت خشککش رو حفظ کرده بود.

احساس می کردم که مرد حتی اگر بیگانه هایی که زره نقره ای پوشیدن جلوی اون بوجود بیان و شروع به رقصیدن ماکارنا(رقص شوهر میویس تو هتل ترانسیلوانیا یادتونه؟! اون ☺) کنن، حتی پلک هم نمیزنه.

«مطمئنی؟» اون اسلحش رو با شدت بیشتری تو سر کامو فرو کرد.

«من مطمئنم، پرنسس منتظرته...» پوزخندی زد. «پس بذار من به زباله ها رسیدگی کنم» در حالی که سلاح دوم رو تو دست دیگم گرفته بودم، تفنگم رو به سمت کامو گرفتم.

ریس عقب کشید و اسلحه اش رو به سمت کامو نشونه گرفت اما نگاهش به من بود.

مرد باهوش.

می تونستم بگم که اگه می خواست خودش کامو رو بکشه، اما بریجت اولویت اون بود و مأموریت بادیگارد پوشش و تخلیه بود، نه جنگ.

در لحظه ای که ناپدید شد، من دو گلولة به زانوهای کامو شلیک کردم، نه برای کشتن، فقط برای اینکه وقتی کارم و انجام میدادم اونو قلاب کنم.

وقتی درو قفل کردم به فریادهای دردناکش توجهی نکردم.

«امروز اشتباه کردی.» تصویری از کبودی‌ها و چهره وحشت زده آوا از ذهنم گذشت و حالت‌م سفت شد. «تو کسی رو که مال من بود لمس کردی...» چاقویی که ظاهر بدی داشت از کفشم بیرون کشیدم. چشمای کامو از وحشت تو هم رفت. «تو به کسی که مال من بود صدمه زدی...» بوی ادرار در حالی که خودش رو خیس می‌کرد، هوا رو پر کرد.

برای چنین شخصی که انقدر خشن به نظر می‌رسید، اون خیلی راحت می‌ترسید.

لب هام از تنفر جمع شد. «و الان، وقت پرداخته. نگران نباش.»

پیراهنش رو بالا کشیدم و نوک تیغه رو داخل شکمش فرو کردم. «من اینو آروم و شیرین درست می‌کنم.»

اگه آوا و بریجت قبلاً با پلیس تماس گرفته بودن، که مطمئن بودم اونا تماس گرفته بودن، من فقط دقایقی ارزشمند قبل از رسیدن اونا داشتم.

اما با چند تا ابزار مفید و خلاقیت، میشه یک دقیقه رو مثل یه ابدیت کرد.

از مرز ده ثانیه عبور نکردیم قبل از شروع دوباره فریادهای کامو.

ساعت بعد توی تاری گذشت.

پلیس و امدادگرا رسیدن و منو با سؤال ها و معاینات پزشکی و کلی چهره ی غمگین آزار دادن.

من همه اینارو تحمل کردم، جواب هام صاف و روباتیک بود.

وقتی کارشون تموم شد دلم میخواست تو رخت خوابم بخزم و صحبت نکنم، البته اگه الان میتونستم خودم رو تکون بدم.

«آوا؟» بریجت دستش رو امتحانی روی بازوم گذاشت. «پلیس گفت ما میتونیم بریم. ریس ما رو برمیگردونه»

محافظ بزرگ اونقدر نزدیک بود که عملا بالای سرمون بود، ماسک خونسرد همیشگیش با خشم خالص جایگزین شده بود.

من سرزنشش نمیکردم، ما خودمونو تو این دردسرها انداخته بودیم.

منو بریجت دیشب میخواستیم به کنسرت بند مورد علاقمون بریم، گروه‌های مستقل باحال بیشتر وقتا تو شهر اجرا نمی‌کردن، و وقتی که اجرا می‌کردن، ما ازش استفاده میکردیم.

به جز اینکه... ریس به خاطر امن نبودن بریجت رو از رفتن منع کرده بود و به جای بحث کردن باهاش، که تا به حال همه می‌دونستیم فایده‌ای نداره، بریجت نیمه‌شب یواشکی از خونه بیرون اومد.

همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود تا اینکه به روانی استتار شده بعد از کنسرت ما رو تو خیابان کشید و به پشت وانتش برد.

اونقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت نکردیم حتی فریاد بزنیم.

تا جایی که می‌تونستیم مبارزه کرده بودیم و تمرین های دفاع شخصی آماتورم به من اجازه داد چند ضربه بزنم، اما اون در نهایت ما راگو ناک اوت کرد.

وقتی از خواب بیدار شدیم، فیلادلفیا بودیم.

لرزی تو ستون فقراتم موج می زد.

آدم ربای ما باید ما رو زیر نظر گرفته باشه و خدا می‌دونست چند وقت قبل از حرکتش مارو زیر نظر داشت، که این بیشتر از قسمت واقعی آدم ربایی، منو آزار می‌داد.

«آماده ای؟» علیرغم لحن آرومش، لرزش کوچکی رو تو شونه های بریجت دیدم و کنم کنم که این دلیلیه که ریس هنوز چیزی بهمون نگفته.

در واقع، اون هیچی به جز اینکه توضیح داد که ما رو از طریق تراشه ای که تو تلفن بریجت گذاشته بود، پیدا کرده هیچی نگفت. وقتی هم که متوجه شد امروز صبح بریجت تو اتاقش نیست، اونو فعال کرده بود.

و این نشونه این بود که چقدر گند زده بودیم که بریجت در مورد اینکه مخفیانه اونو ردیابی می کرد، چیزی نگفت.

چشمام به سمت الکس منحرف شد، برای کسی که به عموش شلیک کرده، آدم ربای ما رو کشته و نزدیک بود خودش بمیره، به طرز قابل توجهی خونسرد به نظر می رسید.

اون با یه افسر پلیس صحبت کرد، در حالی که چهرش هیچ نشونه ای از آشفتگی رو نشون نمی داد.

تو چیزی بیش از وسیله ای برای رسیدن به هدفم نبود.

گفتم «تقریباً.» صدام تو گوشم عجیب بود. پست و توخالی و تقریباً بی جون. «من باید با اون صحبت کنم.»

بریجت و ریس نگاهی باهم رد و بدل کردن و نگرانی متقابل اونا نسبت به من رو عصبانیت بینشون سایه انداخت.

«ایو(Ave)، مطمئن نیستم که این ایده خوبی باشه...»

من اونو نادیده گرفتم.

ایستادم، از کنار بریجت قدم زدم و به سمت الکس رفتم.

پتویی را که مامورای امداد بهم داده بودن دور شونه هام پیچیده بودم.

یک پا جلوتر از اون یکی.

تموم امروز سورئال به نظر میومد.

همش فکر می کردم این یه کابوس جدید و هر لحظه بیدار میشم، اما هیچوقت بیدار نشدم.

حتی وقتی به پلیس گفتم چه اتفاقی افتاده، احساس می کردم دارم درباره یه فیلم صحبت می کنم، نه زندگی.

داستان رو به صورت تیکه تیکه و نیمه حقیقت تعریف کردم.

به افسرا گفتم که عموی الکس یکیو استخدام کرد تا ما رو به عنوان اهرم فشار بدزده چون الکس اونو از عنوان مدیرعاملی برکنار کرده بود، اما من به سابقه خانوادگی پیچیده اونا اشاره نکردم.

این داستان من برای گفتن نبود.

می‌تونستم صادقانه بگم که نمی‌دونم بعد از رفتن من و بریجیت چه اتفاقی افتاد....

چجوری عموی الکس با شیش گلوله تو بدنش پایان رسید یا به گفته این افسر اخم‌آلود، چجوری آدم‌ریا با بیشتر از یک گلوله تو تنش و آثار شکنجه مرده بود.

فانوس روی استروئیدها.

من از نظر فنی نمی‌دونستم، اما برای فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده نیازی به یه نابغه نبود.

مطمئن نبودم که الکس به پلیس چی گفته، اما با توجه به اینکه هنوز اونو به خاطر کشتن دو نفر دستگیر نکرده بودن، فکر کردم که اون داستان قانع‌کننده‌ای برای دفاع از خودش ساخته.

بالاخره اون به دروغ‌گوی تمام عیار بود. درسته؟ یا در مورد دروغ گفتن، دروغ گفته بود؟

فقط یه راه برای فهمیدن وجود داشت.

الکس متوجه من شد. به افسر چیزی گفت که سر تکون داد و رفت.

دو قدمیش ایستادم و دستام پتو رو خفه کردن.

اون دوباره شبیه الکس قدیمی به نظر می‌رسید، بی حال و بی خیال، با چشمایی مثل تیکه های یخ به رنگ یشم.

من چیزی از الکسی که تو چند ماه گذشته باهانش آشنا شده بودم نمی‌دیدم.

کسی که پیشم مونده بود و قرارش رو برای دیدن فیلم با من کنسل کرده بود، کسی که یکی از نفرت‌انگیزترین کلوچه‌هایی که تا حالا ساخته شده بود رو خورده بود و به دروغ گفته بود که خوبه چون نمی‌خواست به احساسات من صدمه بزنه، کسی که به من شنا یاد داد و دنیایی رو به من نشون داد که فکر می‌کردم فقط تو خیالاتم وجود داره.

دنیایی که تو اون دوستم داشت و منم متقابلاً اونو دوست داشتم.

اون این رو نگفته بود، اما من فکر می‌کردم... واقعاً فکر می‌کردم اون منو دوست داره و فقط از گفتنش می‌ترسه.

الان، من این سوالو داشته که اصلاً الکسی که من میشناختم وجود داشته؟! یا همش نقشه یه روان‌پریش برای انتقام بوده؟! که از قلب ساده من سو استفاده کنه.

یا ... اون دروغ گفته بود و همه این چیزا رو جلوی عموش گفته بود تا منو نجات بده، چون نمی‌خواست عموش بدونه که برایش مهمه. داستان اون بیش از حد پیچیده به نظر می‌رسید که جعلی باشه، اما الکس یه نابغه بود. اون می‌توانست هر کاری بکنه.

با انگشتای خون‌آلودم به بقایای پاره پاره امیدم چسبیدم.

«فکر می کردم تا حالا رفتی» دستاش رو تو جیب هاش فرو کرد ، یه تصویر بی اعتنایی جالب.

«میخواستم اول باهات صحبت کنم»

«چرا؟!»

گرما روی صورتم بلند شد.

قبل از اینکه بیشتر از این خودت رو خجالت زده کنی برو!

غرورم فریاد زد، اما اون سوسوی وحشتناک امید اصرار داشت که تا آخر بمونم.

«من میخواستم بدونم»

ابروش رو بی حوصله بالا داد.

«تو و من.» تقریباً می ترسیدم بپرسم، اما باید میدونستم. «هیچ کدوم واقعی بود؟»

الکس ساکت شد و من نفسم رو حبس کردم، امیدوار و در حال دعا... اون در حالی که چهره‌اش بی حال بود، گفت «سعی کردم بهت هشدار بدم، عزیز دلم. گفتم منو رمانتیک نکن، اون قلب نرمت رو سخت کن. این تنها لطف من بود به خاطر محبتی که تو طول این سالها به من نشون دادی، اما به هر حال تو به من علاقه مند شدی.» فکش سفت شد. «اینو درسی برای آینده در نظر بگیر، کلمات زیبا و چهره های زیبا با روح های زیبا برابری نمی کنن.»

امیدم خاکستر شد.

قلب نرم من؟ نه. من اصلاً قلب نداشتم، دیگه نه.

اونو از سینم درآورده بود، با تیغه‌های حرفاش اونو تیکه تیکه کرد و بدون فکر کردن، تیکه‌هاش رو به کناری پرت کرد.

باید یه چیزی میگفتم، هر چیزی.

اما نمیتونستم به چیزی فکر کنم.

آرزو داشتم ذره‌ای از عصبانیت و درد تو قبلم داشته باشم، اما هیچ کدوم نبود.

من بی حس شده بودم.

شاید برای همیشه اونجا وایمیستادم اگه دست‌های ملایمی منو به داخل ماشین ریس هدایت نمی کردن.

فکر کردم شنیدم که بریجت چیزی به الکس گفت، اما نمی‌تونستم مطمئن باشم.

مهم نبود.

هیچی مهم نبود.

بریجت سعی نکرد با من حرف بزنه یا بهم دروغ بگه.

این فقط اوضاع رو بدتر می کرد.

در عوض، اون به من اجازه داد تو سکوت بنشینم و از پنجره به بیرون خیره بشم و به تماشای پرواز درختای مرده پشت سر درختای مرده بشینم.

یادم نمیومد چرا زمستون رو دوست داشتم.

همه چیز کسل کننده و خاکستری به نظر می رسید. بی جون.

تمام راه رو تا مرز مریلند طی کردیم.

اونجا، بارون شروع به باریدن کرد، قطرات ریز مثل کریستال های پراکنده روی پنجره می پاشیدن.

روزی رو به یاد آوردم که الکس اومد دنبالم، وقتی زیر بارون گیر کرده بودم و من شکستم...

تمام احساسات فروخورده من از چند ساعت گذشته، چند ماه گذشته تو همون زمان فوران کرد.

من مورچه‌ای بودم که تو یه موج جزر و مدی درگیر شده بودم و حوصله مبارزه رو نداشتم.

اجازه دادم تا بهم غلبه کنن، رنج، عصبانیت، دلشکستگی، خیانت و اندوه تا وقتی که چشمام بسوزه و عضلاتم از شدت هق هق درد بگیره.

من خودم رو تو آغوش بریجت پیدا کردم که موهام رو نوازش میکرد و کلمه های آرامش بخشی رو زمزمه میکرد.

خیلی خجالت آور بود، گریه کردن تو بغل یه شاهزاده خانم سلطنتی، به جز اینکه من فراتر از مراقبت بودم.

چرا همیشه من بودم؟

چی در مورد من باعث میشد که من انقدر دوست داشتنی نباشم؟ اینقدر ساده لوح؟

رنگ مورد علاقم.

زرد.

طعم بستنی مورد علاقم.

شکلات نعنای.

تو نور تاریکی های منی، سانشاین. بدون تو من گم میشم.

دروغ. همش.

همه بوسه ها، هر کلمه، هر ثانیه ای که من برایش ارزش قائل بودم... آلوده بود.

چشم‌ام با آتش مایع سوخت.

نمیتونستم نفس بکشم، همه چیز دردناک بود، از بیرون تا درون، در حالی که اشک های وحشتناک، بدبختانه و جانخراشی می ریختم.

مایکل به من دروغ گفته بود.

الکس به من دروغ گفته بود.

نه برای روزها، هفته ها یا ماه ها، بلکه برای سال ها.

چیزی درونم شکست و من دیگر نه تنها برای قلب شکستم، بلکه برای دختری که قبلا بودم گریه می‌کردم.

همون کسی که به نور، عشق و خوبی جهان اعتقاد داشت.

اون دختر رفته بود.

رفتن آوا رو تماشا کردم، سینم تو خالی بود، چشمام در حال سوختن از یه احساس خارجی و فروخورده بودن.

میخواستم دنبالش بدم و اونو از آغوش بریجت بیرون بیارم.

به زانو بیافتم و از اون برای نابخشودنی ها طلب بخشش کنم.

تا بقیه روزها اونو کنارم نگه دارم تا دیگه هیچ چیز و کسی نتونه به اون صدمه بزنه.

با این تفاوت که من نمی تونسستم، چون من بودم که اونو آزار می دادم.

من کسی بودم که دروغ میگفتم و حقیقت رو دستکاری میکردم.

من بودم که اونو با عطش انتقام جویی و نقشه های پیچیده علیه عموم به خطر انداختم.

تنها راه محافظت از آوا این بود که اونو رها کنم، حتی اگر این به معنای نابودی خودم باشه.

ماشینی که آوا رو به مریلند برمی گردوند و اونو از من دور می کرد، از دید ناپدید شد و من نفسی لرزان رها کردم، سعی کردم درد درونم رو بفهمم.

انگار کسی تیکه های قلب و روحم رو می درید و زیر پاش خورد می کرد.

هرگز به این شدت احساس نکرده بودم.

من از این متنفر بودم.

آرزوی بی تفاوتی، یخی و بی حسی رو داشتم، اما می ترسیدم که این جواب گناهام باشه، تا آخر ابدیت تو شعله های عذاب خودآزارم بسوزم.

«الکس.» رئیس تیم فیلی من با حرکات تیز و دقیق به من نزدیک شد.

اون یونیفورم پلیس فیلادلفیا را پوشیده بود و نشانش می درخشید، اما اون افسر قانون نبود.
«خونه آمادس.»

«خوبه» متوجه شدم روکو با حالت عجیبی به من خیره شده بود.

«چی؟!»

«هیچی» گلویش رو صاف کرد. «فقط به نظر می رسه که در شرف چیزی هستی، مهم نیست.»

«جملتو تموم کن. در مورد چی؟» صدام به دسی بل خطرناک رسید.

من در شهرهای مختلف تیم‌های پاکسازی رو تو حالت آماده‌باش داشتم که در صورت خراب شدن برنامه‌های من آماده بودن.

هیچ کس از اونا خبر نداشت، حتی عموم وقتی که زنده بود.

اونا محتاط، کارآمد و شبیه افراد عادی به نظر می‌رسیدن که شغلای عادی داشتن، نه تعمیرکارایی که می‌تونستن هر جنازه ای رو دفن کنن، همه شواهد رو پاک کنن و هر ارتباطی رو مسدود کنن... از جمله تماس با ایستگاه‌های پلیس محلی.

هر افسر پلیس و بهیاری که امروز اینجا بود، در تیم من بودن و نقش‌های خودشونو قانع‌کننده ایفا کردن.

روکو طوری به نظر میومد که آرزو می‌کرد کاش هیچقت دهنش رو باز نمی‌کرد. «مثل اینکه میخوای، اوه، گریه کنی.» تکون سختیخورد.

بدون شک می‌دونست که حتی اگه تماس 911 آوا رو شنود کرده باشه و تیم رو تو زمان بی‌سابقه جمع کرده باشه، اونو از خشم من محافظت نمیکنه.

آتشی که توی رگهام بود با سوزش پشت چشمام مطابقت داشت.

جواب چرت و پرتاش رو ندادم و فقط بهش خیره شدم تا اینکه پژمرده شد. «مشاهدات احمقانه دیگه ای وجود داره که بخوای با من در میون بذاری؟» صدای من میتونست صحرا رو منجمد کنه

آب دهنش رو قورت داد «نه آقا»

«خوبه. من خونه رو حلش میکنم.»

مکت کوتاهی پیش اومد.

«شخصاً؟ تو...» با دیدن قیافم ایستاد.

«البته. به بقیه میگم.»

در حالی که اون بقیه اعضای تیم رو جمع میکرد، من به عمارتی رفتم که بخش خوبی از زندگیم رو توش سپری کرده بودم.

خونه بود، اما هیچوقت احساس خونه رو نداشت، حتی وقتی که من و عموم با هم رابطه خوبی داشتیم.

و این کاری که باید انجام می‌دادم رو خیلی راحت تر کرد.

روکو از بیرون در به من سیگنال رفتن رو داد.

فندکم رو از توی جیبم دراوردم و روشنش کردم.

بوی نفت سفید توی هوا پیچید، اما من تردید نکردم، به طرف نزدیک ترین پرده رفتم و فندک رو روی پارچه های طلایی پرت کردم.

شگفت انگیز بود که آتش با چه سرعتی میتونه تو به ساختمان ۳۰۰ هزار متر مربعی گسترش پیدا کنه.

شعله های آتش دیوارها و سقف را بلعیدن و تعقیب ویرانیشون هولناک بود و من وسوسه شدم که اونجا بمونم و بذارم اونا منو هم ببلعن.

اما حس حفظ جون خودم تو آخرین لحظه به وجود اومد و از در باز جلویی فرار کردم.

بوی خاکستر سوخته تو دماغم پیچید.

من و تیمم توی یه فاصله مشخص عقب ایستادیم و سوختن عمارت آجری غرور رو تماشا کردیم.

اینجا یه ملک خصوصی بود.

هکتار ها دور از شهر.

هیچ کس ساعت ها، روز ها، حتی ماه ها متوجه آتش سوزی نمیشد.

نه اگه من بهشون نمیگفتم.

در نهایت من یه داستان غم انگیز، از اینکه چطور سیگار به پرده گرفت و صاحب خونه پیر که هیچکس رو استخدام نمیکرد نتونست مهارش کنه تو پشت یه روزنامه محلی چاپ میکردم.

و من ساکت و بی حس ایستاده بوده بودم و شعله های آتش که کامو، عموم و کل کودکیم رو از بین میبرد نگاه میکردم.

مشت جاش به صورتم کوبیده شد و قبل از اینکه به عقب برگردم، به صدای شوم شنیدم. خون از بینی و لبم چکید و با توجه به دردی که از سمت راست صورتم احساس میکردم، قرار بود فردا با به درد جهنمی از خواب بیدار بشم.

با این حال، من هیچ حرکتی برای دفاع از خودم نکردم. «تو، حرومزاده لعنتی» اینو گفت و درحالی که چشماش از عصبانیت میسوختن، با زانو به شکمم کوبید.

دردم دوبرابر شد، نفسم با خونی که از همه جام بیرون میریخت قاطی شد. «من به توی مادرجنده ی حرومزاده اعتماد کرده بودم» به مشت دیگه به دنده هام زد، «تو بهترین دوست من بودی!!»

ضربه هاش ادامه پیدا کرد تا اینکه به زانو افتادم و بدنم پر از بریدگی و کبودی بود.

اما من از درد استقبال کردم، این خوشحالم میکرد.

چیزی بود که لیاقتش رو داشتم.

«همیشه میدونستم که تو بد سلیقه ای» من گفتم.

یه نوشته ذهنی برای خودم گذاشتم: تو خونه کار کن تا وقتی جراحات خوب بشن.

من نیازی به رفتن به دفتر نداشتم که با شایعات پرشور پرسیده بود.

همه هنوز در مورد مرگ عموم زمزمه می کردن که رسماً به آتش سوزی نسبت داده می شد که عمارت و همه چیزی که توش بود به خاکستر تبدیل شد.

جاش یقم رو گرفت و در حالی که صورتش از درد و عصبانیت فشرده شده بود منو بالا آورد. «به نظرت این خنده داره؟ آوا درست می گفت. تو یک روان پریشی.»

آوا....

اسمی که مثل چاقوی تیزی از سرم رد شد. هیچ ضرب و شتم فیزیکی نمیتونست بیشتر از فکر کردن به اون بهم صدمه بزنه.

صورتش، روز آخر قبل از رفتن تا ابد منو آزار میداد.

به لطف حافظم، هر لحظش رو از بر بودم، هر ثانیش رو.

رایحه خون و عرق روی پوستم لکه دار شده بود.

حالتی که شونه هاش می لرزیدن وقتی پتو رو با دست هایی بند هاش سفید شده بودن گرفته بود...

لحظه ای که نور ضعیف امید تو چشماش مرد.

شکم تو هم پیچید.

من شاید اونچ از نظر جسمی نکشته بودم، اما روحش رو کشته بودم، بی گناهیش رو.

بخشی از اونو که به مردم ایمان داشت و زیبایی رو تو زشت ترین قلب ها می دید.

هیچ کدومش واقعی بود؟

بله سانشاین. همش. واقعی تر از چیزی که فکرش رو می کردم.

کلماتی که دوست داشتم به زبون بیارم اما نمیتونستم.

اون آسیب دیده بود و تا نزدیک مرگ رفته بود به خاطر من.

من تو محافظت ازش شکست خوردم، همونطور که تو محافظت از خانوادم شکست خوردم.

شاید این نفرین من بود که بینم همه کسای که دوستشون دارم رنج میکشن.

من نابغه بودم، اما انقدر مغرور بودم که نقطه ضعف مهم رو تو برنامم در نظر نگرفتم.

فکرش رو میکردم که عموم دنبال آوا بره و باید به جای یه نفر، یه تیم رو میذاشتم تا ۲۴ ساعته مراقبش باشن.

با این تفاوت که من اونو از دست دادم.

چون با اینکه من یک عوضی خودخواهم، اما تنها چیزی که بیشتر از نبودن اون کنارم منو آزار میده، اذیت شدنشه.

من تو طول سالها دشمنای زیادی پیدا کرده بودم و به محض اینکه اونها نقطه ضعف من رو کشف می کردن، چون اون نقطه ضعف منه، تنها نقطه ضعفی که تا به حال داشتم، اونا تو انجام کاری که عموم انجام داد دریغ نمی کردن.

آوا تا وقتی که با من بود هیچوقت در امان نبود، پس من اونو رها کردم.

اون مال من بود... اما من اونو رها کردم.

قبل از اینکه بینمش فکر نمی کردم قلبی داشته باشم، اما اون ثابت کرد که دارم، این قلب تیکه تیکه جلوی پای اون افتاده بود.

جاش غرغر کرد «مقابله کن. مقابله کن تا بتونم تو رو بکشم، حرومزاده»

«نه. و نه به این دلیل که میترسم بمیرم.» جهنم، من از مرگ استقبال می‌کنم. لبخند تلخی زدم این حرکت موج جدیدی از درد رو تو جمع‌م ایجاد کرد. «این برای توعه، یه جلسه کتک زدن نامحدود برای هشت سال دروغ.»

دهنش پیچید و با انزجار منو کنار زد.

«اگه فکر می‌کنی که یه کتک زدن کاری رو که انجام دادی جبران می‌کنه، توهم زدی، می‌خواستی از من استفاده کنی؟ باشه. اما تو خواهرم رو وارد این کار کردی و من هیچوقت نمیخشم.»

حالا شدیم دوتا.

«من دیگه انرژی رو برای تو تلف نمی‌کنم. لیاقتش رو نداری.» فک جاش جمع شد. در حالی که صدایش تو آخرین کلمه شکسته می‌شد، تکرار کرد «تو بهترین دوست من بودی.»

نوع دیگه ای از درد، کاملاً متفاوت تو وجودم فرو رفت.

من اول با جاش دوست شدم چون اون پسر مایکل بود، اما تو طول سال‌ها، اون واقعاً بهترین دوست من شده بود.

عموم آخرین فامیل زنده بود، اما جاش برادرم بود.

ربطی به خون و این چیزا نداشت، همه چیز انتخاب بود.

حقیقت این بود که من خیلی وقت پیش می‌تونستم مایکل رو کنار بذارم، اما به دلیل وفاداری به جاش متوقف شده بودم.

بهونه می‌آوردم که چرا کنار کشیدم، حتی برای خودم، اما تو عمق وجودم، نمی‌خواستم به اون صدمه بزنم.

تو هم بهترین دوست من بودی.

صورت جاش یه بار دیگه سفت شد. «اگه دوباره تو رو نزدیک خودم یا آوا ببینم، تو رو میکشم» قبل از رفتن، آخرین نگاه مشمئزکننده رو به سمت من انداخت.

در بسته شد و من همونجا دراز کشیدم و ساعت‌ها به سقف خیره شدم.

کارمندای جابجایی‌ها قبلاً وسایلم رو جمع کرده بودن و به پنت‌هاوس جدیدم تو دی سی منتقل کرده بودن.

من دیگه نمی‌تونستم تو این خونه بمونم، خیلی پر از خاطرات بود، از خنده‌های محو شده و مکالمه‌هایی که تا اعماق شب کشیده می‌شد.

نه فقط با آوا بلکه با جاش.

ما اینجا با هم وقتی به کالج میرفتیم زندگی کرده بودیم و این یکی از بهترین سال های زندگی من بود.

چشمام رو بستم و برای یک بار هم که شده به خودم اجازه دادم به جای خاطره ای دردناک تو به خاطره خوب غرق بشم.

«یه آهنگ بخون فقط یکی،» آوا التماس کرد. «این کادو تولد من میشه» نگاهی بی تأثیر بهش انداختم، حتی وقتی جلوی خندم رو گرفتم تو چشمای توله یگیش و اخم اغراق آمیزش.

چطوری میشه شخصی انقدر سکسی و در عین حال قابل ستایش باشه. «تولدت تا مارچ نیست.»

«این اولین کادو تولدم میشه»

«تلاش خوبی بود، سانشاین» دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم و لبامو روی گردنش کشیدم و با شنیدن نفس تندش لبخند زدم.

دیکم که به سرعت سفت میشد، کاملاً به باسنش میومد، مثل اینکه ما برای همدیگه ساخته شدیم. «من آهنگ نمیخونم»

«چرا انقدر گارد داری در برابر موزیک؟» اون ساکت شد، حتی وقتی که من انگشت شستم رو روی یکی از نوک سینه هاش میچرخوندم، به سمت من قوس گرفت.

هیچوقت ازش سیر نمیشدم.

میخواستم اونو ببندم به تخت و بخورمش، هر روز.

بقیه دنیا لیاقتش رو نداشتن.

منم نداشتم، اما اون اینجا بود و اون مال من بود، پس لعنت به چیزی که لیاقتش رو داشتم.

من چیزی رو که میخواستم میگرفتم.

«هیچ گاردی ندارم» نوک سینهش رو نیشگون گرفتم و تو جوابم خودش رو روی دیکم که مثل سنگ سفت بود کشید. «فقط از خوندن خوشم نمیاد»

من این کارو یه بار تو یه کارائوکه احمقانه انجام دادم که عموم منو به اونجا کشیده بود و دیگه هیچوقت نخوندم.

نه به این دلیل که فکر می کردم بدم، من الکس ولکوف بودم. می تونستم هر کاری رو انجام بدم، اما چون خوندن بیش از حد احساسی و شخصی به نظر می رسید، مثل اینکه با خروج هر نت از گلویم روحم رو برهنه می کردم.

این حتی زمانی که یه آهنگ پاپ احمقانه بود هم صادق بود.

همه آهنگ ها، مهم نیست چقدر خنده‌دار، مبتنی بر احساسات بودن، و من شهرتم رو روی نداشتن هیچ حسی بنا کرده بودم، مگه اینکه با آوا بودم.

میل و خواستن تو رگام جاری شد.

قبل از اینکه جولز یک ساعت دیگه از سر کار به خونه برگرده، اونو برای خودم داشتم و قرار بود از هر ثانیه استفاده کنم.

«اما اگه واقعاً به کادو تولد پیشاپیش میخوای...» آوا رو چرخوندم و اون خندید، صدای خندش اتاق رو با گرمایش پر کرد. «من به چیزی تو ذهنم دارم.»

«اوه، اون چیه؟!» دوباره خندید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

«میتونم بهت بگم یا...» سینه و شکمش رو بوسیدم و به پایین رفتم تا به شهد شیرین بین روناش رسیدم. «میتونم بهت نشون بدم.»

خودم رو از خاطره بیرون کشیدم و قلبم به تپش افتاد.

مثل همه خاطرات من، اونقدر واضح بود که انگار تو زمان واقعی اتفاق میافته.

با این تفاوت که اینطوری نبود و تنها چیزی که منو احاطه کرده بود خلاء و هوای سرد بود.

قلبم ترک خورد.

حالا یادم اومد که چرا خاطرات خوبم رو مرور نمیکردم، هر بار که به واقعیت برمی گشتم، مثل از دست دادن دوباره آوا بود.

من به پرومیتئوس لعنتی بودم که تا ابدیت رنج می بردم، فقط به جای اینکه هر روز جیگرم رو به عقاب احمق بخوره، قلبم بارها و بارها می شکست.

اونجا دراز کشیدم تا سایه ها طولانی تر شد و کمرم از کف چوبی سفت درد گرفت.

اون موقع بود که خودم رو مجبور کردم بایستم و لنگ لنگ کنان به طرف ماشینم برم.

خونه همسایه تاریک و ساکت بود و با هوا همخونی داشت.

اونقدر گرفتار بدبختیم شده بودم که نمیدونستم هوا طوفانیه.

بارون خشمگین میبارید و رعد و برق آسمون رو به دو نیم تقسیم میکرد و درختای خشک زمستونی و سنگفرش ترک خورده رو روشن میکرد.

هیچ نشونه ای از آفتاب(سانشاین) یا زندگی پیدا نمیشد.

بریجت ریس رو متقاعد کرد که به کاخ نگه که تو فیلادلفیا چه اتفاقی افتاد.

نمی‌دونستم چطوری، چون ریس خیلی پایبند به قوانین بود، حتی اگه گفتن حقیقت به معنای به در دسر افتادن خودش باشه، چون بریجت زیر نظر(تحت مراقبت) ریس دزدیده شده بود، اما بریجت این کارو کرد.

مطبوعات هم هیچوقت داستان واقعی رو دریافت نکردن.

به غیر از یهدمورد کوچک در باره "آتش سوزی تصادفی یه خونه که منجر به مرگ ایوان ولکوف، مدیر عامل سابق گروه آرچر شد"،هیچی نبود، انگار نه انگار که بدترین شش ساعت زندگی من اتفاق افتاده بود.

مشکوک بودم که الکس هم تو آتش سوزی و هم تو عدم پوشش رسانه ای دست داشته باشه، اما این روزا سعی کردم به اون فکر نکنم.

یکی دو بار موفق شدم.

«کیک آوردم.» جولز یه کیک کوچیک مخملی قرمز رو به سمت من کشید. «مورد علاقت» در حالی که منتظر جواب من بود چهرش از امید می درخشید.

دوستام تمام تلاش خودشون رو میکردن تا چهره های شادی رو کنار من نشان بدن، اما من زمزمه های اونارو شنیدم و نگاه های اونارو دیدم، اونا نگران بودن.

واقعا نگران...

جاش هم همینطور بود و برنامه داوطلبانه خودش رو رها کرد و برای، حمایت اخلاقی، به هازلبورگ برگشت.

اون چند روز بعد از اتفاق فیلی برای تعطیلات دیرهنگام خودش به خونه اومده بود و وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده، از کوره در رفت. این تقریباً دو ماه پیش بود.

از حمایت دوستام ممنون بودم، اما به زمان بیشتری نیاز داشتم. به فضای بیشتری.

نیتشون خوب بود، اما من نمی‌تونستم با اونا که مدام اطرافم بودن نفس بکشم.

«نمیخورم» کاپ کیک رو از خودم دور کردم. مخمل قرمز. مثل کلوچه هایی که یه عمر پیش برای الکس به عنوان هدیه خوش آمدگویی به محله پخته بودم.

این روزا نمیتونستم هیچ چیز مخمل قرمزی رو تحمل کنم.

«تو هنوز غذا نخوردی و الان دیر شده» استلا برای یه بار هم که شده بود به تلفنش نچسبیده بود.

درعوض، با نگرانی به من خیره شده بود.

«گرسنه نیستم»

جولز، بریجت و استلا نگاه هایی رد و بدل کردن.

من پیش بریجت نقل مکان کرده بودم چون دیگه تحمل زندگی نزدیک الکس رو نداشتم.

با اینکه اونم خیلی زود بعد از من از اونجا بود، اما من نمی‌تونستم بدون فکر کردن بهش به اون خونه نگاه کنم و هر بار که به اون فکر می‌کردم، احساس می‌کردم در حال غرق شدنم.

درمانده. بدون کمک، نمیتونستم نفس بکشم.

«تولدت نزدیکه، ما باید جشن بگیریم.» بریجت موضوع رو عوض کرد. «در مورد یک روز ماساژ نظرت چیه؟! تو عاشق ماساژ هستی و این با من...» سرم رو تکون دادم.

«یا شاید یه چیز ساده مثل یه شب فیلم؟» استلا پیشنهاد داد. «پیژامه، غذای ناسالم، فیلم‌های آشغال»

جولز اضافه کرد: «فیلم‌ها انقدر بدن که تقریباً خوب به نظر میان.»

«باشه.» حوصله جشن گرفتن نداشتم، اما حوصله دعوا هم نداشتم، و تا زمانی که با چیزی موافقت نمی‌کردم، اونا منو آزار می‌دادن. «من می‌رم بخوابم»

صبر نکردم تا جواب بدن.

صندلیم رو عقب هل دادم و به طبقه بالا به اتاقم رفتم.

درو قفل کردم و روی تخت رفتم، اما نتونستم بخوابم.

بعد از اینکه خاطراتم رو دوباره به دست آوردم دیگه کابوس‌های زیادی نمیدیدم، اما الان ساعت‌های بیداری بود که منو میترسونند.

توی تاریکی دراز کشیدم و به صدای بارون گوش می‌دادم و سایه‌ها رو نگاه می‌کردم که روی سقفم می‌رقصن.

دو ماه گذشته هم پرواز کرده بود و هم به درازا کشیده بود.

هر روز تو لجن بی‌حسی و خون ریزی فرو میرفت.

با این حال هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدم و تعجب می‌کردم که یه روز دیگه زنده موندم.

بین خیانت‌های مایکل و الکس، من ظرفیت گریه کردنم رو گم کرده بودم.

از زمانی که از فیلادلفیا برگشتم حتی یک قطره اشک هم نریخته بودم. تلفنم با یه اعلان ایمیل جدید روی میز روشن شد. من اونو نادیده گرفتم. احتمالاً یه کوپن تخفیف ده درصدی احمقانه برای چیزی بود که من بهش نیاز نداشتم. و دوباره، انگار قرار نبود که بخوایم و صداها توی سکوت گیر کرده بودن. آهی کشیدم و گوشیم رو برداشتم. ایمیل جدید رو با تمام شور و شوق زندانیم که تو مسیرشوم به سمت اعدام بودن، باز کردم. این یه بسته راهنمایی برای کمک هزینه تحصیلی WYP (همون انجمن عکاسی) بود که با تقویم کلاسها و فعالیت‌های سال که همراه با فهرستی از پیشنهادات مسکن و راهنمای سفر به نیویورک تکمیل شده بود. در ماه می فارغ التحصیل شدم و به منهن نقل مکان کردم. این رویای من از سیزده سالگی بود. اما نمیتونستم توجهم رو به هیجانی که تهنه دلم سوسو میزد جلب کنم. نیویورک خیلی به دی سی نزدیک بود و اگه بخوام صادق باشم من هفته‌ها بود دوربینم رو دستم نگرفته بودم. من حتی عکاسی نامزدی الیوت و نامزدش رو لغو کردم چون فکر نمی‌کردم بتونم عدالت رو برای اونا انجام بدم. اون ناامید شده بود، اما من اونارو به یه عکاس دیگه که می‌تونست کمک کنه، معرفی کردم. مشتریای من سزاوار بهتر از چیزی بودن که من می‌تونستم به اونا بدم چون تو این مرحله، من انگیزه یا الهام برای عکاسی نداشتم. من توی این دو ماه و نیم وارد معتبرترین انجمن علمی جهان شده بودم و چاه خلاقیتم خشک تر از صحرای کالاهاری بود. یه چیز قشنگ دیگه تو زندگیم خراب شد. از ناکجاآباد، خشم منو فرا گرفت و شوکم کرد. این باید بهترین و هیجان‌انگیزترین دوران زندگی من میبود. سال آخرم بود و برنامه رویایم منو پذیرفته بود.

من به جای جشن گرفتن، مثل یه نوجوون دلشکسته دست و پا می زدم.
و با وجود اینکه نیمی ازش درست بود، من از اون خسته شده بودم.
حالم بهم میخورد از اینکه اجازه میدادم مردایی که چرت و پرت تحویل دادن اینکارو باهام بکنن.
حالم از نگاه های نگران و ترحم آمیز بقیه به هم میخورد.
شاید تو گذشته اینجوری بودم ولی دیگه نه.
خشم و عصبانیت به رگهام هجوم آورد و منو وادار کرد که از رختخواب بلند بشم و تو کشو هام
چنگ بزنم تا چیزی رو که دنبالش بودم پیدا کنم.
اونو برداشتم، لباسام رو با یه هودی و جین عوض کردم و بوتام رو پام کردم.
از پله ها پایین رفتم و دیدم دوستانم تو اتاق نشیمن جمع شدن.
ریس گوشه ای نشسته بود، با صورت سنگی و مراقب بود.
«میخوای برسونیمت اگه جایی میری» بریجت وقتی با لباس بیرون دیدتم گفت «بیرون بارون
میاد»
«نه من چتر دارم»
«کجا میری؟» استلا پرسید. «منم باهات...»
«همه چی اوکیه. من یه کاری دارم که باید انجام بدم، تنهایی.»
اخم کوچیکی صورتش رو گرفت. «من فکر نمی کنم...»
«منظورم همینه» نفس عمیق کشیدم. «من برای همه کارایی که برام انجام دادین ممنونم،
واقعاً ممنونم، اما باید این کار رو برای خودم انجام بدم. من به خودم صدمه نمی زنم یا کار دیوونه
کننده ای انجام نمیدم. فقط نیاز دارم که به من اعتماد کنین.»
سکوت طولانی ای قبل از اینکه جولز بشکنتش بوجو اومد. «البته که ما بهت اعتماد داریم، تو
بهترین دوست مایی»
«اما اگه به ما نیاز داشتی، ما اونجا خواهیم بود» نگاه گرم و دلسوز بریجت باعث شد گره ای از
احساسات تو گلویم شکل بگیره. «اگه نمی خوای، مجبور نیستی تنهایی کاریو انجام بدی»
استلا اضافه کرد «فقط یک پیام بفرست، زنگ بزن، کبوتر نامه رسان بفرست، هرچی دایرک
اینستاگرامم گاهی اوقات دیوونه میشه، اما اینم میشه»
توده گلوم رو قورت دادم و خنده ای کوچولو کردم. «مرسی. زود برمی گردم. قول»

چتر رو جلوی در گرفتم و گرمای نگاه های نگران دوستانم رو روی پشتم حس کردم و به داخل طوفان رفتم.

چکمه هام روی پیاده روهای خیس جیرجیر می کردن درحالی که به سمت ساختمونی تو دانشگاه می رفتم که تو تمام سال های حضورم تو تایر هیچوقت اونجا نرفته بودم.

یکی، به این دلیل که تنبل بودم، و دوم، به این دلیل که از اون ساختمون خاص می ترسیدم. کارت دانشجوییم رو روی میز جلوم کشیدم و قبل از اینکه به سمت ساختمون برم، نقشه رو بررسی کردم.

یکشنبه بارونی ماه مارچ بود، پس جمعیت زیادی اینجا نبود.

کسپایی که تو قطعنامه سال نو، قول داده بودن تو سال جدید بیشتر ورزش کنن و تا به حال منصرف شده بودن و ظاهراً عاشقهای باشگاه در حال سپری کردن روز تعطیل بودن.

در اتاق استخر رو فشار دادم و نفس راحتی کشیدم وقتی که دیدم اون هم خالیه.

فضایی باشکوه، با کفهای کاشی کم رنگ و نورگیر گولپیکر بر فراز استخر.

بوت هام رو در آوردم و لباس هام رو از تنم درآوردم تا اینکه فقط مایو پوشیده بودم.

بوی کلر مثل قبل حالت تهوع برام ایجاد نمی کرد.

من بعد از کلاس های شنا با الک....

بعد از کلاس های شنا با اون بهش عادت کرده بودم.

با این حال، پوستم با ناراحتی از موجهای آب فیروزه ای رنگ پریده که به نظر می رسید برای همیشه تو ظرف بتونیش کشیده می شه، خارش می کرد.

چند ماه بود که کلاس شنا نگرفته بودم.

فکر می کردم اصول اولیه رو به خاطر میارم، اما اگه این کارو نمی کردم چی؟

قفسه سینم سفت شد و برای کشیدن اکسیژن کافی به ریه هام بیشتر از چیزی که باید تلاش کرد.

وقتی الک...، وقتی من تنها بودم، بدتر بود.

اگه غرق می شدم دیرتر منو پیدا میکردن و کسی نبود که منو نجات بده.

اما نکته این تمرینن همین بود، اینطور نیست؟ برای انجام این کار به تنهایی.

نفس بکش آوا غرق نمیشی تو شنا بلدی.

چشمام رو باز کردم و چند قدم لرزون به سمت لبه استخر برداشتم.
بی انتها به نظر می رسید، حتی وقتی فلش ها نشون می دادن که عمقش ۲۵۰ سانتی متره.
قبل از اینکه اعصابم رو از دست بدم، وارد شدم و سعی کردم از احساس آب سردی که روی مچ
پام می چرخه، تکون نخورم.

زانو هام. رونام. کمرم. سینم و شونه هام.
باشه.

این خیلی بد نبود.

من قبلاً ده ها بار تو استخر بودم.

من میتونستم این کارو انجام بدم.

نه به تنهایی، صدای طعنه آمیزی تو سرم آواز میخوند.

چی باعث شده فکر کنی که میتونی این کارو به تنهایی انجام بدی؟

«خفه شو» صدام تو فضای خالی طنین انداز شد.

نفسم رو حبس کردم و بعد از خوندن سریع دعا، سرم رو زیر آب فرو کردم.

من با میل شدیدم به وحشت مبارزه کردم. تو خوبی، تو خوبی. هر وقت بخوای میتونی بیای
بیرون.

چشمام رو بستم، اتفقای شیش ماه گذشته تو ذهنم جرقه زد.

جاش اعلام کرد که به آمریکای مرکزی میره. من تو یه طوفان باران وسط ناکجاآباد گیر می کنم.
الکس، بالاخره ایمش رو کامل گفتم، اون میاد دنبالم، الکس به خونه کناری نقل مکان میکنه،
الکس....

سرم رو بالا آوردم و اکسیژن رو به ریه هام کشیدم و قبل از اینکه سرم رو دوباره زیر آب ببرم، یک
دقیقه به خودم استراحت دادم.

تولد الکس، اولین بوسمون، آخر هفتمون توی هتل، عید شکرگذاری، پدرم، دزدیده شدنم.

آوای شیرین و مهربون، امیدوار به درست کردن همه چیز...

هیچ کدومش واقعی بود؟

دوباره و دوباره.

سر به داخل، سر بیرون.

از زمان فیلاولفیا این اولین باری بود که به خودم اجازه دادم در مورد الکس و دوران با هم بودنمون فکر کنم.

با یادآوری صدایش، چشماش، لمسش.... تیغ هایی سینم رو سوراخ کرد...

اما من هنوز اینجا بودم.

من زنده بودم و برای یه بار هم که شده، آب به نظر دشمن نمیومد.

انگار دوستی بود که اشکام رو را قورت داد و منو از گذشته پاک کرد.

نمی‌تونستم چیزی رو که برام اتفاق افتاد تغییر بدم یا کارهایی که بقیه انجام میدن رو کنترل کنم، اما می‌تونم کاری رو که خودم انجام میدم رو کنترل کنم.

من میتونستم آینده ای رو که می‌خواستم داشته باشم، شکل بدم.

وقتی انرژیم بیش از حد شد، نفسم رو زیر آب حبس نکردم و شروع به شنا کردم.

به این زودی ها مدال المپیک رو نگرفتم، اما میتونستم بدنم رو از یه نقطه به نقطه دیگه استخراج حرکت بدم، که بیشتر از چیزی بود که تو سال گذشته برای خودم میدیدم.

تموم زندگیم مردم منو نوازش می‌کردن. جاش، دوستام، الکس. یا حداقل، اون وانمود کرده بود که به من اهمیت میده.

به اونا اجازه می‌دادم، چون تکیه کردن به بقیه آسون‌تر از خودم بود.

خودم رو آزاد می‌دونستم، چون قفس فیزیکی نداشتم، در واقع تو دام ذهن خودم، ترس‌هایی که روزهام رو تسخیر می‌کرد و کابوس‌هایی که شب‌هام رو تسخیر می‌کرد، گرفتار شده بودم.

من به انتخاب هام پایبند بودم چون فکر می‌کردم برای هیچ چیز به اندازه کافی قوی نیستم.

اما من نه از یک، نه دو، بلکه از سه تجربه نزدیک به مرگ جون سالم به در برده بودم.

قلبم شکسته و شکسته شده بود، اما هنوز نفس می‌کشیدم.

تقریباً تموم عمرم رو با کابوس هام زندگی کرده بودم و هنوز هم شهامت رویاپردازی رو داشتم.

اچنقدر شنا کردم که بدنم درد گرفت.

کمی دیگه تو استخراج موندم و از موفقیت لذت بردم.

من که به تنهایی شنا کردم، برای یک ساعت بدون حمله عصبی، نگاهی به ساعت انداختم. بیشتر از یک ساعت.

سرم رو به سمت بالا گرفتم، اولین لبخند واقعیم بعد از چند ماه روی صورتم پخش شد. کوچیک بود، اما اونجا بود.

بالای سرم، طوفان فروکش کرده بود، ابرهای خاکستری خشمگین جای خودشونو به آسمون آبی داده بودن.

و از بین شیشه های گنبدی، به وضوح، درخشش های رنگین کمون رو میدیدم.

Mehroo Mohammadi

«مثل یه تیگه گوه به نظر میرسی» رالف روی صندلی روبروی صندلی من نشست و با چشمایی تیزبین منو ارزیابی کرد. «تاحالا راجب روتین پوستی چاو نشنیدی؟»

چشمامو از رو صفحه مانیتورم بر نداشتم. «کارولینا»

در دفترم باز شد و دستیارم سرش رو داخل آورد. «بله، آقای ولکوف؟»

«این لعنتی چطوری الان اینجاست؟!» به رالف اشاره کردم.

«اون تو لیست مهمون های تایید شده شماست که نیازی به قرار ملاقات ندارن.»

«اونو از لیست پاکش کن»

«بله رئیس» کارولینا سری تگون داد «میخواید که...»

«میتونی بری بیرون»

اون بدون پلک زدن فرار کرد.

من اونو سرزنش نکردم من ماه هاست که تو مود خوبی نبودم و اون فهمیده بود که بهتره دور از چشم بمونه.

رالف ابروهایش و بالا انداخت. «یه نفر تو مود خوبی نیست»

«کسب و کاری برای اداره کردن نداری؟» روی صفحه گسترده‌ای که بررسی می‌کردم کلیک کردم و به عقب خم شدم.

سوزش تو شکمم پیچید.

امروز وقت برای مزخرفات دیکه نداشتم.

به سختی حتی برای ناهار وقت داشتم.

از زمانی که من به عنوان مدیرعامل گروه آرچر انتخاب شدم، سهام این شرکت به اوج خودش رسیده بود.

احتمالاً برای این که بی‌وقفه کار می‌کردم، بیشتر از همیشه.

به سختی دفترم رو ترک می‌کردم.

کار منو مشغول می کرد و مشغول بودن خوب بود.

«اوه، در مورد این» پشت گردنش رو مالید. «می خواستم شخصاً بهت بگم»

«هر چی هست، سریع اونو بگو. من یه ساعت دیگه با معاون رئیس جمهور تماس تلفنی دارم.»
لیوان ویسکیم رو برداشتم و بقیه ماکالان رو سر کشیدم.

بله فقط ظهر بود.

اهمیتی نمیدادم.

رالف سرش رو تکون داد. «معاون رئیس جمهور ایالات متحده... مهم نیست، نمی خوام بدونم. اما از اونجایی که تو پرسیدی، خب... من بازنشسته میشم و به ورمونت نقل مکان می کنم.»

«بامزه بود»

«شوخی نمیکنم من بازنشسته شدم و به ورمونت نقل مکان میکنم» تکرار کرد.

بهش خیره شدم.

رالف هم به من خیره شد و صورتش آروم بود. «تو داری میرینی به من.»

رالف یکی از اون مردایی بود که من فکر می کردم تا روز مرگش کار میکنه، فقط چون که کارش رچ دوست داشت.

اون به اینکه مرکز KMA رو تو طول سالها به بهترین مرکز آموزشی شهر تبدیل کرده بود، افتخار می کرد و تا حالا حتی یه نشونه از این که می خواد بازنشسته بشه، نشون نداده بود.

«نه. مدتی که بهش فکر میکنم. من عاشق KMA هستم، اما دیگه جوون نیستم، میسی و من به اندازه کافی برای بازنشستگی پس انداز کردیم. به علاوه، میسی مدتی که می خواد به اونجا بره» رالف انگشتاش رو روی میز زد. «اون تو ورمونت بزرگ شده و همیشه می خواست که به اونجا برگرده.»

من به یه نوشیدنی دیگه نیاز داشتم. «تو ورمونت می خواید چه کار لعنتی ای رو انجام بدید؟!»

«لعنت، اگه بدونم. حدس می زنم باید یه سرگرمی پیدا کنم.» رالف لبخند کجی زد. «میدونم که ناگهانی بود، اما تا دیروز تصمیم نگرفته بودم. میخواستم اول به تو بگم، به بقیه چیزی نگفتم، اما... تو همیشه بزرگترین درد من بودی.»

این برای رالف یه بیانیه احساسی بود.

من غر غر کردم. «مرسی، پس...» با چشماک ریز شده اونو بررسی کردم. «چه اتفاقی برای آکادمی میافته؟»

«برادرزادم اینو به عهده میگیره. اون کارش خوبه.» رالف به خنده من خندید. «میدونم که تو بزرگ‌ترین طرفدارش نیستی، اما اون سال‌ها کنار من کارها رو مدیریت میکرد. اون خوبه تو این کار.»

«خواهیم دید.» برادرزادش ممکنه که کارش خوب باشه، اما رالف، رالف بود. «کی حرکت می کنی؟»

«آخر آگوست. این بهمون زمان میده تا کارارو اینجا مرتب کنیم و پاییز تو ورمونت خیلی خوبه» صورت مریم نرم شد. «تو میتوانی هر وقت خواستی زنگ بزنی یا به اونجا بیای. در من همیشه به روی تو بازه.»

«باشه» کاغذای روی میز و مرتب کردم. «قبل رفتنت یه شام باهم میخوریم»

«منظورم همینه الکس، به من این چرت و پرتایی که من به هیچی احتیاج ندارم تحویل نده، میدونم این چند ماه بدون آوا سخت گذشته...»

«نکن...» فکم سفت شد «درموردش حرف نمیزنیم»

آوا از کلاس های کراوماگا تو KMA که انتظارش رو داشتم، دست کشیده بود، اما رالف از وقتی که متوجه جدایی مون شده بود، از سرزنش کردن من در مورد آوا دست برداشت.

من بهش جزئیات رو نگفتم. فقط بهش گفتم که همه چیز درست نشد.

که باعث نشد اون از فضولی دست برداره. اون یه حرومزاده سرسخت بود.

گفت «هیچوقت فکرش رو نمیکردم که از مشکلات فرار کنی.»

«من از چیزی فرار نمی کنم.»

«پس چرا شبیه جهنم به نظر میای؟ ناگفته نمونه که از ژانویه تو حال بدی بودی. هر کاری که کردی...»

«ما. راجبش. بحث. نمیکنیم.»

رگ تو شقیقم میکوبید... برای همین بود دوست نداشتم با بقیه صحبت کنم، اونا نمیتونن خفه بشن.

«حالا اگه منو ببخشی...»

«رئیس؟» کارولینا دوباره سرش رو داخل آورد، صورتش رنگ پریده و کمی ترسیده بود. «اوه، شما یه مهمون دیگه دارید.»

«اگه اونا قرار ملاقات ندارن، من نمیخوام اونارو ببینم.»

«راجب این... چیزه...»

«خودت رو اذیت نکن، من خودم اومدم رو اعلام میکنم» مثل یه مجسمه بلوند جوری که انگار اینجا مال اونه، وارد شد.

نبض شقیقم شدت گرفت.

«شاهدخت بریجت از الدورای اینجاست تا یه عوض... الکس ولکوف رو ببینه» لبخند مودبانه و تهدید آمیزی زد.

من تحت تاثیر قرار گرفتم، اگر نخوام بگم اذیت شدم.

این روزا پیدا کردن کارمندای شایسته ای که بتونن مزاحما رو از دفتر من دور کنن چقدر سخته؟

«شاهدخت» رالف دوتا از انگشتاش رو تو هوا تکون داد.

«رالفی» بریجت براش سر تکون داد.

رالفی؟! قرار نبود پپرسم.

بادیگارد بریجت مثل یه سایه پشت سرش ایستاد، اون ممکنه تنها آدم روی زمین باشه که چهره ی خنثی تر و خلق و خوی بدتری از من داشت.

«من متاسفم...» کارولینا جوری به نظر میرسید که انگار در شرف سکتته قلبیه. «شاهدخت...»

«برو، من خودم بهش رسیدگی میکنم» تماسم با معاون رئیس جمهور، ۴۰ دقیقه دیگه بود و من همین الانشم خیلی وقت تلف کرده بودم.

«وقتشه من برم» رالف گفت «من تورو به اون وعده غذایی می برم، اما به نظر می رسه اول چیزایی داری که باید اونا رو حل کنی» سرش رو به سمت بریجت کج کرد اما چشماش همچنان به نگاه میکرد. «به چیزی که گفتم فکر کن.»

«حتما» من ترجیح میدم ناخن زنگ زده بخورم تا به ورمونت برم، من از زندگی روستایی متنفرم.

وقتی در پشت رالف و کارولینا بسته شد، به پشتی صندلیم تکیه دادم و انگشتام رو روی سینم گذاشتم. «این خوشبختی رو مدیون چی هستم علیاحضرت؟» چهرم رو بی حال نگه داشتم و سعی کردم به آخرین باری که بریجت رو دیدم فکر نکنم، تو ماشینش که آوا رو از من گرفت.

حتی اگه من کسی بودم که آوا رو از خودم دور کرده بودم، به خاطر اون کمی از بریجت متنفر بودم.

برای اینکه تونست آوا رو وقتی که من نمیتونستم آروم کنه.

بلوند از پایین بینیش به من نگاه کرد. «میدونم چیکار کردی.»

«باید دقیق تر بگی. من کارهای زیادی تو زندگیم انجام دادم، همونطور که تو خوب میدونی»

«چرت و پرت نگو» بریجت به سمت میز من اومد، به جلو خم شد و دستاش رو روی میز فشار داد. چشمماش از دانش پولادین برق میزد. «شما آوا رو دنبال میکنی»

شونه هام قبل از اینکه بتونم خودم رو آرام کنم سفت شد «شاهدخت نباید از کلمه چرت و پرت استفاده کنی، این خیلی غیر دیپلماتیکه»

«حرف و عوض نکن، ریس...» اون سرش رو به سمت محافظی که هر چی بیشتر به من نگاه می‌کرد تیره‌تر می‌شد چرخوند. «... اونو گیر انداخت، به نظر میاد که به هر حال دنیای کوچیکه چون اونا با هم تو ارتش خدمت کردن، در واقع، ریس جون اونو نجات داده بود، پس تسلیم شدنش زیاد طول نکشید. حالا، می‌خوام توضیح بدی که چرا دقیقاً آوا رو دنبال می‌کنی. به اندازه کافی اینکارو نکردی؟»

اون لعنتی، جای تعجب نیست که مردی که من استخدام کرده بودم از جواب دادن تماس های من اجتناب می‌کرد.

نیروی دریایی، مهر افتخار، لعنت بهش، بی کفایتی و بی وفایی به بلای جهانی بود.

با خونسردی گفتم «شاید باید حقایق رو بررسی کنی چون من چنین کاری نکردم. توهم زیادی؟»

«دروغ نگو، الکس. تو اونقدرام که فکر می‌کنی تو این کار خوب نیستی.» بریجت با نگاه خیرش منو سوراخ کرد. «اون به ما گفت تو بهش دستور دادی که آوا رو زیر نظر داشته باشه. نه برای آسیب رساندن بهش، بلکه برای محافظت ازش»

فشاری آشنا تو گردنم ایجاد شد و انقدر گسترش پیدا کرد که جمجم رو توی چنگال خرد کنندش گرفت. «و تو اونو باور کردی؟» آستین پیراهنم رو صاف کردم. «برای محافظت که به این راحتی دروغ ها رو باور می‌کنه نمیگم. جای تعجب نیست که تو ربوده شدی.»

غرغر ملایمی از گلوی بادیگارد مذکور بیرون اومد.

اون جلوتر اومد، چشمماش نوید انتقام رو می‌داد، اما بریجت با نگاهی هشداردهنده اونو نگه داشت.

«دوباره داری بحث رو عوض میکنی» اون آرام شد، حالت سختش ذوب شد و به حالت متفکرانه ای تبدیل شد که موهای پشت گردنم رو بلند کرد.

اون روی صندلی خالی رالف نشست و به پاش رو روی پای دیگش انداخت.

«من نگفتم که میتونی بنشینی» من به این که اون یه شاهدخت بود، اهمیت نمیدادم. اینجا دفتر من بود، پادشاهی من.

بریجت بهم توجهی نکرد.

من از قبل تلفنم رو برداشته بودم تا با امنیت تماس بگیرم که اون گفت «تو مخفیانه کسی رو برای مراقبت از آوا استخدام کردی چون هنوز بهش اهمیت میدی.»

لعنتی چرا همه میخواستن در مورد آوا صحبت کنن؟

شکنجه امروز الکس با اسم آوا بود؟

گوشی رو محکم کوبیدم و ایستادم.

کارم با مردم تموم شده بود.

معاون رئیس جمهور میتونست یه روز یا یه هفته دیگه منتظر تماس تلفنی ما باشه. «من برای این کار وقت ندارم. من...»

«هنوزم بهش اهمیت میدی» بریجت تکرار کرد.

«برای توهمت قرص بخور شاهدخت. من از اون استفاده کردم. من به چیزی که میخوامت رسیدم. حالا تمام شده، ماه‌هاست که کارم تموم شده.» کتفم رو بالا انداختم. «حالا گمشو بیرون»

گفت «برای کسی که همیشه خونسرده زیادی داری واکنش نشون میدی، متعجبم که چرا»
«چطوره تو به کار خودت فکر کنی، من به کار خودم؟!» چشمام رو به ریس دوختم که با چشمای خطرناک خاکستری به من خیره شده بود.

بریجت با تنش پرسید. «این قراره به چه معنی باشه؟»

«تو میدونی منظورم چیه»

«باشه. انکار کن.» بریجت ایستاده بود و چهرش سردتر از قبل بود «من حدس می زنم که تو نمیخوای راجب آوا بدونی.»

«چی درمورد آوا هست؟» سوال قبل از اینکه بتونم جلو خودم و بگیرم از دهنم بیرون پرید.

لبخند کوچیک و پیروزمندانه ای روی صورت بریجت پخش شد.

بین اون و جولز، "رو مخ در حد جهنم" باید برای دوستای آوا خوب باشه.

«فراموش کن اگه من چیزی گفتم. واضحه که تو اهمیتی نمیدی» اون گفت.

«فقط بهم بگو» فکم و محکم روی هم فشار دادم.

«نه مگه اینکه اعتراف کنی.»

فشار خونم به شدت افزایش پیدا کرد و به سطح هشدار رسید.

من خیلی نزدیک بودم که یه شاهدخت رو لگد بزنم، با بادیگارد لعنتیش. «چیزی برای گفتن وجود نداره.»

«برای یه نابغه فرضی، تو خیلی احمق هستی» بریجت به نوعی تونست از پایین بینیش به من نگاه کنه، حتی اگه من از اون بلندتر بودم.

«تو یکیو استخدام نکردی که تو همه این ماه ها بی دلیل از آوا محافظت کنه، برای اینکه روشن بشی میگم، من همونقدر که عاشق آوام از تو متنفرم، اما اون از زمان فیلی دیگه اون آوای قبل نبوده»

حالتی پریشون از چهرش رد شد. «من اول چیزی نگفتم چون فکر می‌کردم برات مهم نیست، اما حالا که میدونم این کارو می‌کنی، با انکار دوباره به من توهین نکن» تیکه آخرو وقتی دهنم رو باز کردم گفت «من ممکنه IQ سطح MENSA (بالای ۱۶۰) نداشته باشم، اما احمق نیستم. من از اعتراف کردنش متنفرم، اما تو تنها کسی هستی که امیدی برای رسیدن به آوا براش وجود داره. (منظورشه برای خوب شدن حال آوا تو تنها امیدی) من تلاش کردم، جolz و استلا تلاش کردن، جاش تا جایی که می‌تونست تلاش کرده... اما کارساز نبود.»

با اومدن اسم جاش خفه شدم. «آوا خوبه، اون تو دانشگاه سالم و موفقه. اون حتی الان به تنهایی شنا میکنه.»

دیگه تظاهر کردن فایده ای نداشت. بریجت دقیقاً مزخرفات من رو دیده بود.

اون گفت «از بیرون، آوا خوبه اما از درون نه اون... من نمیدونم چجوری اینو توضیح بدم. انگار نوری که آوارو ساخته بود از بین رفته»

من دقیقاً منظورش رو میدونستم، چون دیده بودم که اون نور جلوی چشمام میمیره.

نفسی سختی بیرون دادم و سعی کردم افکار درهمم رو جمع کنم.

اونا معمولاً کاملاً شفاف بودن و هر کدوم خودشون رو بر اساس الگوی عالی برای تجزیه و تحلیل و استراتژی من مرتب می‌کردن، اما من تو چند ماه گذشته به سختی می‌خواهیدم و تقریباً بیست و چهار ساعت بود که غذا نخورده بودم.

کلافه بودم....

از وقتی که آوا رو رها کردم، حالم به هم ریخته بود.

بریجت گفت «نمی‌دونم اون تو رو به خاطر کاری که کردی می‌بخشه یا نه، یا اصلاً من میخوام که تو رو ببخشه. اما این مربوط به من نیست. مربوط به آواس، تصور کنی که اون چه حسی داشت وقتی متوجه شد که هم «پدرش» و هم «دوست پسرش» برای مدت طولانی بهش دروغ گفتن، و اینارو عملاً همزمان متوجه میشه. اون میگه که از اونا گذشته، اما آدم از همچین چیزی نمیگذره، اونم این طوری». بریجت به من خیره شد. «حداقل احساسات واقعی خودتو بهش بگو، اون الان خودشم اعتماد نداره، چه برسه به عشق یا بقیه و آوا که به عشق اعتماد نداره یا بهش اعتقاد نداره.... خوب، این واقعا آوا نیست، درسته؟»

قلبم به گره ای تبدیل شد که هوا رو از ریه هام میگیره. «من نمیتونم.»

«چرا که نه؟ تو به اون اهمیت میدی. شاید...» در حالی که فک سفت و صورت خشک منو بررسی می کرد، با چهره ای متفکر بعد از کمی مکث کردن گفت. «تو حتی اونو دوست داری.»

«برو بیروووون»

«تو داری ترسو می شی. فکر می کردم از هیچ چیزی نمیترسی، با این حال میترسی بهش بگی که واقعاً چه حسی داری...»

«چون اون بدون من بهتره، باشه؟» من منفجر شدم، ماه ها احساسات فروخورده تو په موج گول پیکر و سوزان فوران کردن.

ریس په قدم دیگه جلو اومد و بریجت دوباره اونو متوقف کرد و با چشمای آبی متعجبش به من خیره شد.

من اونو برای این تعجبش مقصر نمیدونستم.

تقصیر من بود، من معمولاً جلوی کسی اینجوری منفجر نمیشدم. به طرز عجیبی غیر منطقی بود.

«من نتوانستم از اون محافظت کنم. اون به خاطر من صدمه دیده بود. عموم اونو به خاطر من دزدیده بود و من نتونستم جلوش رو بگیرم.» لب هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم نبض بی رحم رو آرام کنم.

پنج ماه گذشته بود، اما هنوز نیمه های شب از خواب بیدار میشدم، درحالی که ترسیده بودم اتفاقی برای آوا افتاده باشه.

تصور همه چیزایی که ممکن بود برای اون اتفاق بیفته، همه چیزایی که تو دفتر عموم تجربه کرده بود، کنو روانی میکرد.

برای همین بود که من بازپرس خصوصی-بادیگارد اسلش- رو استخدام کرده بودم، خودم نمیتونستم بدون اینکه اونو تو معرض خطر بیشتری قرار بدم ازش مراقبت کنم، اما اگه اونو بی دفاع و تنها میذاشتم... لعنت به من.

البته، من میتونستم که اون مرد رو به خاطر اینکه دهنش رو بسته نگه نداشتم، اخراج کنم، اما اینجا D.C بود.

انواع نظامی سابق و سرویس مخفی سابق وجود داشت.

قیافه بریجت نرم شد. «تو زندگی اونو نجات دادی.»

با تلخی گفتم «من کسی بودم که اونو تو اون موقعیت قرار دادم. مردم اطراف من همیشه صدمه میبینن و با تمام وجودم...» دستمو دور دفتر رو میز چرخوندم. «نمیتونم امنیت اونارو تضمین کنم.» دستمو ناامید لای موهام فرو کردم.

خوشحالم که دفترم عایق صدا است و اطراف اونو شیشه های رفلکس احاطه کرده.

آخرین چیزی که بهش نیاز داشتم این بود که کارکنام ببینن که کنترلم رو از دست میدم.

«هیچ چیز تو زندگی تضمین شده نیست، اما تو الکس ولکوف هستی. عموت تو رو غافلگیر کرد چون عموت بود، اما حالا که اون از صحنه خارج شده، واقعا فکر می‌کنی کس دیگه ای می‌تونه تورو تحت فشار قرار بده؟» بریجت سرش رو تکون داد. «اگه این طوریه، پس شاید بهتره از آوا دوری کنی، همونطور که گفتم، من از کاری که با آوا کردی متنفرم، اما درکنار این معتقدم که دوستش داری، حتی اگه اونقدر لجباز یا احمق باشی که نتونی اینو ببینی...»

«من IQ بالای ۱۶۰ دارم...» جوری که انگار بهم توهین شده بود گفتم.

اون جواب داد «هوش فکری با هوش هیجانی برابری نمیکنه و حرف یه شاهدخت رو قطع نکن، این آداب وحشتناکیه، همونطور که می‌گفتم، تو اونقدر لجباز یا احمق هستی که نمیتونی اینو ببینی و حالا دیگه دیر شده»

مکت کردم و اجازه دادم کلماتش درون من فرو بره. «توضیح بده».

بریجت و ریس قبل از اینکه اون با لحن محتاطانه جواب بده، نگاهی رد و بدل کردن. «آوا به لندن میره. اون مکان مشارکت خودش رو تغییر داد. هواپیمای اون تقریباً...» ساعت رو چک کرد «...یک ساعت دیگه بلند میشه»

لندن؟! یه شهر دیگه، یه کشور دیگه، به قاره دیگه... اون هزاران کیلومتر از من دور میشه.

لعنت بهش.

ترس به وحشت تمام عیار تبدیل شد.

پرسیدم «اطلاعات پرواز».

«من نمیدونم»

میخوایتم خفش کنم و اهمیتی نمیدادم که ریس میخواد این اشتباه رو بکنه که بهم حمله کنه.

«به خدا قسم بریجت...»

«چرا میخوای بدونی؟ اینطور نیست که تو دنبالش بری. تو گفتی...»

«چون من عاشقشدم» دستام رو روی میز کوبیدم. «بیا، خوشحال شدی؟ من اونو خیلی دوست دارم انقدر که ترجیح می‌دهم اونو رها کنم تا اینکه بهش صدمه بزوم. اما اگه فکر می‌کنی که من بهش اجازه می‌دم به تنهایی و بدون هیچ حفاظتی به یه کشور دیگه بره، اشتباه میکنی. حالا اطلاعات پرواز لعنتی اونو بهم بده.»

بریجت اطلاعات رو داد.

جرقه پیروزی تو نگاهش میدرخشید.

اون تو این موضوع منو شکست داده بود، اما من اهمیتی نمیدادم.

تنها چیزی که مهم بود این بود که من تا یک ساعت دیگه، نگاهی به ساعت انداختم، فاینانک تا ۵۶ دقیقه دیگه به فرودگاه برسم.

و فهمیدن بقیه چیزا میتونست بمونه برای بعد، محافظ آوا، دشمنام... همه چی.

الان فقط نیاز داشتم اونو ببینم، نگاهش دارم.

از کنار بریجت و ریس رد شدم و بدون توجه به پرش مبهوت کارولینا به سمت آسانسور رفتم.

در حالی که از کنارش رد میشدم دستور دادم «تماس من با معاون رو لغو کن، صمیمانه ترین عذرخواهیم رو بفرست و بهش بگو که تو آخرین لحظه دچار یه وضعیت اضطراری شدم و برام بلیطی به مقصد انگلستان رزرو کن که تا سه ساعت آینده حرکت میکنه. فرودگاه دالس.»

«شما میخواید که من تماس رو...»

«این کارو بکن»

«مطمئنأً قربان.» کارولینا وارد عمل شد و انگشتاش روی صفحه کلیدش پرواز کردن. «کدوم شهر...»

«مهم نیست. فقط انجامش بده.»

«همین الان رئیس»

من فقط به بلیط نیاز داشتم تا از امنیت عبور کنم.

تو یه روز معمولی، نیم ساعت طول می کشید تا به فرودگاه رسید، اما البته، امروز روزی بود که همه خدمه ساخت و ساز تو دی سی با قدرت کامل حاضر شدن.

جاده ها با موانع بسته شده بودن و خیابون ها پر از راننده هایی بود که میتونستن جایزه کندترین راننده جهان رو بگیرن.

برای لکسوس جلوم بوق زدم «از سر راه من برو کنار.» عیسی، کسی تو این شهر رانندگی بلد نیست؟

من هزاران قانون راهنمایی و رانندگی رو زیر پا گذاشتم، اما در عرض سی و پنج دقیقه به فرودگاه رسیدم.

خوشبختانه کارولینا همه کارامو آنلاین انجام داده بود و من مشکلی برای وارد شدن و دنبال شماره پرواز آوا گشتن نداشتم.

احساس می کردم تو بدترین کلیشه فیلم دنیا هستم.

در حال دویدن تو فرودگاه و تلاش برای به پیدا کردن زنی که دوستش داشتم تا ازش بخوام فرصت دیگه ای به من بده...چقدر مسخره.

اما اگه این منو به آوا برسونه، تو تلویزیون پربیننده انجامش خواهم داد.

من و آوا ماه‌ها بود که با هم صحبت نکرده بودیم، اما علی‌رغم اتفاقی که در فیلی افتاد، موضوعی وجود داشت که ما را به هم پیوند می‌داد.

چیزی به من میگفت که اگر اون سوار هواپیما بشه، اوضاع تغییر میکنه، ما، یا هر چیزی که از ما باقی مونده، تغییر میکنه. و من ترسیده بودم.

با این حال، در زیر ترس، بارقه‌ای از غرور نهفته بود.

دختری که یه سال پیش از نزدیک شدن به آب می‌ترسید و آرزوی سفر به دنیا رو داشت اما هرگز فکر نمی‌کرد که بتونه، برای اولین بار یه پرواز بین‌المللی داشته.

پرواز بالای اقیانوس.

روبرو شدن با ترس هاش....

من همیشه میدونستم که اون میتونه این کارو انجام بده و او نیازی نداره که من یا شخص دیگه ای دستش رو بگیریم.

تعجب کردم که افراد دیگه هم هر روز این احساسات متناقض رو احساس می‌کنن؟

اگه اینجوریه که.... تقریباً براشون متاسف شدم.

این یه درد لعنتی بود.

مادری رو با یه کالسکه و گروهی از دانش‌آموزا با تی‌شرت‌های سبز نئون نفرت‌انگیز دور زدم.

شماره‌های گیت‌ها رو به سرعت نگاه میکردم تا اینکه شماره‌ای رو که دنبالش بودم پیدا کردم.

با دیدن فضای خالی و در بسته منتهی به مسیر پرواز شکمم منقبض شد.

:پرواز 298. بلند شد؟» از متصدی پشت پیشخوان سوال کردم.

اون با عذرخواهی گفت «بله، متأسفانه هواپیما چند دقیقه پیش بلند شد، قربان، اگه دوست دارین پرواز دیگه ای رو رزرو کنید...»

وسط حرف ره‌اش کردم، در حالی که قلبم با ریتمی ناامیدانه و تنه‌ای تو سینه ام می‌تپید.

هواپیما رفته بود.

آوا رفته بود.

فصل چهل و یک

آوا:

من عاشق لندن بودم.

من عاشق انرژی، لهجه های شیک و این انتظار بودم که هر روز یکی از اعضای خانواده سلطنتی رو ببینم.

من این کار رو نکردم، اما می تونستم، هرچند که به بریجت اطمینان دادم که اون همیشه خانواده سلطنتی مورد علاقه من خواهد بود.

بیشتر از همه عاشق شروع تازه ای که اینجا داشتم بودم.

کسی من رو نمیشناخت و من میتونستم هر کسی باشم که می خوام و جرقه خلاقانه ای که تو اون هفته های تاریک پس از برگشتن از فیلادلفیا از دست داده بودم، به من برگشته بود.

تقریبا....

من عصبی بودم و به شهری رفته بودم که تو اون هیچ کسو نمیشناختم، اما بقیه همکارا و مربیان WYP عالی بودن.

بعد از دو هفته زندگی تو لندن و شرکت تو کارگاه های آموزشی، گروه کوچکی از دوستانم رو تشکیل داده بودم.

ساعت های خوبی رو تو بارها جشن می گرفتیم، آخر هفته ها با هم عکس می گرفتیم و کارهای توریستی مثل سواری به چشم لندن و سفر دریایی تو تایمز انجام می دادیم.

دلم برای دوستانم و جاش تنگ شده بود.

ما اغلب ویدیوکال میکردیم و بریجت قول داده بود موقع برگشتن از الدورا آخر تابستون بیاد بهم سر بزنه.

به علاوه، تمام کارگاه ها و فعالیت های WYP و هیجان کاوش یک شهر جدید منو مشغول کرده بود و من وقت نداشتم که تو سرم باشم (فکر کنم)، خدا رو شکر.

من ماه ها تو فکرم بودم و اونجا، جای عالی ای نیست، من به منظره های دیگه احتیاج داشتم.

همچنین باید یه سبد هدیه تشکر بزرگ برای کسی که تو لندن بود بفرستم.

اون موافقت کرده بود جای خودشو با من عوض کنه، اون به نیویورک رفت در حالی که من به اینجا اومدم.

این تنها راهی بود که به من اجازه دادن شهرم رو انقدر دیرتر تغییر بدم، اما نتیجه داد.

«مطمئنی نمیتونی به ما پیوندی؟» جک، عکاس طبیعت استرالیایی، کسی که امسال مثل من به آکادمی پیوسته بود، پرسید «نوشیدنی نیمه خاموش امروز تو گراز سیاه(اسم یه مکان)»

گراز سیاه، چند دقیقه پیاده روی از ساختمون WYP، لازم بود تا بهش برسی.

یکی از بار های مورد علاقه بچه ها.

سرم رو له نشونه منفی تکون دادم. «باشه دفعه دیگه، من از ویرایش عکس عقب افتادم»

من می خواستم مطمئن بشم که کارای نهایی درجه یک هستن، چون اونا برای هیچ کارگاه دیگه ای نیستن، اونا برای Diane Lange هستن.

دایان لانگ...

وقتی برای اولین بار شخصاً اونو ملاقات کردم، تقریباً یه حمله قلبی داشتم.

اون تموم چیزی بود که من تصور می کردم اون باشه و حتی بیشتر.

اون باهوش، دقیق و با استعدادی فراتر از باور بود.

سخت، اما منصف.

اشتیاق اون به هنرش از هر سانتی متر از اون تابش می کرد و میتونم بگم که اون به ما اهمیت میده.

اون می خواست که ما موفق بشیم و بهترین باشیم.

تو به صنعت سخت و مملو از خنجر زدن به پشت و تضعیف بقیه، تعهد اون به کمک به ما تو تکمیل هنر خودمون، چیزهای زیادی در مورد شخصیت اون میگفت.

«منطقی بود» جک خندید «فردا میبینمت»

«میبینمت» برای خدافظی دست تکون دادم و در حالی که از پله ها پایین می رفتم کیفم رو برای پیدا کردن هدفون گشتم.

این نکته منفی حمل یه کیف بزرگ بود، پیدا کردن چیزی کوچیکتر از یه لپ تاپ بزرگ غیرممکن بود.

انگشتام دور سیم های نازک سفید درست وقتی که سوزش گرما رو روی گردنم احساس کردم، بسته شد.

هوشیاری الکتریکی که ماه ها بود احساس نکرده بودم.

نه....

میترسیدم که بالا رو نگاه کنم اما کنجاوی بهم غلبه کرد.

وقتی چشمام رو به آرومی بالا آوردم ضربانم تند شد.

تند تر... تند تر... و اون اونجا بود، سه قدم اونور تر درحالی که یه تیشرت و شلوار مشکی پوشیده بود، ایستاده بود. به نظر میرسید خدایی از آسمون فرود اومده تا قلب شکننده منو خراب کنه. قسم خوردم تا بیچاره دست از کوبیدن خودش به قفسه سینم برداره.

از فیلادلفیا شخصاً اونو ندیده بودم و این دید الان خیلی زیاد بود.

بیش از حد واضح، بیش از حد طاقت فرسا، بیش از حد زیبا و وحشتناک.

اون چشمها، اون چهره...

به طور غریزی به سمتش رفتم قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم...

اکسیژن کمیاب شد.

سینه ام مثل وقتی که قبلاً نزدیک آب بودم سفت شد.

می‌تونستم احساس کنم که یه حمله عصبی شروع میشه و قبل از اینکه تو پیاده‌رو زمین بخورم، باید اونجارو ترک می‌کردم، اما پاهام تکون نمی‌خورد.

این یه توهمه. باید اینطوری باشه.

این تنها توضیحی بود که منطقی بود.

وگرنه چرا الکس بعد از ۶ ماه سکوت تو لندن مقابل دفتر مرکزی انجمنی که من کار میکردم ظاهر بشه؟ چشمام رو روی هم فشار دادم، تا ده شمردم و دوباره بازشون کردم.

اون هنوز اینجا بود.

تو لندن.

جلوی من.

وحشتم تشدید شد.

به آرومی گفتم «سلام.»

با شنیدن صدایش پریدم. اگه دیدنش حسی مثل مشت خوردن تو شکم داشت، شنیدن صدایش مثل تصادف با یه کامیون بود.

«تو نمیتونی اینجا باشی» گفتن این حرف احمقانه بود، چون تو یه پیاده رو عمومی بودیم و اینطور نبود که بتونم اونو از بودن توشهر لندن منع کنم، اما آه، چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم.

من قبلاً تو اون غرق شده بودم و این تو کمتر از پنج دقیقه اتفاق افتاده بود. «چرا اینجایی؟»

الکس دست‌هایش رو تو جیب‌هایش فرو کرد، گلویش با یه قورت سخت خم شد.

چشم‌هایش از عدم اطمینان می لرزیدن و تو صورتم به دنبال چیزی می گشتن که من حاضر به دادن اون نبودم.

تمام سال‌هایی که اونو می‌شناختم، هیچوقت ندیده بودم که انقدر عصبی به نظر برسه. «من برای تو اینجام.»

«تو دیگه نیازی به من نداری» تقریباً نمیتونستم صدای خودم رو به خاطر غرغری نبض بشنوم. «تو انتقامت رو گرفتی و من به بازی جدیدی که بازیش میکنی علاقه ای ندارم، پس منو تنها بزار»

درد روی صورتش پخش شد. «این یه بازی نیست، قسم میخورم. این فقط منم که ازت تقاضای بخشش دارم، نه الان... اما... امیدوارم یه روزی از من متنفر نباشی و ما فرصتی دوباره پیدا کنیم.» آب دهانش رو به سختی قورت داد. «من همیشه به تو نیاز خواهم داشت، سانشاین.»

سانشاین، این کلمه منو درید، دلمه های زخمم رو پاره کرد تا اینکه یه بار دیگه خونریزی کردم.

منو سانشاین صدا نکن.

چرا؟

این اسمم نیست.

میدونم، من همیشه اسم مستعار میزارم.

«قولات برای من معنی نداره» دستامو دور خودم حلقه کردم، حتی با اینکه خورشید تو آسمون میتابید، یخ زدم. «حتی اگه معنی داشت هم، اونا ۶ ماه دیر کردن»

من تموم این ماه ها فقط به اندازه یه رانندگی نیم ساعته با الکس فاصله داشتم و اون یه بارم دستشو به طرفم دراز نکرد(معذرت خواهی، یا فرصت دوباره خواستن). اما حالا اون تا یه کشور دیگه اومده بود و شانس دوباره میخواست؟ باورنکردنی بود.

تقریباً به اندازه بخش کوچیک و شرم آور من که می خواست به اون شانس دوم بده باورنکردنی بود.

قوی باش.

من از چندین تلاش برای قتل جان سالم به در برده بودم.

من به آب هراسیم غلبه کردم.

پس من میتونم با مردی که قلبم رو شکست بدون اینکه از هم بپاشم صحبت کنم.

امیدوارم.

«میدونم» الکس نفسی لرزون بیرون داد و ابروهایش روی چشماش جمع شده بود.

اون با موهای ژولیده و لکه های بنفش کمرنگ زیر چشماش کمتر از همیشه براق به نظر می رسید.

یعنی اون به اندازه کافی خوابیده یا نه؟

به خاطر اینکه نگرانش شدم، تو ذهنم سر خودم داد زدم، عادت خواب اون دیگه به من مربوط نمیشه.

«فکر می کردم ازت محافظت می کنم و بدون من بهتر میشی، بعد از اتفاقی که برای عموم افتاد، نمی تونستم بزارم به خاطر معاشرتت با من، دوباره آسیب ببینی. اما هیچوقت تنهات نگذاشتم من کسی رو داشتم که تو رو زیر نظر داشته باشه...»

«صبر کن» یه دستم و جلوی صورتش گرفتم «تو منو تعقیب میکردی؟»

«برای محافظت ازت»

نمی تونستم باورش کنم. «چطوری میشه؟! این... این دیوونگیه. چه مدته؟... خدای من» چشمامو چرخوندم «تو یکیو تو لندنم گذاشتی تا مراقب من باشه؟»

با صورت سنگی به من خیره شد.

«باور نکردنیه» نفس کشیدم. «تو واقعا روانی هستی. اون کجاست؟» دیوانه وار به اطراف نگاه کردم. کسی رو ندیدم که مشکوک باشه، اما خطرناک ترین آدمای کسایی بودن که مثل بقیه به نظر میرسیدن. «اونو صدا کن. همین الان.»

«من قبلا اینو انجام دادم.»

چشمامو ریز کردم. این خیلی آسون بود. «تو انجام دادی؟»

«بله، چون من از این به بعد وظایف اونو به عهده می گیرم. برای همین انقدر طول کشید. تا بیام. من باید برای غیبتم تو دی سی کارایی رو انجام می دادم.» ذهن الکس از حالت حیرت زده من تکون خورد «از این به بعد قراره خیلی بیشتر منو ببینی»

«به جهنم که قراره ببینم» فکر دیدن هر روزش منو وحشت زده «من قرار منع تعقیب میگیرم، تاحالا برای اینکار بازداشت شدی؟»

«می توانی تلاش کنی، اما من نمی تونم تضمین کنم که دوستانم تو دولت بریتانیا از این کار پیروی کنن» صورتش تیره شد. «و اگه فکر می کنی که من تورو هر جایی تنها و بدون محافظت میذارم، اصلاً منو نمیشناسی»

«من تو رو نمی شناسم. من نمیدچنم تو کی هستی. من فقط کسیو می شناسم که تو به من نشون دادی و اون یه توهم بود. یه فانتزی.» احساسات گلوم رو بسته بود. «اون روز ازت پرسیدم

که هیچ کدوم از اینا واقعی بود. تو تچی چشمام نگاه کردی و بهم گفتی که اینا درسی برای آیندس. پس، درس رو یادگرفته شده در نظر بگیر.»

الکس تکون خورد. با صدای خشنی گفت «اینا واقعی بود. همش.»

سرم رو تکون دادم، سینم انقدر درد می کرد که نفس کشیدنم رو دردناک تر می کرد. «من متوجه میشم که تو به اندازه کافی قدرتمند هستی که من نمیتونم تورو از چیزی که میخوای بازدارم، اما اگه فکر می کنی من دوباره تو دام دروغ های تو میافتم، وقت خودتو تلف می کنی.»

«ابنا دروغ نیستن سانشاین...»

«منو اینجوری صدا نکن» نمی تونستم جلوی موج اشک های جمع شده تو چشمام رو بگیرم. من خیلی خوب تلاش کرده بودم، اما هر ثانیه تو حضور الکس، دیوار دفاعی رو که اطراف قلبم ساخته بودم، از بین می برد تا اینکه به بار دیگر برهنه و آسیب پذیر جلوی اون قرار میگرفتم. «تو هر چیزی رو که به وقتی فکر می کردم زیبا بود خراب کردی. سانشاین. عشق. حتی کیک قرمز مخملی. عجیبه، چون منو به یاد تو میندازه و وقتی به تو فکر می کنم...» هق هقم از گلوم بیرون اومد «من به هر خاطره خوبی که داشتیم فکر می کنم و به اینکه چجوری اونا الان با این واقعیت که تو تموم مدت از من استفاده می کردی آلوده شدن. به این فکر می کنم که چقدر احمق بودم که عاشقت شدم و وقتی بهت گفتم دوستت دارم چقدر به من خندیدی. من به تموم وقتایی فکر می کنم که به من هشدار دادی که بیش از حد قلبم مهربونه، اما من تو رو نادیده میگرفتم چون معتقد بودم جهان ذاتاً جای خوبیه. خوب، تبریک میگم.» اشکها رو از روی گونه هام کنار زد، اما اونا خیلی سریع دوباره پایین ریختن و من نمی تونستم جلوشون رو بگیرم.

خدا ر. شکر که بیشتر همکلاسیام قبلا رفته بودن و خیابون اطرافمون خالی بود. «این تنها حقیقتی بود که گفتی، من خیلی مهربون بودم و دنیا اون جایی که فکر می کردم نیست. اون ظالمانه و شرورانس و جایی برای قلب های مهربون وجود نداره.»

«سانشا... آوا، نه» الکس دستشو به سمت من دراز کرد، اما من به طور غریزی عقب نشینی کردم.

درد صورتش رو پر کرد.

دستش رو مشت کرد و دوباره تو جیبش فرو کرد.

تاندون های گردنش کشیده شده بودن و در حین صحبت متوجه لرزشی کوچیک تو شونه هاش شدم. «این چیزی بود که من بهش اعتقاد داشتم چوم هیچوقت چیز دیگه ای نمیدونستم، اما تو به من نشون دادی که زیبایی تو جهان وجود داره. هر بار که به تو نگاه می کنم، یا لبخند تو رو می بینم، یا صدای خندت رو می شنوم، اینو می بینم. تو خوب بودن آدمارو باور داری و این به نقطه قوته نه ضعف. اجازه نده هیچ کس، حداقل نه من، اینو ازت بگیره.» چشمامش تو چشمای من سوختن که از درد درخشان بودن.

«یه بار به من گفتی که چیز زیبایی تو انتظار منه، چیزی که ایمانم رو به زندگی برمیگردونه. من اینو پیدا کردم. این تویی»

می‌خواستم تو حرف‌هاش غرق بشم تا وقتی که به واقعیت من تبدیل بشن، اما من قبلاً سوخته بودم. کی میدونست که این بار از من چی میخواد؟

گفتم «تو در مورد محافظت از من صحبت می‌کنی، اما تو بیشتر از هر کس دیگه ای تو زندگیم، حتی بیشتر از مایکل، به من صدمه زدی. حتی وقتی که فکر می‌کردم تو یک عوضی هستی، بهت اعتماد کردم که حقیقت رو بگی و معلوم شد که تو بزرگترین دروغگو بودی. فقط...» نفس عمیقی کشیدم، نتونستم به اون نگاه کنم، خیلی درد داشت. «تنهام بزار»

قفسه سینه الکس مثل اینکه نمی‌تونست هوای کافی به ریه هاش وارد کنه تکون می‌خورد. «من نمیتونم این کارو انجام دهم، عزیزم. هر چقدر هم که طول بکشه، صبر میکنم، اما هیچوقت با دنیایی که تو توش تنها باشی، کنار نمیام.»

«کی‌گفته تنها میمونم؟ شاید من یکی دیگه رو پیدا کنم»

چشماش به سایه ای خشمگین از زمرد تیره شد و شونه هاش بیشتر منقبض شد.

در جایی، صدای رعد و برق بلند شد.

من متوجه تغییر آب و هوا از آفتابی به حالت خاکستری و تاریک الان نشده بودم، اما اگه الکس قدرت کنترل اونو با احساساتش داشته باشه، تعجب نمی‌کنم. اون با عصبانیت گفت «جهنم به پا میکنی، من هر مردی رو که به تو دست بزنه میکشم.»

«حق نداری» جواب دادم. «من به تو تعلق ندارم.»

ماهیچه های آروارش ترکید. «این جایه که اشتباه میکنی. من گند زدم. خیلی زیاد، اما من یه روز بخشش تو رو خواهم گرفت و تو مال منی. همیشه. مهم نیست چقدر زمان یا فاصله ما رو از هم جدا میکنه.»

میدونی گرفته شدن توسط من چه معنی ای داره؟ یعنی تو مال منی.

خاطره ناخواسته رو کنار زدم. «من دیگه باهات بحث نمی‌کنم.» به هیچ وجه نمی‌تونستم امشب روی ویرایش تمرکز کنم، اما حداقل می‌تونستم به خونه برم و مثل یه احمق رقت‌انگیز بخوابم. «تو میتونی وقتت رو تو لندن تلف کنی، اما این مهم نیست. ما تموم شدیم»

قبل از اینکه الکس بتونه جواب بده از اونجا دور شدم.

اون بدون دلسردی به دنبال من اومد و هر قدمش با دو قدم من مطابقت داشت.

لعنتی. چرا نمی‌تونستم مثل بریجت یا استلا قد بلند به دنیا بیام؟

سرم رو پایین انداختم، سرعتم رو بالا بردم و سعی کردم به مردی که کنارم بود توجهی نکنم که قطرات بارون روی صورتم پاشید و موهام رو خیس کرد.

«آوا لطفا»

کیفم رو روی سینم چسبوندم و سعی کردم ازش محافظت کنم تا خیس نشه، در حالی که پیاده پایین میرفتم.

الکس با التماس گفت «حداقل اجازه بده تو رو به خونه برسونم. امن نیست، راه رفتن تو تاریکی.»

من دو هفته گذشته به خونه رفته بودم و مشکلی نداشتم.

من تو بهترین محله زندگی نمی کردم، اما منطقه جنگی هم نبود.

من فقط باید عقلم رو در مورد خودم حفظ می کردم.

بعلاوه، من اسپری فلفل رو آورده بودم و کلاس دفاع شخصی رو تو یه مرکز هنرهای رزمی محلی دوباره شروع کرده بودم.

هر چند من هیچ کدوم از اینا رو به الکس نگفتم.

«سرده، داره بارون میاد و تو پیراهن پوشیدی» هر چقدر هم تند راه می رفتم نمی تونستم ازش دور بشم «عزیز دلم، خواهش میکنم، مریض میشی» صداس تو آخرین کلمه شکست.

دندونامو محکم فشار دادم، فکم درد گرفت و سرم رو پایین نگه داشتم، ناامید از رسیدن به امنیت گرم آپارتمانم.

در نهایت، الکس از صحبت کردن دست کشید و به سادگی کنار من قدم زد، حضور درخشانی که تضمین می کرد بقیه نمیتونن کاری با من داشته باشن.

بعد از مدتی که حس ابدیت داشت، به ساختمون من رسیدیم.

وقتی کلیدم رو از کیفم بیرون آوردم و تو قفل در کردم، به اون نگاه نکردم.

صورتم خیس شد، از بارون یا اشک هام نمی تونستم بفهمم.

الکس با من نیومد داخل، اما میتونستم گرمای نگاهش رو وقتی من داخل میرفتم، پشتم حس کنم.

نگاه نکن... نگاه نکن....

از پله ها تا نیمه بالا رفتم.

شیشه بالای در نمای واضحی از پیاده رو ایجاد می کرد و با اینکه من تو ساختمون بودم، الکس بیرون موند و تا حد استخون خیس شده بود.

پیراهنش به نیم تنه تراشیدش چسبیده بود و موهایش به پیشونیش چسبیده شده بود، رنگ قهوه ای روشن موهایش تقریباً سیاه زیر بارون به نظر میومد.

چشمایش رو بلند کرد تا از پشت شیشه چشمایش من رو دید، چهره‌اش پر از اندوه و اراده بود.

و حتی با وجود اینکه بتون، فلز، و ده ها قدم ما را از هم جدا می کردن، نگاهش یه کشش مغناطیسی اعمال کرد که تقریباً منو متقاعد کرد که درو باز کنم و اونو از سرما به داخل بکشم.

تقریباً...

قبل از اینکه قلب احمق و نرمم دوباره منو به دردسر بندازه، خودم رو مجبور کردم که برگردم و بقیه پله ها رو به سمت آپارتمانم بالا برم.

حتی بعد از اینکه لباسام و دراوردم و با لرز پا زیر دوش گذاشتم، زمزمه های اغوا کننده‌ش گوشم رو نوازش کرد و از من خواست که تسلیم بشم.

ازش بخواه بیاد تو. بیرون تاریک و سرده... اگه مریض بشه چی؟ دزدیده بشه؟ صدمه ببینه؟

با صدای بلند گفتم «نمیشه، چیزیش نمیشه» و انقدر پوستم رو تمیز کردم که قرمز شد.

«الکس ولکوف صدمه نمیبینه، اون کسیه که صدمه میزنه.»

تصویر اون که با بدبختی زیر بارون ایستاده بود تو ذهنم جرقه زد و قبل از اینکه محکم تر بدنم رو تمیز کنم، سرمو تکون دادم.

من اونومجبور نکردم دنبالم بیاد یا اونجا وایسه.

اگر سرما میخورد یا ... یا آنفالونزا میگرفت، این به اون مربوط بود.

با دستای لرزون آبو بستم.

من چند ساعت بعد رو صرف خوردن غذای فوری و تلاش برای ویرایش عکس کردم، اما در نهایت منصرف شدم.

نمیتونستم تمرکز کنم و چشمام از گریه درد می کرد.

من فقط میخواستم وانمود کنم که این بعد از ظهر هرگز اتفاق نیفتاده.

من اونو خواب اول شب نامیدم و به رختخوابم رفتم.

در مقابل اصرار برای نگاه کردن به بیرون از پنجره مقاومت کردم.

ساعت ها گذشته بود اینطور نبود که الکس هنوز اونجا باشه.

الکس به قول خودش عمل کرد، تهدیدش برای حضور در هر زمان.

هر روز صبح اون اونجا بود وقتی که من برای کار میرفتم، معمولاً با یه لاتِه وانیلی و اسکوپ زغال اخته، مورد علاقه من.

اون اونجا بود تا بعد از کارگاه هام منو به خونه ببره.

وقتی دیگه، مخصوصاً وقتی که با افراد دیگه بودم یا آخر هفته‌ها که در شهر می‌گشتم، اون کمتر به چشم می‌ومد، اما اونجا بود.

با وجود اینکه نمیتونستم بینمش حضورش رو حس میکردم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم الکس ولکوف تبدیل به استالکر(وقتی دنبال کسی که دوسش داری میری) من بشه، اما ما اینجا بودیم.

علاوه بر این، هر روز کادوهایی می‌رسید. با پست.

در پایان هفته اول، آپارتمان من.... به نظر می‌رسید که دارم تو یه باغ سرپوشیده زندگی میکنم.

من همه چیزارو به یک بیمارستان محلی اهدا کردم، گل‌های رز از هر رنگ، ارکیده‌های بنفش زنده و نیلوفرهای سفید شیرین، آفتابگردان‌های شاد و گل‌های ظریف.

پایان هفته دوم، من انقدر جواهرات داشتم که دوشس کمبریج رو از حسادت سبز کنم(سبز رنگ حسادته) حداقل تا وقتی که اونارو فروختم.

مبلغی که برای انبوهی از گوشواره‌های الماس، دستبندهای یاقوت کبود و گردنبندهای یاقوتی دریافت کردم چشمام رو آب کرد، اما بیشتر اونو به خیریه‌های مختلف اهدا کردم و بقیه رو برای هزینه‌های زندگی پس انداز کردم.

لندن ارزون نبود و کمک هزینه کمک هزینه تحصیلی خیلی کم بودن.

پایان هفته سوم، من تا زانو تو شکلات‌های لذیذ، سبدهای هدیه و دسرهای سفارشی بودم.

من به جواهرات یا گل‌های فانتزی اهمیت نمی‌دادم، پس اون هدایا برام مهم نبود.

این چیزای کوچیک بودن که تو قلبم رسوخ کردن کیک‌های مخملی قرمز که روش نوشته بود من متاسفم.

یه دوربین ژاپنی کمیاب و قدیمی که سال‌ها دنبالش بودم اما هیچوقت برای فروش پیداش نکرده بودم.

عکس قاب شده من و الکس تو جشنواره پاییز.

من متوجه نشده بودم که اون یه کپی از غرفه عکس گرفته.

چرا به عکس نیاز دارم؟

برای خاطره ها برای به یاد آوردن آدما و اتفاق ها؟

من برای این کار نیازی به عکس ندارم.

پایان هفته چهارم، بین پاره کردن موهایم از ناامیدی و فرو ریختن مثل یک قلعه شنی هنگام جزر و مد شدید بودم.

بعد از ظهر جمعه بعد از اینکه کارگاه تکنیک های نورپردازیم رو ترک کردم، گفتم «ما باید صحبت کنیم.» الکس کنار یه تیر چراغ بیرون ساختمون نشسته بود، با شلوار جین و تی شرت سفید به طرز خشمگینی زیبا. عینکش چشمای اونو پنهان کرده بود، اما شدت نگاهش از عینک هم درخشید و گوشتم رو سوزوند.

گروهی از دختراب مدرسه‌ای که در حال رد شدن بودن بهش نگاه کردن و بین خودشون درحالی که می‌خندیدن، زمزمه می‌کردن.

«اون خیلی جذابه» صدای جیغ یکی از اونارو شنیدم که فکر می‌کرد خیلی آروم گفته.

اسپویلر: اون اینکارو نکرده بود.

کاش می‌تونستم دنبالش بدم و نصیحتی به عنوان خواهر بزرگتر بهش بدم.

عاشق مردایی نشو که به نظر می‌رسه می‌تونن قلب توذو بشکنن، چون احتمال داره که این کارو انجام بدن.

الکس که از توجه دخترها خسته نشده بود، گفت «مطمئنا.» احتمالاً عادت کرده بود. در حالی که اون منو اطراف لندن دنبال می‌کرد، زنا اونو دنبال می‌کردن تا اینکه همه به نظر می‌رسید که داریم به بازی گول پیکر رو بازی میکنیم.

«میتونیم سر شام صحبت کنیم.» وقتی بهش خیره شدم دهنش تکون خورد.

«این اتفاق نمی‌افته» به اطراف نگاه کردم و یه فضای کوچیک پایین کوچه دیدم.

نه کاملاً یه کوچه، اما به اندازه کافی خصوصی.

من نمی‌خواستم بقیه دوستانم اونو ببینن و سؤالی بیشتری بپرسن.

اکثراً متوجه شده بودن که الکس هر روز منتظر منه و به اشتباه تصور می‌کردن که اون دوست پسر منه. «اونجا»

به سمت اون فضا راه افتادم و منتظر موندم تا تو فضای کوچیک محصور بشیم و دوباره صحبت کنم. «تو باید تمومش کنی»

الکس ابرویی بالا انداخت. «تمومش کنم...؟»

«هدایا، انتظار، بازی، اینا کار نمیکنه» دروغ، اونا نزدیک به کار کردن بودن، برای همین بود که من عصبانی بودم.

اگه اون این رو ادامه می داد، نمیدونستم تا کی میتونم تحمل کنم.

لبخندش محو شد. «من بهت گفتم، من بازی نمی کنم. اگه میخواهی دیگه برات هدیه نفرستم، باشه نمیفرستم، اما من هیچوقت از انتظار دست نمی کشم.»

«چرا؟» با ناراحتی دستامو انداختم بالا «تو میتونی هر زنی رو که بخوای داشته باشی. چرا هنوز اینجایی؟»

«چون هیچ کدوم از اونا تو نیسن. من...» گلوی الکس با یه قورت سخت خم شد.

حالت عصییش برگشت. «من نمی خواستم اینو حتی برای خودم اعتراف کنم، اما...»

«نه» قلبم زیر رگبار تپش هاش شکست. می دونستم چی بگه و اصلاً آماده شنیدنش نبودم.
«نگو»

«آوا، من دوستت دارم.» چشماش از شدت احساسات سوسو زدند و سینم انقدر فشرده شد که فکر کردم میترکه. «وقتی به من گفتی دوستم داری، جوابی ندادم چون احساس نمی کردم لایق عشق تو هستم. تو هنوز حقیقت برنامه من رو نمیدونستی و من فکر نمی کردم...
فایلیک.»

پشت گردنش رو مالید، به طرز نامشخصی متلاطم به نظر می رسید. زمزمه کرد: «این طوری نبود که قصد داشتم اونو بگم. اما این حقیقت داره و شاید من هنوز لیاقت تو رو نداشته باشم، اما حاضرم تا وقتی که این لیاقت رو به دست میارم روش کار کنم.»

«تو منو دوست نداری.» سرم رو تکون دادم، چشم ها و دماغم از اشک های ریخته نشده می سوخت.

اخیراً آنقدر گریه کرده بودم که خودم رو اذیت کردم، اما نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

«تو حتی نمیدوپ عشق چیه. تو دروغ گفتی و هشت سال از من و جاش استفاده کردی. هشت سال. این عشق نیست این نفوذه. دیونگیه.»

«این طوری شروع شد، اما جاش واقعاً بهترین دوست من شد و من واقعاً عاشق تو شدم.» الکس خنده کوتاهی کرد. فکر می کنی من می خواستم این چیزا اتفاق بیفتن؟ من نمیخواستم، اینا برنامه های من رو کاملاً به هم ریختن. من سالها به خاطر تو و جاش از سرنگون کردن مایکل خودداری کردم.»

با تمسخر گفتم «چقدر سخاوتمندی»

فکش سفت شد. «من هیچوقت ادعا نکردم که پرنس چارمینگم(شوهر سفیدبرفی) و عشق من
یه نوع عشق افسانه‌ای نیست. من یه آدم لعنتی با اخلاقیات مزخرفم. برات شعر نمی‌نویسم و
یا زیر نور مهتاب برات گیتار نمی‌زنم. اما تو تنها زنی هستی که من بهش چشم دارم. دشمنای تو
دشمنای من و دوستای تو دوستای من و اگه بخوای دنیا رو برات می‌سوزونم.»

قلبم نصف شد ، خیلی دلم می‌خواست حرفش رو باور کنم، اما... «حتی اگه این درست باشه،
دوباره عشق نیست. این در مورد اعتمادده و من دیگه بهت اعتماد ندارم. تو ثابت کردید که استاد
بازی طولانی هستی، اگه این فقط یکی دیگه از اونا باش چی؟ اگه یه روز، ده سال دیگه، از
خواب بیدار بشم و تو دوباره قلبم رو بشکنی چی؟ من برای بار دوم ازش جون سالم به در
نمی‌برم»

اگر منبع دلشکستگیم شخص دیگه ای بود، شاید.

اما الکس نه.

اون نه تنها تو قلب من بلکه تو روحم جا افتاده بود و اگه دوباره اونو به هر دلیلی از دست می
دادم، نمیتونستم زنده بمونم.

«آوا» صدای الکس شکست.

قرمزی اطراف چشمش رو فرا گرفت و من میتونستم قسم بخورم که اون تو آستانه گریه کرده.

اما این الکس بود. اون گریه نکرد اون قادر به انجامش نبود. «عزیز دلم، لطفا. به من بگو چیکار باید
بکنم من هر کاری رو انجام میدم.»

«من نمیدونم که تو چه کاری باید انجام بدی» زمزمه کردم «من متاسفم»

«پس من فقط باید همه چیز رو امتحان کنم تا وقتی که یه چیزی پیدا کنیم.» اون گفت، صورتش
درخشان و لحنش قاطع بود.

الکس تا وقتی که به خواستش نمیرسید تسلیم نمیشد.

این تو ذاتش نبود.

اما اگه اونطور که دلم می‌خواست تسلیم اون می‌شدم... چیزی تو ذهنم فریاد می‌زد که نکنم،
چجوری می‌تونم با خودم زندگی کنم؟

رابطه ای بدون اعتماد به پایه ای از شن و ماسه ساخته شده بود و بعد از یه عمر رانش، به
زمین محکمی نیاز داشتم.

«برو خونه... واشنگتن الکس» خسته گفتم، از نظر ذهنی، جسمی، احساسی. «تو یه شرکت
اونجا داری» حتی در حین گفتن کلمات، از فکر اینکه اقیانوسی دوباره ما رو از هم جدا کنه،
شکمم پیچ زد.

کلافه بودم، هیچ سرنخی نداشتم که چی می‌خوام، افکارم انقدر سریع میرفتن که نمیتونستم به هیچ کدومش بچسبم و....

«من یه ماه پیش از سمت مدیر عاملی استعفا دادم.»

شوکه شدم از چیزی که گفت «چییی؟» اون جاه طلب ترین فردی بود که می شناختم، و فقط کمتر از یه سال مدیرعامل بود.

چرا من در این مورد نشنیده بودم؟

باز هم اخبار مالی رو دنبال نکرده بودم و از هر خبری در مورد الکس اجتناب میکردم.

الکس شونه بالا انداخت.

اون گفت «وقتی که تمام وقتم رو تو لندن با تو سپری می‌کردم نمی‌تونستم مدیرعامل بمونم، پس استعفا دادم.» الکس هیچ کاری رو از روی هوس انجام نمیداد.

اون به هر حرکتی فکر می‌کرد و این حرکتش بی معنی بود.

نه مگه اینکه...

من شعله کوتاه امید رو قبل از اینکه بتونه به چیز بزرگتری تبدیل بشه، له کردم.

«اما در مورد پول و هزینه‌ها چطور؟» تو ثانیه ای که پرسیدم فهمیدم چقدر این سوال احمقانه بود.

دهن الکس به سمت بالا کج شد. «من به اندازه کافی سهام، سرمایه گذاری و پس انداز دارم که تا آخر عمرم دووم بیارم. من کار می‌کردم چون می‌خواستم. اما حالا می‌خوام کار دیگه ای انجام بدم.»

اب دهنم رو قورت دادم، نبض تند میزد «و اون چیه؟!»

«برگردوندن تو، مهم نیست که چقدر طول بکشه.»

این انجمن با به نمایشگاه بزرگ با حضور محرکا و تکان دهنده های دنیای هنر لندن به پایان رسید.

این نمایشگاه توی شوریدیچ برگزار شد و هر کدوم از هنر جوها بخش مخصوص به خودش رو تو گالری پاپ آپ داشت.

مهیج، اعصاب خوردکن و کاملاً سورئال بود.

به تیکه کوچیک خودم از بهشت خیره شدم و به مردمی که ازش میگذشتن، لباس های نهفته پوشیده بودن و هر قطعه رو با چشمایی تحسین برانگیز بررسی می کردم.

من طول سال گذشته به عنوان یه عکاس به سرعت رشد کرده بودم و در حالی که هنوز چیزهای زیادی برای یاد گرفتن داشتم، به کارم افتخار می کردم.

من در پرتله های مسافرتی مثل دایان لانگ تخصص داشتم، اما توجه شخصیم رو روی اون گذاشتم.

به همون اندازه که اونو تحسین می کردم، نمی خواستم که اون باشم.

می خواستم شخص خودم باشم، با دیدگاه و ایده های خلاقانه خودم.

من بیشتر عکس هام رو تو لندن گرفتم، اما خوبی اروپا این بود که سفر به کشورهای دیگه خیلی آسون بود.

آخر هفته ها با یورو استار به پاریس یا سفرهای یه روزه به کوتس ولدز می رفتم.

من حتی پروازهای کوتاهی رو به کشورهای همسایه مثل ایرلند و هلند رفتم و تو هواپیما عصبی نشدم.

قطعه مورد علاقه من پرتله ای از دو پیرمرد در حال شطرنج بازی مردن تو پارکی توی پاریس بود.

یکی از خنده با سیگاری که تو دست داشت سرش رو به عقب انداخته بود و دیگری با ابرویی درهم تخته رو بررسی می کرد.

احساسات هر دو از عکس بیرون پرید و من هیچوقت مغرورتر از این نبودم.

«چه احساسی داری؟» دایان اومد کنارم.

موهای بلوند کم رنگش تا روی شونه هاش بود و عینک فریم مشکیش با ترکیب کت مشکی و شلوارش مطابقت داشت.

اون بهترین مربی بود که می تونستم بخوام و الان اون هم دوست و هم الگو من بود.

من، دوست با دایان لانگ.

سورئال بود.

اعتراف کردم «من همه چیز رو احساس می کنم. هرچند هشدار میدم، ممکنه که بالا بیارم.»

اون سرش رو عقب انداخت و خندید، بی شباهت به مردی که در عکس بود.

این یکی از چیزای مورد علاقه من در مورد دایان بود.

چه شادی، چه غم و چه خشم، اون احساساتش رو به طور کامل و بدون هیچ سانسوری بیان می کرد.

اون با اعتماد به نفس کسی که حاضر نشد خودش رو عقب ننگه داره تا دیگران رو راحت کنه، خودش رو به دنیا ریخت و برای همین او بیشتر میدرخشید.

اون در حالی که چشماش برق می زد گفت «این طبیعیه. من در واقع تو اولین نمایشگاهم بالا آوردم. سرتاسر به سرور و مهمونی که اتفاقاً یکی از برترین کلکسیونرهای آثار هنری پاریس بود. من ناراحت شدم، اما اون تو این مورد ورزش خوبی بود و در نهایت اون شب دو تا از قطعاتم رو فروختم.»

لب پایینم رو جویدم.

این چیز دیگه ای بود.

تمام عکس های هنر جوها امشب برای فروش گذاشته شده بود.

گروه من اونو به مسابقه تبدیل کرده بود که ببین کی میتونه بیشترین فروش رو داشته باشه.

پس میتونه به خودش بیاله که بهترین.

اما اگه یکی رو بفروشم خوشحال میشم.

دونستن اینکه یکی، هر کی، انقدر از کار من خوشش میاد که هزینه اونو پرداخت کنه، انبوهی از لرزه های شادی رو تو شکمم ایجاد کرد.

گفتم «امیدوارم منم شب خوبی داشته باشم.» چون هنوز چیزی نفروخته بودم.

برق چشمای دایان شدید شد. «همین حالا هم داری. در واقع بهتر از من.»

گیج سرم رو کج کردم.

«یه نفر همه قطعات تورو خرید. همشو»

نزدیک بود از شامپاینم خفه بشم. «چ...چی؟» این نمایشگاه از ساعتی پیش شروع شده بود. چطوری ممکن بود؟

«به نظر می رسه که تو به تحسین کننده داری» اون چشمکی زد. «انقدر متعجب نگاه نکن. کارت خوبه، واقعا خوبه»

برام مهم نبود که کارم چقدر خوبه.

من به اسم ناشناس بودم به تازه کار.

تازه واردها کل مجموعه خودشون رو به این سرعت نمی فروشن مگه اینکه...

قلبم به تپش افتاد، با هشدار یا هیجان، مطمئن نبودم.

دیوانه وار به اطراف گالری نگاه کردم و به دنبال موهای قهوه ای پرپشت و چشمای سبز گشتم. هیچ چی.

اما اون اینجا بود.

اون خریدار ناشناس من بود.

من اینو تو قلبم احساس میکردم.

من و الکس به دوستی جدید ایجاد کرده بودیم...

خوب، مطمئن نبودم که بتونم رابطمون رو دوستی بنامم یا نه، اما این یک قدم بالاتر از هر چیزی بود که وقتی اون یک سال پیش به لندن اومد.

اون همچنان هر روز صبح جلوی آپارتمانم منتظر من بود و هر روز بعدازظهر بعد از کارگاهام منو به خونه می برد.

گاهی حرف می زدیم، گاهی نه.

اون بهم کمک میکرد تا حرکات دفاع شخصیم رو تمرین کنم، برام میز ناهارخوری جدید خرید بعد از اینکه مال خودم شکست و به عنوان دستیار عملی تو برخی از عکاسی های من کمک میکرد.

زمان زیادی طول کشیده بود تا به این نقطه برسیم، اما بهش رسیده بودیم.

اون تلاش می کرد.

بیشتر از تلاش.

و در حالی که من اعتماد کمی به اون پیدا کرده بودم، چیزی مانع از بخشش کامل اون میشد.

هر بار که اونو کنار می زدم، می تونستم ببینم که چقدر به اون آسیب میزنم، اما زخم های ناشی از خیانت های اون و مایکل، درحالی که خوب میشدن، گاهی عمیق میشدن و من هنوز داشتم یاد میگرفتم به خودم اعتماد کنم و کمتر به بقیه.

جاش، که ماه گذشته از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل شده بود، چند بار به اینجا آمده بود و من کاری کردم که الکس تا وقتی که توی شهر بود از چشمش دور بمونه.

جاش هنوز از دست الکس عصبانی بود و من نیازی به درگیری اونا وسط لندن نداشتم.

جولز، بریجت و استلا هم به دیدنم آمده بودن.

من در مورد الکس به اونا نگفته بودم، اما من احساس کردم که بریجت می‌دونست چیزی در جریان، اونا با درخششی آگاهانه تو چشمش به من نگاه می‌کرد.

باز خورد میکروفون تو فضا موج زد و جمعیت ساکت شد.

مدیر انجمن روی صحنه رفت و از همه برای حضور تشکر کرد، اونا امیدوار بود که اونا اوقات خوبی رو سپری کرده باشن و

من بیشتر از این که به اونا گوش کنم رو جستو جوم تمرکز کردم.

اونا کجا بود؟

الکس کسی نبود که تو سایه‌ها پنهان بشه مگه اینکه نمی‌خواست دیده بشه و نمی‌توانستم به دلیلی فکر کنم که بخواد امشب دیده نشه.

«... اجرای ویژه امشب. لطفا الکس ولکوف رو تشویق کنید!»

این دیوونه کننده بود، یه چیزی داشت... صبر کن، چی؟؟؟

سرم و بالا آوردم و ی چیزی تو شکمم سقوط آزاد کرد.

او اینجا بود.

تاکسیدو مشکی، چهره ناخوانا، موهای قهوه‌ای طلایی که زیر نور می‌درخشید.

تقریباً دویست نفر تو سالن بودن، اما چشمای اونا بلافاصله چشمای من رو پیدا کرد.

نبضم از انتظار محکم می‌زد.

اونا روی صحنه چیکار می‌کرد؟

یه دقیقه بعد جوابم رو گرفتم.

«می‌دونم که این کاملاً غافلگیرکننده، چون اجرای زنده تو برنامه امشب نبود» الکس گفت «و اگه منو می‌شناسید، می‌دونید که من به خاطر حمایت از هنر یا مهارت‌های خوانندگیم مشهور نیستم.»

خنده آروم میون جمعیت موج می‌زد، همراه با چند نگاه آگاهانه.

الکس منتظر موند تا قهقهه ها خاموش بشه و اون ادامه داد درحالی که نگاهش تو نگاه من میسوخت.

«هنرها چه موسیقی، عکاسی، فیلم یا نقاشی، دنیای اطراف ما رو منعکس می‌کنن و برای مدت طولانی، من فقط جنبه تاریک اونو می‌دیدم. حقایق زشت رو. عکس ها منو به یاد لحظاتی تو زمان مینداختن که هیچوقت دووم نیاوردن. آهنگ ها به من یادآوری میکردن که کلمات این قدرت رو دارن که قلب آدم رو از بین ببرن. پس چرا باید به هنر اهمیت میدادم در حالی که انقدر وحشتناک و مخرب بود؟»

این بیانیه جسورانه ای بود که در مقابل دنیای هنر لندن بیان می شد، اما هیچ کس اعتراضی نکرد. هیچ کس نه حتی به اندازه نفس کشیدن.

الکس همه ما رو تحت طلسم کلماتش قرار داده بود.

«بعد یه نفر وارد زندگی من شد و هر چیزی رو که فکر می کردم می دونستم به هم ریخت. اون همه اون چیزی بود که من نبودم، دل پاک، قابل اعتماد، خوش بین. اون زیبایی هایی رو که تو این دنیا وجود داشت به من نشون داد و از طریق اون قدرت ایمان، شادی و عشق رو یاد گرفتم. اما میترسم اونو با دروغ هام آلوده کرده باشم، و امیدوارم، با تموم قلبم که یه روزی راه خودش رو برای خروج از تاریکی و به سوی نور پیدا میکنه.»

در پایان سخنرانی الکس، اتاق با سکوتی نفس گیر خاموش شد.

قلبم داشت می تپید، انقدر می تپید که تو گلوام احساسش میکردم. تو شکمم. انگشتای پام، من اونو تو هر سانتی متر از وجودم حس می کردم.

بعد دوباره دهانش رو باز کرد و قلبم کلا ایستاد.

چون صدایی که بیرون اومد و اتاق رو پر کرد....

این زیباترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم.

فقط من نبودم، همه با شیفتگی به الکس خیره شده بودن.

و من تقریباً مطمئن بودم که تعدادی از زنا مستقیماً غرق شدن.

مشتم رو روی دهنم فشار دادم که متن ترانه روی سرم جاری شد.

آهنگی بود در مورد عشق و دلشکستگی. خیانت و رستگاری. پشیمونی و بخشش. هر کلمه منو از هم جدا می کرد، همونطور که الکس اصلاً نمیخوند. مهم نیست که چقدر تو گذشته لجبازی یا التماس کرده بودم، این تنها چیزی بود که اون از انجامش امتناع می کرد.

تا الان.

فهمیدم چرا قبول نمیکرد.

الکس فقط آهنگ رو نمیخوند اون با هر نت روح خودش رو برهنه می کرد و برای مردی که فکر می کرد روحش به طرز غیرقابل برگشتی لعنت شده، فکر انجام این کار مقابل تماشاگرا باید غیرقابل تحمل بوده باشه.

الکس با تشویق شدید کارش رو تموم کرد.

نگاهش برای یه لحظه طولانی تو نگاه من موند تا اینکه خارج از صحنه ناپدید شد و جمعیت با صحبت‌های هیجان‌انگیز و نفس نفس زدن متفرق شدن.

قبل از اینکه بتونم فکر کنم پاهام حرکت کردن، اما فقط دو قدم قبل از اینکه دایان جلوی من رو بگیره، طی کردم.

اون گفت «آوا، قبل از رفتن، کسی هست که می‌خوام با اون ملاقات کنی سردبیر مجله World Geographic اینجاست و اونا همیشه به دنبال عکاسای جوون با استعداد هستن.»

«من... باشه» به اطراف نگاه کردم، اما الکس رو جایی ندیدم.

«همه چیز روبه راهه؟ به نظر حواست پرت شده.» دایان با نگرانی بهم نگاه کرد. «تو کل سال رو درباره World Geographic صحبت کردی. فکر می‌کردم هیجان‌زده‌تر میشی.»

«بله من خوبم. متاسفم، من فقط کمی غرق شدم.» به طور معمول، در فکر ملاقات با سردبیر World Geographic، یه مجله گردشگری و فرهنگی که به خاطر عکس‌ها و داستان‌گویی خیره‌کنندهش معروفه، علاقه‌مند بودم، اما تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم الکس بود.

«این ی اجرای عالی بود، نه؟» دایان در حالی که منو به سمت مردی مسن با موهای رگه‌ای نقره‌ای و ریش پرپشت هدایت می‌کرد، لبخندی زد. لوران بوچر. بلافاصله اونو شناختم. «اگه بیست سال جوونتر بودم...»

یه خنده ضعیف به زور کردم.

«نه این که برای من خوب باشه. به نظر می‌رسید که اون فقط به تو چشم داشت.» به من چشمکی زد.

گرما روی صورتم بلند شد و قبل از اینکه به لوران برسیم جوابی نامنسجم زمزمه کردم.

«دایان، خوشحالم که دوباره می‌بینمت.» صدای عمیق لوران با لهجه جذاب فرانسوی در حالی که اونو تو هوا می‌بوسید می‌پیچید. «تو مثل همیشه دوست داشتنی به نظر میرسی.»

«تو همیشه اینقدر جذاب هستی.» دایان سرش رو به سمت من خم کرد.

«اوه، البته.» لوران چشمای تیره و نافذش رو به سمت من چرخوند. «اوایل شب داشتم با دایان درباره نمایشگاهت صحبت می کردم. تو کاملاً با استعدادی، هنوز جوونی و تو کارت میتونی کمی از ظرافت بیشتری استفاده کنی، اما پتانسیل فوق العاده‌ای داری.»

«ممنونم جناب» بین اجرای الکس و شنیدن تعریف از لورن بوچر لعنتی مونده بودم.

امشب واقعا سورئال بود.

«لطفا منو لورن صدا کن»

پانزده دقیقه دیگر با هم گپ زدیم و در طی اون دایان با مدیر انجمن صحبت میکرد.

در پایان مکالمه، لورن کارت خودش رو بهم داد و به من گفت که اگر علاقه مند به کار آزاد برای یه نقش جوون تو ورد جنوگرافیک هستم، در تماس باشم.

ام، بله... من بالا ماه بودم به خاطر این پیشنهاد، اما نمیتونستم نفس راحتی بکشم تا بالاخره حواس لورن توسط یکی دیگه از هنرجوها پرت شد.

من ازش تشکر کردم و برای جستجوی الکس رفتم، اما دوباره توسط گروهی از کسایی که شنیدن من کل مجموعه رو فروختم و میخواستن بدون خریدار کیه، جست و جوم متوقف شد. بهشون گفتم نمیدونم، که از نظر فنی درست بود.

این اتفاق تمام شب ادامه داشت.

یک مکالمه رو تموم میکردم تا وارد گفتگوی دیگه بشوم.

از همه افرادی که می خواستن با من صحبت کنن و بهم تبریک بگن سپاسگزار بودم، اما فاااک، الکس تنها کسی بود که می خواستم باهاش صحبت کنم.

تا پایان شب، از زمان اجرائش حتی یک نگاه هم اونو ندیده بودم.

پاهام درد می کرد، گونه هام از لبخند مداوم درد می کرد و شکمم از کمبود غذا غرغر می کرد.

من همیشه انقدر عصبی بودم که نمیتونستم تو رویدادها غذا بخورم.

مهمانها بیرون می رفتن تا اینکه من یکی از معدود کسایی بودم که تو گالری باقی موندن، از جمله خدمه پاکسازی.

نمیتونستم باور کنم که الکس بعد از کاری که انجام داد، بدون هیچ حرفی اینجارو ترک کرد، اما همیشه انکار کرد... اون اینجا نبود.

«هی آوا»

خوشحال، اما یک ثانیه بعد وقتی دیدم گوینده کیه، ناامیدی به وجودم هجوم آورد.

«هی جک.» لبخند دیگه ای روی لبام نقش بست. «فکر کردم تو رفتی.»

«نه. به نظر می‌رسد که منم مثل تو به آدم بیکارم.» چشمای آیش برق زد. «میخواهی به گاز بزنی؟ تموم شب نتونستم چیزی بخورم. به خاطر استرس» اون توضیح داد.

«حسش میکنم»

«استرس؟ بیخیال، کل مجموعهت رو فروختی. این باور نکردنیه! تو تاریخ WFP بی سابقس.»
جک منو تو آغوش گرفت. «ما باید جشن بگیریم. شاید با یک شام و نوشیدنی مناسب؟ اگر خیلی خسته ای، نباید امشب باشه.»

پلک زد، مطمئن بودم که لحنش رو اشتباه متوجه شده بودم. «از من میخوای باهات بیرون بیام؟» (منظورش همون دپته)

جک تو سال گذشته به یه دوست خوب تبدیل شده بود و من از معاشرت با اون لذت می‌بردم.

اون هم با موهای بلند بلوند، لهجه استرالیایی و حال و هوای موج سواری که تو معرض نور خورشید قرار گرفته بود، جذاب بود. اما وقتی بهش نگاه میکردم، شکمم تکون نمی‌خورد و قلبم به ضربان رو جا نمیداخت.

فقط یه نفر تو دنیا میتونه این احساس رو تو من ایجاد کنه و اون اینجا نیست.

جک سرخ شد. «آره.» اون لبخندی شیطون زد. «مدتی بود که می‌خواستم ازت درخواست کنم، اما نمی‌خواستم در طول کلاس‌ها اوضاع روناخوشایند کنم. چون الان تموم شده فکر کردم چرا که نه؟ تو زیبا، بامزه، با استعداد هستی و ما به خوبی با هم کنار میایم.» اون مکث کرد. «من اینطور فکر می‌کنم.»

«آره خوب کنار میایم» دستی روی بازوش گذاشتم. «تو یکی از صمیمی‌ترین دوستای من اینجا هستی و من خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم. تو پسر فوق‌العاده ای هستی...»

«اوه» جک خم شد. «من احساس می‌کنم وقتی از این جمله استفاده میشه چیز خوبی تو ادامش نیست.»

من خندیدم. «نه، به من اعتماد کن، چیز خوبی. تو هم بامزه و خوشتیپ و با استعداد هستی و هر دختری خوش شانسسه که با تو قرار بذاره.»

اون با عصبانیت گفت «من احساس می‌کنم که میاد» (همون چیز بد منظورشه)

«اما...»

«لما اون سرش شلوغه.» صدای آرومی حرفم رو قطع کرد «از امشب تا آینده قابل پیش بینی.»

برگشتم، نبض تند شد وقتی دیدم الکس کمتر از 5 قدم دورتر ایستاده بود.

نگاهش به جایی بود که من هنوز بازوی جک رو لمس می کردم.
کنار کشیدم ولی دیر شده بود.

من عملاً می‌تونستم خطری رو که تو هوا جریان داره مزه کنم.
مردی که روحش رو روی صحنه آشکار کرده بود، رفته بود.

به جای اون مدیر عامل ظالمی بود که از درهم شکستن دشمنانش و به خاک زدنشون تردیدی
نداشت.

«تو همونی هستی که امشب اجرا کرد و همیشه منتظر آوا بیرون WYP میمونه» جک چشماش
رو ریز کرد. «تو دیگه کی هستی؟»

الکس با صدایی فریبنده و آروم گفت «کسی که اگه دستاتو از روی اون برنداری، اونا رو میکنه و با
همونا خفت می کنه»

تازه تو اون زمان بود که متوجه شدم جک از وقتی که من رو او آغوش گرفته بود هنوز دستش رو
روی کمر من گذاشته بود.

«تو روانی هستی.» جک دستش رو روی من محکم کرد و من ناگهان برای جونش ترسیدم. «من
به امنیت زنگ می زنم...»

«نه، اشکال نداره. من اونو می شناسم و اوه، اون عاشق شوخی کردنه» یه قدم به عقب رفتم
و جک رو مجبور کردم منو ول کنه «من باید باهات صحبت کنم، اما بعدا می بینمت، باشه؟»
نگاه ناباورانه ای به من انداخت. «آوا، اون...»

با لحن محکم گفتم «همه چی خوبه، قول میدم. اون یه آشنای قدیمی از دی سیه.»
نارضایتی از الکس به صورت امواج ساطع شد.

نگاهش با شدت لیزر تو من فرو رفت، اما من به بهترین شکل ممکن اونو نادیده گرفتم.

«باشه.» جک تسلیم شد. «وقتی تو خانه امن بودی به من پیام بده» گونم رو بوسید و غرش
آرومی اتاق رو پر کرد.

جک اخم کرد و قبل از رفتن نگاه مشکوکی به سمت الکس انداخت.

صبر کردم تا وقتی که اون از محدوده شنوایی خارج شد، قبل از اینکه الکس رو با نگاه هشدار
دهنده خودم قفل کنم گفتم «حتی بهش فکر نکن.»

«به چی فکر کنم؟!»

«هر کاری که میخوای با جک بکنی. یا اینکه کسی رو استخدام کنی تا کاری با اون بکنه،» اضافه کردم، چون الکس همیشه یکیو داشت تو سایه ها تا کارش رو انجام بده، اون پادشاه سایه ها بود.

الکس با صدای سردش گفت «نمیدونستم که تو انقدر بهش اهمیت میدی.»

دندونام رو روی هم فشار دادم. «چطور ممکنه تو همون مردی باشی که اوایل امشب آهنگ خوندا؟ یکی به عوضی به تمام معنا و اون یکی...»

«چیه؟» الکس به سمت من اومد و دهنم خشک شد. «چیه آوا؟»

خودت میدونی چیه.»

«نمیدونم»

نفسی لرزون بیرون دادم. «تو جلوی بقیه آهنگ خوندی؟»

«آره.»

«چرا؟»

«چرا این روزا کاری رو انجام میدم؟» انگشت‌هایش رو روی گونم کشید و لرزه‌ای از لذت روی ستون فقراتم فرود اومد.

«من...» مکث کرد، قبل از اینکه با دقت گفت «من تو بیان احساساتم بهترین نیستم. به همین دلیله که من هیچوقت آهنگ خوندن رو دوست نداشتم. این همش احساسه و بیش از حد آسیب پذیره. من نمی تونم اونو تحمل کنم. اما من گفتم حاضرم هر کاری که لازمه انجام بدم تا دوباره تورو به دست بیارم و منظورم همین بود، درست همونطور که تموم کلمات اون آهنگ رو میخوندم. اون آهنگ واسه تو بود، اما من در حال تموم کردن ایده ام، عزیزدلم.» الکس انگشت شستش رو روی انحنای فکم کشید و لبخند غمگینی به من زد. «می‌دونی این اولین باریه اجازه میدی تورو بعد یک سال لمس کنم؟»

من دهنم رو برای بحث باز کردم، چون این احتمالاً نمی‌تونست درست باشه... مگه اینکه اینجوری بود.

مونتازی از تصاویر تو ذهنم مرور می‌شد که نشون می‌داد هر بار که الکس تو دوازده ماه گذشته به سمت من میومد، عقب می‌رفتم یا دور می‌شدم.

نه به این دلیل که نمی‌خواستم اون بهم دست بزنه، بلکه به این دلیل که به خودم اعتماد نداشتم که اگه دوباره انقدر نزدیک بشه، خودم رو کنترل نکنم.

اون هیچوقت چیزی نگفت، اما من درد و رنج رو تو چشماش احساس کرده بودم.

در حالی که چونم تکون می خورد گفتم «بعدش دنبالت گشتم. نتونستم پیدات کنم. تو ناپدید شدی»

«این شب بزرگ تو بود. نمی‌خواستم اونو از تو بگیرم.»

«فکر کردم تو رفتی.» «نمیدونسم چرا ولی شروع کردم به گریه کردن.»

قطره های اشک روی گونه هام چکید و صدای هق هق من تو گالری خالی پیچید. من داغون بودم، اما حداقل ما تنها آدمای اونجا بودیم. باید جایی تو ساختمان کارمندایی می‌بودن، اما من نمی‌تونستم اونارو ببینم.

«من هیچوقت ترکت نمیکنم» الکس منو به آغوش کشید.

و من برای اولین بار تو آغوشش غرق شدم تو چیزی که برای همیشه بود. مثل بازگشت به خونه بعد از یه سفر طولانی و تنهایی خارج از کشور بود. فراموش کرده بودم که چقدر تو آغوشش احساس امنیت می‌کردم، انگار هیچ چیز و هیچکس نمیتونست به من صدمه بزنه.

حتی بعد از کارایی که اون انجام داد، این احساس رو داشتم. «میخوای من برم؟» با اخم پرسید.

صورتتم رو تو سینه اش فرو کردم و سرم رپ تکون دادم.

بوی گرما و ادویه داشت و انقدر آشنا بود که قلبم رو به درد آورد.

دلم براش تنگ شده بود.

دلم براش تنگ شده بود حتی با وجود اینکه من الکس رو تو سال گذشته هر روز می دیدم، اما این به معنی لمس کردن اون و بودن با اون نبود.

«دلت برام تنگ شده عزیز دلم؟» صدایش ملایم شد.

سرم رو تکان دادم، صورتتم هنوز تو سینش فرو رفته بود.

تمام این مدت، می ترسیدم اجازه بدم اون دوباره وارد بشه، تا حدی به این دلیل که به اون اعتماد نداشتم، اما بیشتر به این دلیل که به خودم اعتماد نداشتم.

بعد از اینکه دو نفری که دوستشون داشتم برای مدت طولانی به من دروغ گفتن، قلبم رو دشمنم می‌دونستم نه دوستم.

چجوری میتونم به غرایزم اعتماد کنم در حالی که اون تو گذشته منو به بیراهه کشونده بودن؟

اما هر چی بیشتر بهش فکر می‌کردم، بیشتر متوجه می‌شدم که اشتباه نکردم.

فکر می‌کردم مایکل پدر واقعی منه و اون زندگیم رو نجات داده، اما همیشه کنار اون احساس ناراحتی می‌کردم.

من هیچوقت جوری که به دختر باید با پدرش رابطه برقرار کنه، با اون رابطه برقرار نکردم. فکر کردم به این دلیل بود که اون اطراف من احساس ناراحتی می کرد و اگرچه این ممکنه نقشی داشته باشه، اما بیشتر حس ششم بود که به من هشدار می داد که زیاد بهش نزدیک نشم. در مورد الکس، اون چشمای منو جاش روبسته بود.

اما وقتی می گفت رابطه ما و احساساتش واقعیه، ته قلبم باورش میکردم.

ممکن بود که اشتباه کرده باشم، و این به بازی طولانی لعنتی دیگه بود؟ بله، هرچند من نمی‌دونستم که اون چه چیز دیگه ای از من می‌خواد.

اون مایکل رو بر اساس اطلاعات نادرست هدف قرار داده بود و حتی اگر این کار رو نکرده بود، مایکل قبلاً از صحنه خارج شده بود، اون به اتهامات متعدد تلاش برای قتل و کلاهبرداری شرکتی مجرم شناخته شده بود و با حبس ابد روبرو شده بود.

اما ترجیح می‌دم ریسک کنم، تا اینکه بقیه عمرم رو با ترس از اتفاقی که ممکنه رخ بده زندگی کنم.

از اینکه اجازه می‌دم ترس‌هام جلوی منو بگیره، حالم به هم میخورد، چه سر آب، چه دلشکستگی یا چیز دیگه.

تنها راه زندگی کردن، زندگی کردن بود.

بدون ترس و پشیمونی.

الکس عقب کشید اما به دستش رو دور کمرم نگه داشت.

چونم رو بالا گرفت و چشماش به چشمای من خیره شده بود. «میخوای بمونم؟»

اون در مورد گالری صحبت نمی کرد و ما هر دومون میدونستیم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و دوباره سرم رو تکان دادم. زمزمه کردم «میخوام»

به محض اینکه کلمه از دهنم خارج شد، الکس منو به طرف خودش کشید و لبه‌اش رو لیام کوبید.

این به بوسه آروم و شیرین نبود.

خشن و ناامید بود و هر چیزی که نیاز داشتم.

لرزی از آرامش کف دستم موج می زد، و من تا الان متوجه نشده بودم که اون چقدر تنش داره.

اون در حالی که دستام رو گرفته بود، تند و تحسین برانگیز هشدار داد «تو می‌دونی که دیگه نمیتونی از شر من خلاص بشی؟»

«به هر حال این اتفاق نمی افتاد.»

نیشخندی آروم زد. «الان تو اینو میگیری»

دهنش یک بار دیگه دهن من رو گرفت و من انقدر توی بوسه، عطر و لمسش گم شده بودم که تا وقتی که پشتم به دیوار نخورده بود، متوجه نشدم که حرکت کردیم «الکس؟»

«هووووم» لب پایینم رو بین دندوناش کشید، به آرومی گاز گرفت و جای گازش رو زبون کشید. سوزن سوزن شدن از پوست سرم تا انگشتان پام پخش شده بود.

«دوباره قلبم رو نشکون»

صورت الکس نرم شد. «نمیشکنم. به من اعتماد کن عزیز دلم.»

«اعتماد دارم» این حقیقت بود. من الکس واقعی رو امشب دیدم که همه نقاب‌هایش رو برداشته بود و با تمام وجود بهش اعتماد کردم.

اون یکی از لبخندهای واقعیش رو به من هدیه داد، لبخندی که میتونه یه واکنش هسته ای رو شروع کنه و کل جمعیت زنا رو تو یه لحظه نابود کنه.

«همچنین...» سرخ شدم «من دلم برای وقتی که سانشاین صدام میکردی تنگ شده»

چشمای الکس از گرما درخشید. «آره؟» دامنم رو سانت به سانت بالا کشید تا هوای خنک به باسن و بالای رونم برخورد کرد. «دیگه دلت برای چی تنگ شده؟» دستش رو داخل شورتی که از قبل خیس شده بود فرو کرد و نوک انگشتش رو به نقطه حساس بین پاهام کشید. «دلت برای اینم تنگ شده؟»

ناله ای از دهنم خارج شد. «آره.»

«برای این چی؟» اون بدنش رو روی بدن من فشار داد تا اینکه دیک سختش رو روی رونم احساس کردم.

گرما تو رگهام جاری شد.

من یک سال و نیم بود که رابطه جنسی نداشتم و ناامیدی جنسیم آتشفشانی بود که منتظر انفجار بود.

«بله، لطفا» من ناله کردم.

«من به بقیه کارمندا گفتم قبل از اینکه برای دیدنت بیایم برن. فقط من و تو اینجاییم، سانشاین» نفسش پوستم رو قلقلک داد و لبهایش رو پایین گردنم کشید تا به نبض رسید که به شدت تو انتهای گلوم میکوبید.

«میخوام جلوی این دیوار انقدر بکنمت که اسمتم یادت نیاد، اما قبل اینکه اینکاروکنم...»

بغض گلوم رو گرفت، صدایش در حد زمزمه آرومی بود.

واژنم در پاسخ دچار اسپاسم شد. «درباره اون مرد بوری که از تو خواست بیرون برید بگو. اجازه دادی تو رو لمس کنه، سانشاین؟ اجازه دادی به چیزی که مال من بود دست بزنه؟»

سرم رو تکون دادم، عملاً از شهوت زیاد نفس نفس میزدم.

دست الکس سفت شد. «برای نجات اون دروغ میگی؟»

«نه» ناله کردم. «قسم میخورم. من به اون اینطور فکر نمی کنم.»

وقتی چرخوندم و گونم رو به دیوار فشار داد نفسم بیرون اومد.

بتن یخی تو پوست داغ شدم فرو رفت و نوک سینه هام به نقاط دردناکی تبدیل شدن.

الکس دامنم رو بالا کشید و با دستش شورتم رو کنار زد.

غرغر کرد «تو هیچ وقت به اون فکر نمی کنی.» صدای باز شدن کمر بندش و باز شدن زیپ شلوارش رو شنیدم. «من تنها مردی هستم که تو دهننت. تو دهننت و تو واژن کوچولو و تنگته، میفهمی؟»

«آره» اونقدر تحریک شده بودم که تو این مرحله به هر چیزی بله می گفتم.

«به من بگو متعلق به کی هستی.» اون دیکش رو روی چین های خیس من کشید و من تقریباً از این حرکت ساده به تنهایی یه ارگاسم کوچیک داشتم.

«من متعلق به توعم»

الکس نفسش رچ بیرون داد و این تنها هشدار بود که قبل از اینکه اون به من کوبیده بشه دریافت کردم.

دستی روی دهنم گذاشت و فریادهام رو خفه کرد، اما من انقدر دور شده بودم که به سختی متوجه شدم.

فقط می تونستم روی حسی که دیکش به درونم می کوبه و لذتی که میگیرم، تمرکز کنم»

عکس های قاب شده نمایشگاه با هر ضربه به دیوار می خوردن، و من به می شنیدم که چیزی به زمین می خوره.

می خواستم ارضا بشم که الکس دوباره منو چرخوند تا با هم روبرو بشیم.

پوستش از شدت تلاش سرخ شده بود و چشمشش از شهوت تیره بودن.

اون زیباترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

او لب هاش رو روی لب های من فشرد، سخت و سخت.

من بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدم و اونو به هر بخش از وجودم راه دادم، قلبم، روحم، زندگیم.

عشق بیچیده

میدونی چیه؟!

منو الکس کاملاً مناسب همیم.

Mehroo Mohammadi

خاتمه

آوا:

«من دهننت و سرویس کردم»

«تو دهنم و سرویس نکردی» رالف غر غر کرد «تو با اون مشقت آخر خوش شانسی بودی»

«همه چیز درست» الکس آستین های پیراهنش رو مرتب کرد، چشمانش با پیروزی و سرگرمی برق میزد. «هر دانش آموز در نهایت معلم میشه»

«پسر، اگه دست از چرت گفتن برداری، سرت رو زیر و رو می کنم.»

علی رقم لحن تندش، چهرش خندان بود.

«در باره بحث کردن سر میز چی گفتیم؟» همسر رالف، میسی، ابروهایش رو بالا انداخت. «از حرف زدن دست بردارین تا همه از شام لذت ببریم.»

وقتی الکس و رالف زیر لب غرغر کردن، لبخندم رو پنهون کردم.

«این چی بود؟» ابروهای میسی بالا رفت.

اونا باهم گفت «هیچی»

در حالی که اونا مشغول مرغ سوخاری و پوره سیبزمینی بودند به میسی زمزمه کردم «راه‌ها رو به من یاد بده، چجوری اینو انجام میدی؟»

اون خندید. «وقتی بیش از سی سال ازدواج کرده باشی، چند تا چیز یاد می‌گیری. به علاوه...» چشماتش از شیطنت برق زد. «با توجه به طوری که الکس به تو نگاه میکنه، فکر نمیکنم بخوای نگران نگه داشتنتش توی خط باشی.»

همون لحظه ای که من بهش نگاه کردم، الکس سرش رو بلند کرد.

چشمکی زد، دهنش به صورت یه لبخند شیطانی که انگشتای پام رو تو چکمه‌هام حلقه می‌کرد، درومد.

میدونستم پشت اون لبخند چه خیره.

گرما روی گونه هام شدت گرفت و وانمود کردم که محو بشقابم هستم در حالی که خنده ی آرام الکس روی میز می پیچید.

میسی حتی یک ثانیش رو هم از دست نداد. «اوه، جوون و عاشق بودن.» آهی کشید. «من و رالف وقتی که تو اوایل بیست سالگی بودیم ازدواج کردیم. من از هر دقیقه لذت بردم، به جز وقتایی که لباس های کثیفش رو همه جا ول میکنه و به دکتر نمیره، اما هیچی مثل شور و شوق جوونی نیست. همه چیز خیلی تازه و جدید. و استقامت. وای!» خودش رو با دست باد زد. «ما

مثل خرگوش‌ها بودیم، بذارید بهتون بگم» (خرکوشا خیلی سکس میکنن، سریع و زیاد... برای همون میگه)

گونه هام رنگ سس کرنبری روی میز شده بود.

من میسی رو دوست داشتم.

من یک هفته پیش اونو ملاقات کردم، وقتی که الکس و من برای تعطیلات طولانی روز شکرگزاری به مزرعه اون و رالف به ورمونت رسیدیم.

اما بلافاصله باهش اوکی شدم.

اون صمیمی، خونگرم و سر به زیر بود.

پای کدو تنبل می‌پخت و به شوخی‌های بداخلاق و داستان‌های پرخاشگر میل داشت.

امروز صبح، بدون خجالت ازم پرسید تاحالا تریسام داشتم؟ من نداشتم و من تقریباً همه آب پرتقال رو روی میزش اسپری کردم.

"من قصد نداشتم تو ذو شرمنده کنم." میسی بازوم رو نوازش کرد، اما جرقه شیطنت تو چشمات باقی موند. «من خیلی هیجان زده ام که الکس دوست دختر داره. من این پسرو سال‌هاست می‌شناسم و هیچوقت ندیدم که اون طوری به کسی نگاه کنه که به تو نگاه می‌کنه. من همیشه گفتم که اون فقط به یه زن مناسب نیاز داره تا اونو باز کنه. اون محکم تر از یه کرسٹ ویکتوریایی زخم شده بود.» (منظورشه خیلی خشک و سخته)

به سمتش خم شدم و با زمزمه ای توطئه آمیز گفتم «راستش، چیز زیادی تغییر نکرده.»

الکس به خشکی گفت «میدونی که میتونم هر چی میگی رو بشنوم.»

خوبه، می ترسیدم به اندازه کافی بلند نباشم.»

چشمات ریز شد در حالی که میسی از خنده منفجر شد.

حتی رالف در حالی که من لبخندی بی‌پرده زدم قهقهه زد.

الکس با صدایی ابریشمی گفت «سانشاین، من هیچوقت با صدای بلندت مشکلی نداشتم»

پوره سیب زمینی من در لوله اشتباهی فرو رفت و سرفه شدیدی به من وارد شد.

خنده میسی تبدیل به غرغر شد.

رالف بیچاره قرمز شد، چیزی در مورد دستشویی زمزمه کرد و فرار کرد.

وقتی سرفه‌هام رو کنترل کردم، با تعجب به الکس خیره شدم. «البته من در مورد صدات تو طول

مکالمات صحبت می‌کنم.» لیوان شرابش رو روی لب هاش برد. «فکر کردی منظورم چی بود؟»

خندیدم: «احساس می‌کنم برای مدتی صدای من رو تو طول مکالمه نمی‌شنوی»

«خواهیم دید.» او به طرز چشمگیری از خود راضی به نظر میرسید.

«من شما دو مرغ عشق رو تنها می‌گذارم تا رالف را بیاورم.» میسی خندید. «بیچاره شیریه تو اتاق خواب، اما وقتی صحبت از رابطه جنسی تو جمع میشه، مستقیم یا غیرمستقیم، مثل یه بچه گربه سرخ شدس.»

این چیزی بود که می‌تونستم بقیه عمرم رو بدون اینکه بدونم زندگی کنم.

بعد از رفتنش، من به الکس خیره شدم. «بین چیکار کردی؟ میزبانای ما رو تو طول شام خودشون فراری دادی.»

«من؟» شونه ای ظریف بالا انداخت. «همچنین ممکنه از موقعیت استفاده کنه. بیا اینجا، سلنشین.»

«من اینطور فکر نمی‌کنم.»

«من درخواست نکردم»

«من سگ نیستم.» جرعه ای سرکش از آبم رو خوردم.

الکس با همون صدای آروم گفت «اگه تا پنج ثانیه دیگه تو بغلم نباشی. من تو رو می‌زم»
می‌کنم، دامنت رو در میارم، و انقدر می‌کنمت که رالف از فریادهای تو دچار حمله قلبی بشه»

لعنتی به اندازه کافی دیوونه بود که این کارو انجام بده و من باید به همان اندازه دیوونه باشم، که دقیقا همون کاری که تهدید کرد رو انجام بدم.

الکس در حالی که صندوق رو عقب دادم و تو بغلش رفتم با چشمای داغ نگاهم میکرد.

اون آروم گفت «دختر خوب» دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید تا پشتم به سینش فشار آورد. برانگیختگی اونو کنار باسنم حس میکردم و دهنم خشک شد. «این خیلی سخت نبود، نه؟»

«ازت متنفرم.» اگه کلمات تا این حد نفس‌گیر بیرون نمیومدن، قانع‌کننده‌تر می‌شدم.

«تنفر فقط به کلمه دیگه برای عشقه» اون یکی دستش رو زیر پلیورم برد و در حالی که یک رشته بوسه آتشین روی گردنم می‌کشید، سینم رو فشرد.

در حالی که بین خنده و ناله گیر کرده بودم، گفتم «فکر نمی‌کنم این درست باشه.» خدایا دست و دهنش جادو بود.

نگاهی پنهانی به در ورودی اتاق غذاخوری انداختم.

میسسی و رالف هیچ جا تچ چشم نبودن...هنوز. اما احتمال گیر افتادن همه چیز رو داغ تر می کرد، انقدر خیس بودم که می ترسیدم وقتی پامیشم نقطه ای قابل توجه روی شلوار الکس باقی بمونه.

«نه؟ آههه، خوب.» الکس لاله گوشم را به دندون گرفت «به اندازه کافی نزدیک.»

با دستش چونم رو گرفت و صورتم رو برگردوند و بهش نگاه کردم. «از این هفته لذت بردی؟»
«آره، این بهترین روز شکرگزاری بود که تو این چند وقت داشتتم.» به آرومی گفتم.

من احساس گناه می کردم چون در حالی که تمام جشن های شکرگزاری من با مایکل آلوده بود، سال گذشته تعطیلات رو با جاش گذروندم.

اون به لندن پرواز کرده بود، و در حالی که درام های بریتانیایی رو تماشا می کردیم، غرق تو غذا شدیم، که از رستوران خریده بودیم، چون بلد نبودیم بوقلمون بپزیم.

اما در مورد احساساتم نسبت به الکس مطمئن نبودم و جاش از بهترین دوست سابقش عصبانی بود.

هنوز هم بود.

وقتی فهمید که من و الکس دوباره با هم هستیم، کنترلش رو از دست داد.

اون هفته ها با من صحبت نمی کرد و حتی حالا، صحبت های ما تیره تر شده بود.

جاش برای اقامتش تو دی سی موند، پس ما هنوز تو یه شهر زندگی می کردیم، اما اون از دیدن من امتناع میکرد که الکس اونجا بود. اون تمام اقدامات الکس رو نادیده گرفته بود. من از اون دعوت کرده بودم که روز شکرگزاری رو با ما جشن بگیره، اما همونطور که انتظار داشتم، اون قبول نکرد.

اعتراف کردم «ای کاش جاش می توانست از پسش بر بیاد» دلم برای برادرم تنگ شده بود.

«من هم همینطور. اما اون خواهد آمد.» با وجود حرفای مطمئنش، یه شیار کوچیک پیشونی الکس رو چین داد. اون این رو نگفت، اما میدونستم که اونم دلش برای جاش تنگ شده بود.

اونا به اندازه ۲ تا برادر صمیمی بودن.

متاسفانه جاش مثل گاو نر سرسخت بود.

هر چی بیشتر اونو هل می دادی، بیشتر پاشنه هاش رو فرو می کرد.

تنها کاری که می تونستیم انجام بدیم این بود که بهش زمان بدیم و منتظر بمونیم.

«اون میاد» آهی کشیدم و دستام رو دور گردن الکس حلقه کردم. به غیر از این، این هفته عالی بود.

ما به مدت شیش روز تو ورمونت بودیم و کل این سفر یک رویای پاییزی برای پینترست بود. نمایشگاه‌های صنایع دستی، یه بوقلمون، بهترین پای سیب داغی که تا به حال خورده بودم... حتی الکس هم از بودن تو اینجا لذت می‌برد، هرچند اون قبول نکرد.

وقتی مربی قدیمی کراو ماگا، رالف تماس گرفت و اونو برای روز شکرگزاری به اینجا دعوت کرد، مکالمشون رو شنیده بودم و برای همیشه طول کشید تا اونو متقاعد کنم که قبول کنه.

«خوبه» الکس هر دو دستش رو دور کمرم خلقه کرد و لبهام رو بوسید. زمزمه کرد «خوشحال باش که من به جای اینکه اینجا با رالف و میسی بمونیم، کابینی رو برای خودمون اجاره کردم، چون تو قراره خیلی زود سهمتو پرداخت کنی»

قلبم از هیجان پرید.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، صدای میسی و رالف از در رد شد و من انقدر سریع از جا پریدم که زانوم رو به زیر میز کوبیدم.

درست وقتی که میزبانای ما دوباره وارد اتاق شدن، خودمو روی صندلیم پرت کردم و صورتم به رنگ قرمز چغندر بود.

«بخشید طولانی شد» میسی با جیغ جیغ گفت «امیدوارم چیزو قطع نکرده باشیم» «نه. من فقط از مرغ خوشمزت لذت می بردم. گوشتی که حالا سرد شده بود خوردم. هوووم.»

الکس بلند خندید و من چپ چپ نگاهش کردم.

«بیشتر غذا سرده عزیزم.» میسی با ناامیدی صدا درآورد. «می‌خوای اونا رو گرم کنم یا مستقیماً به سراغ دسر بریم؟ من پای پیکن، پای کدو تنبل و پای سیب درست کردم...»

«دسرا!» من و رالف همزمان فریاد زدیم.

«الکس؟» میسی ابروهایش رو بالا انداخت.

«یه تیکه پای پیکن خوبه، مرسی»

«مزخرف. یک تیکه از هر سه تا میگیری» اون محکم گفت. «من اونارو به یه دلیلی درست کردم، نه؟»

چیزی که میسی می خواست، میسی بهش میرسید.

وقتی که خانه اون و رالف رو ترک کردیم، من تا حد ترکیدن پر بودم.

وقتی به سمت کابین اجاره‌ای خود برمیگشتیم، که پونزده دقیقه پیاده با اون فاصله داشتیم، برای حمایت به الکس تکیه دادم.

گفتم «ما باید هر سال برای روز شکرگزاری به اینجا بیاییم، یعنی اگه ما دعوت شده باشیم»

نگاهی ناباورانه به سمت من انداخت. «نه»

«بهت خوش گذشت»

«نه نگذشته. من از شهرهای کوچک متنفرم.» الکس دستش رو روی قسمت کوچیکی از پشتم گذاشت و منو از جلوی گودالی که زیر پام بود و ندیده بودمش کنار کشید.

«پس چرا امسال اومدی؟»

«چون تو به ورمونت نیومده بودی و در مورد اون ساکت نمیشدی. حالا تو اینجا بودی، پس لازم نیست برگردیم.»

«سعی نکن سخت رفتار کنی. دیدم تو اون توله سگ چینی کوچیک رو تو نمایشگاه صنعتگرا خریدی در حالی که فکر کردی من به دنبالش نیستم و تو منو هر روز بعدازظهر به اون دکه گرم سیب زمینی تو جاده می کشونی.»

زرشکی گونه های الکس رو لکه دار کرد. «بهش میگن از لیمو ها لیموناد درست کردن» (اینو اول کتابم داشتیم، اونجایی که آوا برا الکس شیرینی پخت، یه جورایی میشه از فرصت ها استفاده کردن) اون غرغر کرد. «تو امشب اون رو می خوی»

«شاید میخوام» وقتی الکس به سمتم اومد، جیغ کشیدم و دویدم.

اون منو گرفت، اوه، پنج قدم، دو ثانیه، اما من اونقدر تلاش نمی کردم که فرار کنم، و بعد از تمام کربوهیدرات هایی که خورده بودم، دقیقاً اوسین بولت (دونده معروف آمریکایی) نبودم.

اون گفت «تو مرگ من خواهی بود» و منو چرخوند تا باها روبرو شدم.

نور مهتاب رو چهرش میتابید و خطوط رنگ پریده استخوان های گونش رو مثل تیغه هایی تو تاریکی برنده میکرد.

زیبا.

کامل.

سرد.

به جز گرمای آغوشش و درخشش زیبای چشمش.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و پاهامو دور کمرش. «پس ما برای روز شکرگزاری سال دیگه برمی گردیم، درسته؟»

الکس آهی کشید. «شاید.»

به عبارت دیگه بله.

«شاید زود بیایم و بریم سیب بچینیم...»

«شانست و خراب نکن»

به اندازه کافی منصفانه بود، سال بعد به چیدن سیب میریم. (منظورش موقع برداشت سیبه) هفتصد روز فرد باید زمان کافی برای متقاعد کردن اون باشه.

«الکس»

«بله سانشاین»

«عاشقتم»

صورتش نرم شد. «منم عاشقتم» قبل از اینکه زمزمه کنه، لب‌هایش روی لب‌های من کشیده شد «اما فکر نکن وقتی به کابین برگردیم، این تورو از اسپنک شدن نجات میده.»

لرزی از انتظار تو وجودم موج می زد.

نمیتونستم صبر کنم.

الکس:

بر خلاف گفته آوا، من از ورمونت متنفر بودم. قسمت های نه چندان وحشتناکی مثل غذا و هوای تازه وجود داشت، اما من از حومه شهر لذت می برم؟

من نمیدونستم اون در مورد چی صحبت می کنه.

اصلاً.

با این حال، تمام وقتی رو که بعد از بازگشت به سر کار با آوا تو روز شکرگزاری می‌گذروندم از دست دادم.

وقتی از لندن برگشتم، تقریباً خجالت آور بود که گروه آرچر با چه سرعتی منو به عنوان مدیرعامل برگردوند.

تعجب نکردم، من بهترین بودم. (آقای خودشیفته ☹️)

مردی که جایگزین من شد، به‌عنوان جانشین خوب بود، اما حتی اونم می‌دونست که دوران مدیریتش تو آرچر به پایان راه رسیده بود، وقتی چهار ماه پیش وارد دفترم شدم.

اون دفتر همیشه مال من بود، مهم نیست کی صندلی رو اشغال کرده بود.

هیئت مدیره از برگشتن من بسیار خوشحال بود و سهام آرچر بیست و چهار درصد جهش کرد وقتی که بازگشت من به عنوان مدیر عامل تو روزنامه ها منتشر شد.

حالا که آوا به پنت‌هاوس من نقل مکان کرده، تعادل کار و زندگی بهتری داشتم.

عمدتاً به این دلیل که ترجیح میدادم اونو روی تختمون بخورم تا اینکه پشت میز غذا بخورم.

این روزها حوالی ساعت شیش دفترو ترک میکردم، تا کارمندام راحت بشن.

«سانشاین؟» صداس زدم در پشت سرم بسته شد.

کتمو آویزون کردم و منتظر جوابش موندم.

هیچی.

آوا به عنوان یه عکاس آزاد جوان برای World Geographic و چند مجله دیگه کار می کرد، معمولاً تچ این زمان خونه بود.

قبل از اینکه صدای جیرجیر چرخیدن شیر آب و صدای ضعیف اما غیرقابل انکار دوش رو بشنوم، نگرانی تو شکمم سوسو زد.

شونه هام شل شد.

من هنوز در مورد امنیت اون پارانویا بودم و یه محافظ دائمی برای مراقبت از اون استخدام کرده بودم که باعث ناراحتی اون شد. ما سر ایم یه دعوی همه جانبه داشتیم و بعدش یه سکس داغ و پرشور و در نهایت صلح کردیم و محافظ رو نگه داشتیم.

اما اون دور از چشم میموند و دخالت نمی کرد مگه اینکه آوا تو خطر جسمی قرار داشت.

من اقدامات احتیاطی دیگه ای انجام داده بودم تا مطمئن بشم که دشمنام در مورد تعقیب کردن اونم دو بار فکر کنن... از جمله انتشار "شایعات" مفصل درباره اتفاقی که برای آخرین مردی که جرات کرده بود اونو لمس کنه، رخ داد.

تو جهنم استراحت کن کامو.

شایعات جواب داد.

بعضی از مردم انقدر ترسیده بودن که دیگه نمی تونستن تو چشمای من نگاه کنن.

به لطف تصمیم اشتباه مدلین برای همراهی با عموم، Hauss Industries هم نابود شده بود. من باج گیری های زیادی از پدر مدلین داشتم. اختلاس، پولشویی، معامله با شخصیت های نامطلوب... اون مرد شلوغی بود.

تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که یک نکته ناشناس و انتخاب تیکه‌هایی از اطلاعات رو به رقیب هاوس می‌دادم، و اونا کارای کثیف رو برای من انجام دادن.

آخرین باری که شنیدم، پدر مدلین با سال‌ها زندان مواجه بود و مدلین بعد از مسدود شدن تمام دارایی‌های خانوادش توسط دولت تو به غذاخوری تو مریلند کار می‌کرد.

تنها کسی که نگرانش بودم مایکل بود که آوا می گفت مدام برای جاش نامه می فرستاد و از اون می خواست که اونو ببینه.

جاش تاحالا رد کرده بود.

تو تلاشی که برای آلوده نشدن بیشتر دستم با خون میکردم، نقشه کشتنش تو زندان رو کنار گذاشته بودم.

اما کسایی رو تو زندان بالاسرش گذاشته بودم تا زندگی و یکم بهش سخت کنن و مطمئن بشن دیگه اسم آوارو هم نمیاره.

از روی عادت، تلویزیون صفحه تخت اتاقمون رو روشن کردم و در حالی که لباس های کارم رو در می آوردم، به اخبار عصر گوش می دادم.

من باید تو حموم به آوا بپیوندم.

اگر حداقل هفته ای یه بار باهم دوش بگیریم، چه فایده ای داشت که یه دوش بارونی عظیم با یه صندلی نیمکتی دستی داشته باشیم؟

پنت هاوس من بزرگ بود، اما حداقل وسایل رو داشت تا اینکه آوا بعد از نقل مکان، اینو تزئین کرد. جolz و استلا هر دو بعد از فارغ التحصیلی تو دی سی موندن، در حالی که بریجت وقت خودش رو بین الدورا، دی سی و نیویورک تقسیم میکرد.

دوستاش بیشتر از جاش رابطه احیا شده ما را می پذیرفتن، اما این به این معنا نبود که من می خواستم اونارو هر روز تو خونم ببینم. من فقط با گذاشتن عکس‌ها موافقت کردم، چون آوا تا وقتی که من اینو قبول نمیکردم، با چشم‌های غمگین توله‌سگیش به من خیره میشد.

من رو به عکسی از خودم و آوا تو یه بازی بیسبال Nats تو تابستان زمزمه کردم «باید نه می گفتی.» اون کنار عکسای رسمیش از گالری آویزون بود، اونایی که من همرو تو نمایشگاه WYP خریدم.

اون منو مجبور میکرد که این روزا انواع کارای دیوونه کننده رو انجام بدم، مثل ترک قهوه و پایبندی به برنامه خواب.

اون میگفت که این به بی خوابی من کمک می کنه و بله، من ساعت های بیشتری نسبت به قبل می خوابیدم، اما این بیشتر به داشتن آوا کنارم مربوط بود تا هر چیز دیگه ای.

علاوه بر این، من هنوز هم گهگاهی یه فنجون قهوه رو تو دفتر می نوشیدم.

می خواستم وارد حموم بشم که چیزی که گوینده خبر گفت توجهم را چو جلب کرد. ایستادم، مطمئناً اشتباه شنیدم، اما زیرنویس پایین صفحه، چیزی رو که شنیده بودم تأیید کرد.

صدای دوش بسته شد و صدای باز شدن در به داخل اتاق خواب اومد.

«آوا!!»

مکثی کوتاه کرد. «تو زود اومدی خونه!»

آوا تو گردابی از بخار، مو و پوست مرطوب از حموم بیرون آمد، در حالی که چیزی جز حوله ای دور بدن باریکش پیچیده بود، تنش نبود. با دیدن من چشماش برق زد و صورتم نرم شد.

«روز آرام تو دفتر.»

بوسه ای روی لباس زدم دیکم با علاقه تکون می خورد و من وسوسه شدم حولش رو پاره کنم و اونو همینجا کنار دیوار ببرم و... اما قبل از شروع یکی دیگه از شب هامون، چیزی بود که اون باید میدونست «امروز از بریجت چیزی شنیدی؟»

«نه» ابروهای آوا تو هم رفت «چرا؟!»

«اخبار رو ببین» سرم رو به سمت تلویزیون کج کردم، جایی که گوینده خبر یک مایل تو دقیقه صحبت می کرد.

آوا مکث کرد و قبل از افتادن فکش به، به روز رسانی گوش داد.

من اونوسرزنش نکردم چون اتفاقی که افتاده... بیش از 200 سال تو تاریخ الدورا رخ نداده بود.

صدای بلند گوینده خبر اتاق رو پر کرد، چنان هیجان زده بود که می لرزید.

«...ولیعهد نیکولای از تاج و تخت الدورا کناره گیری کرد تا با سابرینا فیلیپس، مهماندار آمریکایی که سال گذشته در جریان یک سفر دیپلماتیک به نیویورک با او آشنا شد، ازدواج کند. قانون الدورا تصریح می کند که پادشاهان این کشور باید با فردی اصیل ازدواج کنند. خواهر او، پرنسس بریجت، اکنون در صف اول تاج و تخت است. زمانی که او ملکه شود، اولین پادشاه زن الدورا در بیش از یک قرن گذشته خواهد بود...»

فیلمی از یه بریجت بیخیال در حال خروج از هتل پلازا تو نیویورک، که توسط محافظ عبوسش دنبال می شد و توسط خبرنگارا که فریاد میزدن احاطه شده بود، روی صفحه پخش شد.

«لعنت بهش» آوا گفت.

خداییش درست بود، از چیزی که یادم بود، که همه چیز بود، بریجت از محدودیت هایی که برای یه شاهدخت معمولی به وجود میامد، ایراد میگرفت.

حالا که اون تو صف تاج بود؟

اون باید در حال دیوونه شدن باشه.

تو تلویزیون، ریس بریجت رو به داخل ماشینی که منتظر بود هدایت کرد و خبرنگارا رو با نگاه خیره‌کننده‌ای به‌طور دسته‌جمعی زمین گیر کرد. بیشتر مردم اینو از دست می‌دادن، اما وقتی بریجت به ریس نگاه کرد و به روشی که دستش قبل از اینکه درو بنده برای ثانیه‌ای بیشتر از چیزی که باید دستش رو لمس کرد، گرما رو تو چشمش دیدم.

من این اطلاعات رو برای آینده ذخیره کردم. بریجت دوست آوا بود، پس اون در امان بود، اما داشتن مطالب باج‌گیری درباره ملکه آینده هیچوقت ضرری نداشت.

بر اساس چیزی که من به تازگی شاهدش بودم، احساسات بریجت در مورد حکومت قریب الوقوعش کمترین مشکل اون بود.

پایان